



## داستان ایرانی

### داستان ترجمه

نگاهی به داستان «بی‌عرضه»

یادداشتی بر کتاب «شور زندگی»

مقاله «اساطیر در داستان کاداموس»

نگاهی به داستان «دیدن از سه منظره»

بررسی داستان «باد زنها را می‌برد»

یادداشتی بر رمان «دائی جان ناپلئون»

یادداشتی بر رمان «عشق در روزگار وبا»

یادداشتی بر رمان «من بن لادن را کشتم»

مقاله «اسپینوزا، فیلسوف، شرافت، آزادی»

نگاهی به «شناخت‌نامه غلامحسین ساعدی»

بررسی مینی سریال «sharp objects»

یادداشتی بر داستان «بیا بی‌خیال دنیا شویم»

مقایسه نویسندگان تازه کار با بزرگان ادبیات

عناصر روایی در مجموعه شعر «آقای هیچ‌کس»

یادداشتی بر رمان «کجا ممکن است پیدایش کنم»

مقاله نشانه چه هست و چه نیست؛ «مرتضی غیاثی»

بررسی داستان «لانه گریورها» از سه گانه دونده هزارتو

کمدی؛ آینه تمام‌نمای زندگی اجتماعی و سیاسی جامعه

این شماره همراه با: حامد ابراهیم‌پور، امیرمهدی نیازی، پیام سپاه‌انگیز، معصومه رستم‌خانی، غلامحسین ساعدی، کوروش اسدی، مهسا شمسی‌پور، علی ربیعی، حسن محمودی، ایرج پزشک‌زاد، مهسا شیرازی، محمدعلی وکیلی، آراد حصاری، محمود خلیلی، آفاق دادو، عباس پور احمدی، مسعود یوسفی، میترا قاضی، مهری ماهر‌مضانی، امیرعباسی‌فر، علی پاینده، اعظم اسلامی، مهسا طاهری، فاطمه محسنی، داریوش مهرجویی، محمدرضا هنرمند، کمال تبریزی، رامبد جوان، ابوالحسن داودی، پیام سپاه‌انگیز، جین ایر سعادت حسن منتو، عمر سیف‌الدین، سیلویا ادکامپو، الیزابت لایرد، مرتضی غیاثی، آنالیتیا ایکین، هاروکی موراکامی، جیمز دشنر آنتوان چخوف، کالم مک کان، آروین استون، گابریل گارسیا مارکز، جیلیان فلین، ژان‌مارک ولی

## ماهنامه ادبیات داستانی چوک

((چوک)) نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: حسین برکتی

هیئت تحریریه

### تحریریه بخش داستان

بهاره ارشدریاحی (دبیر بخش نقد، مقاله، گفتگو)  
طیبه تیموری‌نیا (دبیر بخش داستان)، ریتا محمدی  
غزال مرادی، شهناز عرش‌اکمل، علی پاینده محمود  
خلیلی، مصطفی بیان، مریم رضایی لاجین، گیتا  
بختیاری، وفا کشاورزی، سمیه سیدیان، سعید  
زمانی، مریم پژمان، نعیمه زنگنه، الهام زارعی  
مرتضی غیائی

### تحریریه بخش ترجمه

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)، اسماعیل پورکاظم،  
مریم نوری‌زاد، لعیامتین پارسا، سمیرا کیلانی، لیلی  
مسلمی

### تحریریه بخش سینما و تئاتر

زهرآ آذر (دبیر بخش سینما و تئاتر)، علی علیخانی

[www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

[www.khanehdastan.ir](http://www.khanehdastan.ir)

[info@chouk.ir](mailto:info@chouk.ir)

[chookstory@gmail.com](mailto:chookstory@gmail.com)

[telegram.me/chookasosiation](https://t.me/chookasosiation)

[instagram.com/kanonefarhangiechook](https://www.instagram.com/kanonefarhangiechook)

آگهی: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک و فصلنامه شعر چوک، در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به هر طریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت کاغذی و... حسن نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

# سخن سردبیر

با افتخار نود و نهمین ماهنامه ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود. به این گونه باورناپذیر حتی برای خود من که شماره به شماره جلو آمده‌ام به شماره صد می‌رسیم. صدین شماره با کمی تفاوت در ماه آینده تقدیم شما عزیزان خواهد شد.

هرگز فراموش نمی‌کنیم که چه کسانی در چه زمانی کنار ما بودند.

هرگز فراموش نمی‌کنیم که چه کسانی در چه زمانی جا خالی کردند و رفتند.

هرگز فراموش نمی‌کنیم که چه کسانی بی‌انگه بگویند حامی و معرف و دوستدار ما بودند.

هرگز فراموش نمی‌کنیم آن بانی که رادر برابر ما رنگی دگر داشتند و پشت سر ما رنگی دگر.

## آذرماه منتظر صدین شماره ماهنامه ادبیات

## داستانی چوک باشید.

موسسه فرهنگی هنری «خانه داستان چوک» برگزار می کند:

دوره های حضوری و غیر حضوری  
دوره پاییز | نوزدهمین دوره

- ✓ داستان نویسی متوسط و پیشرفته
- ✓ دوره ویراستاری و درست نویسی
- ✓ دوره داستان نویسی و استعدادیابی نوجوان
- ✓ دوره فیلمسازی و عکاسی با موبایل
- ✓ دوره اسطوره شناسی یونان
- ✓ دوره آشنایی با فلسفه
- ✓ دوره نقد ادبی

دوره های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره  
خیابان انقلاب، خیابان ۱۶ آذر، پلاک ۳۶، طبقه دوم



۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲  
۶۶۴۹۱۵۹۰

@mehdirezayi

www.khanehdastan.ir  
www.chouk.ir

# تدریس خصوصی و نیمه خصوصی زبان های خارجی



فرانسه - انگلیسی - اسپانیایی - ایتالیایی

لاتین و عبری

همه سطوح و همه سنین

۰۹۱۲۱۵۳۷۳۹۳

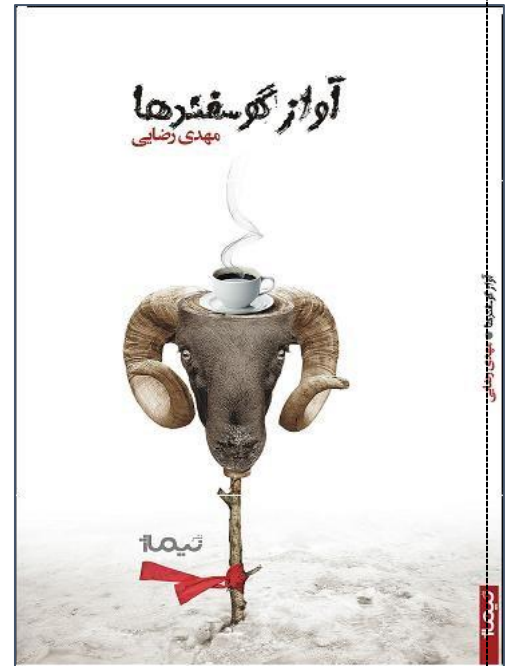
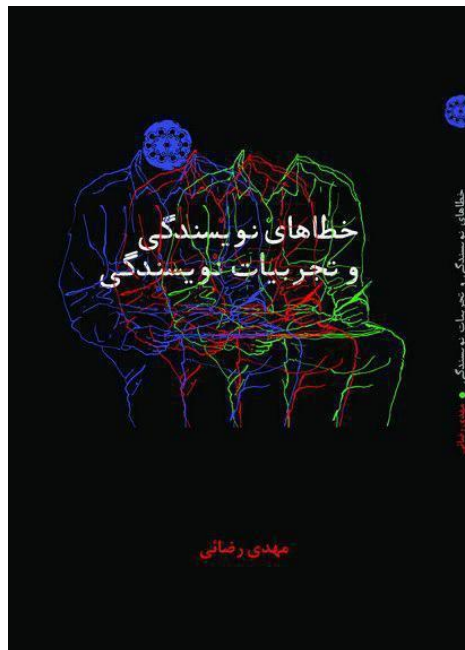
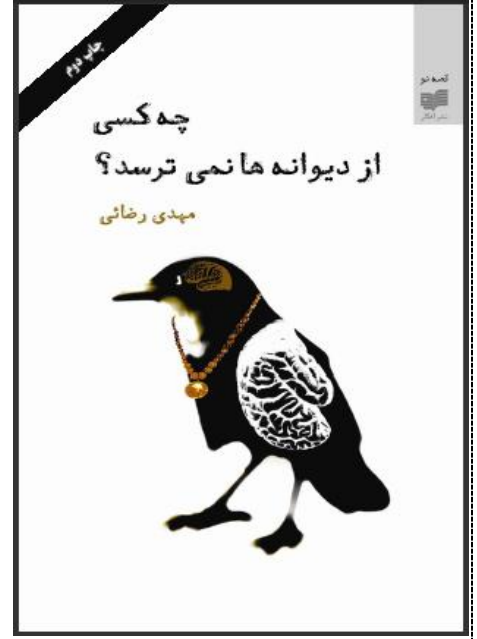
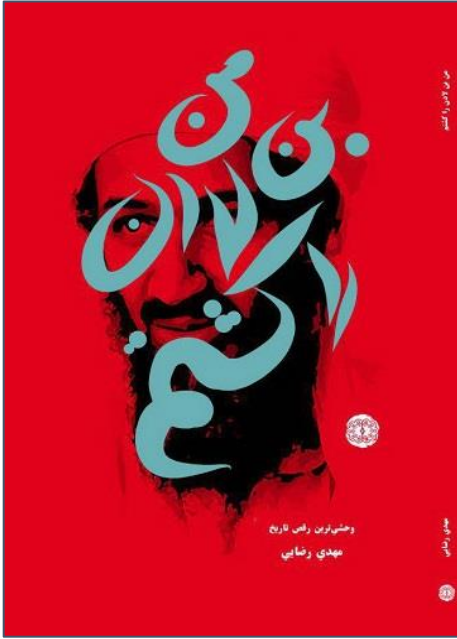
در موسسه آموزشی، محل کار یا منزل شما

@kavyani\_juridique

مدرس: سید مجتبی کاویانی

# آثار منتشر شده و ترجمه شده مهدی رضایی

دیرکانون فرهنگی چوک





## «خانه داستان چوک» پایگاه فرهیختگان

**فعالیت روزانه:** سایت چوک، هر روز در بخش‌های متنوع هنری (شعر، داستان و...) به‌روز می‌شود. در بخش مقاله، نقد و گفتگوی این سایت، هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. [www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

**فعالیت هفتگی:** دوشنبه‌های هر هفته، جلسات رایگان و آزاد کارگاهی داستان برگزار می‌شود. جلسات با نقد و بررسی کتاب، سخنرانی، مباحثه ادبی و... همراه است.

**فعالیت ماهیانه:** کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به‌صورت پی‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود. می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود کنید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به‌صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از هفتاد جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

**فعالیت فصلی:** خانه داستان چوک هر سال، چهار دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی، ویراستاری، نقد ادبی، اسطوره‌شناسی، پژوهش و مقاله‌نویسی و... به دو روش «حضور و غیرحضور (آنلاین و مکاتبه‌ای)» برگزار می‌کند. جهت آشنایی با این دوره‌ها به سایت اختصاصی آموزش خانه داستان [www.khanehdastan.ir](http://www.khanehdastan.ir) مراجعه کنید.

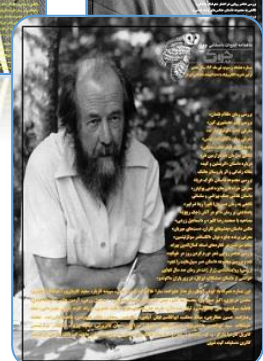
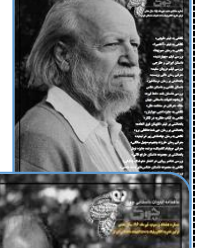
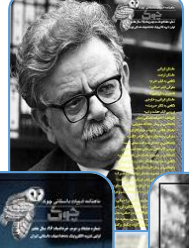
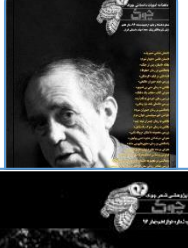
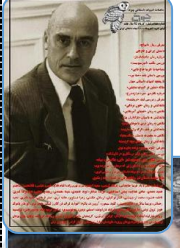
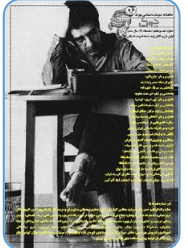
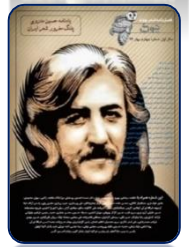
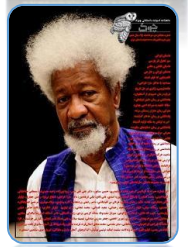
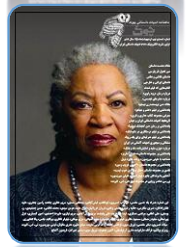
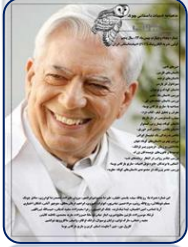
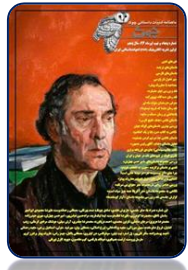
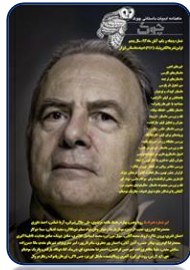
**فعالیت سالیانه:** خانه داستان چوک همایش‌های سالیانه به صورت منظم برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه و در سال ۹۶ روز جهانی ترجمه را در ایران برگزار کرده که می‌توانید عکس‌ها و گزارش‌های این مراسم‌ها را در سایت ملاحظه بفرمایید.

**فعالیت‌های شما:** شما می‌توانید به صورت رایگان از ساعت ۹ صبح تا ۴ عصر از فضای خانه داستان برای مطالعه یا گردهمایی حلقه‌های فرهنگی، ادبی و دانشجویی استفاده کنید. در ضمن طبقه بالای این موسسه کتابخانه رایگان و عمومی بعثت هم از ساعت ۸ تا ۴ عصر پذیرای شما و شما فرهیختگان گرامی است.

**در خانه داستان چوک به روی همه باز است؛ مگر خود آن در را ببندید.**

شبکه اینستاگرام <a href="https://www.instagram.com/kanonefarhangiechook">kanonefarhangiechook</a>	کانال تلگرام <a href="https://t.me/chookasosiation">t.me/chookasosiation</a>
سایت آموزشی <a href="http://www.khanehdastan.ir">www.khanehdastan.ir</a>	سایت اصلی <a href="http://www.chouk.ir">www.chouk.ir</a>
شماره تماس موسسه ۰۶۶۴۹۱۵۹۰	ایمیل <a href="mailto:info@chouk.ir">info@chouk.ir</a>
شماره تماس مدیر مسئول ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی	ارتباط با مدیر مسئول در تلگرام <a href="https://t.me/mehdirezavi">@mehdirezavi</a>
آدرس موسسه فرهنگی خانه داستان چوک: خیابان انقلاب، خیابان ۱۶ آذر، پلاک ۳۶ طبقه دوم	



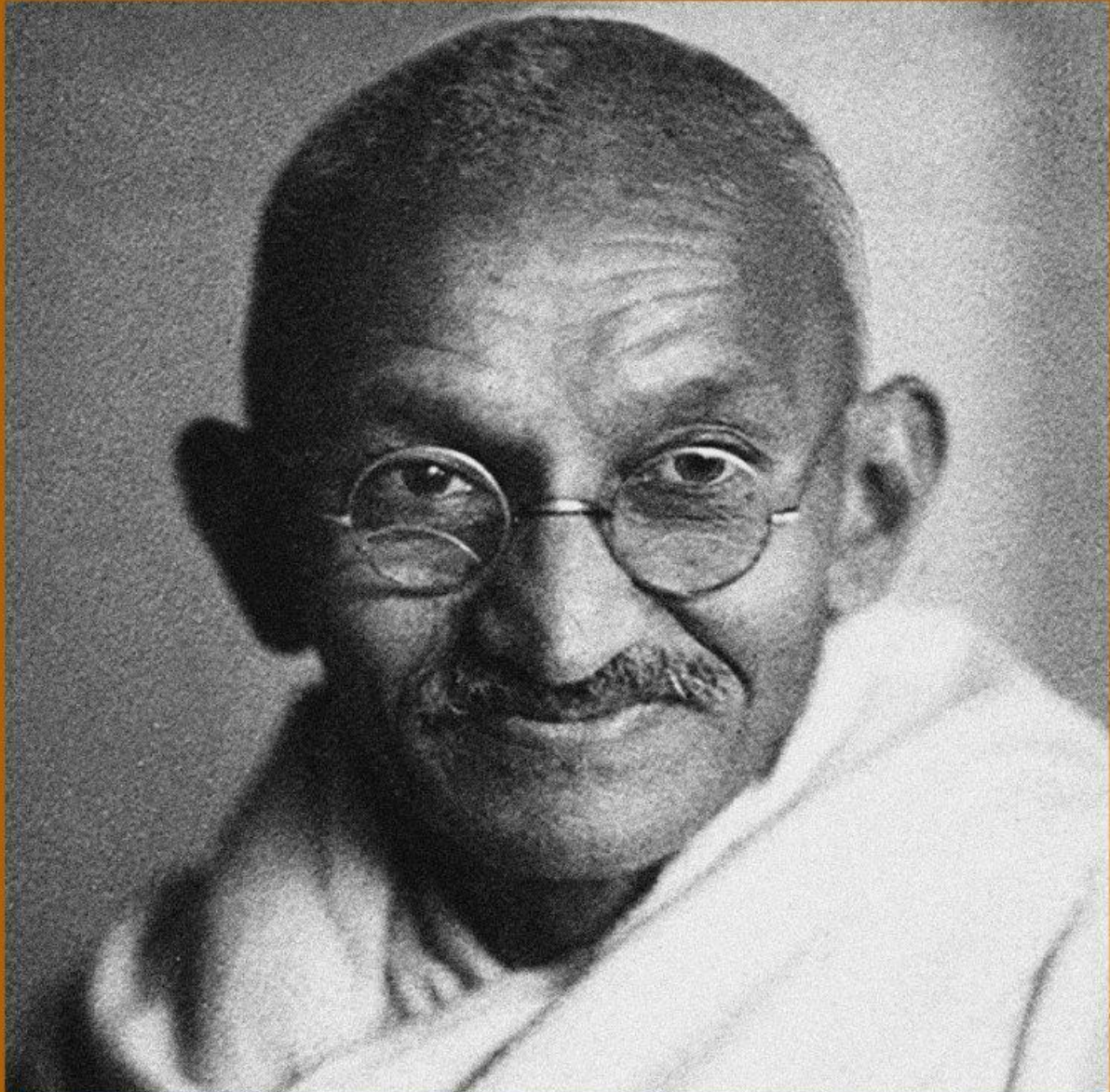




# مُخَّسَرَا

شماره ۱۲۶ (ویژه نامه مهاتما گاندی) / ۱۳۹۲ . بیست و پنج هزار تومان

رومینا آغنده • جورج اورول • مسعود برزین • زهرا پورنیک صفت • محمود تقضلی • محمود دولت آبادی • رومن رولان • پیترروهه • صادق زیباکلام  
توفیق سبحانی • پروانه ستاری • صادق سرمد • داریوش شایگان • محمود صناعی • کمال فهیم • محمد قاضی • فرزانه قوجلو • لاری کالینز  
سانوراب کومار • دومینیک لاپیر • فتح الله مجتبیایی • سیدمصطفی محقق داماد • کاظم موسوی بجنوردی • جواهر لعل نهرو • جان ورگیس ویلانلیام  
نامه های رومن رولان و تولستوی به گاندی • ویژه نامه یکصد و پنجاهمین سالگرد تولد مهاتما گاندی





# درباره داستان

اساطیر در داستان کادموس؛ «نعیمه زنگنه»

مقاله نشانه چه هست و چه نیست؛ «مرتضی غیاشی»

مقاله «اسپینوزا، فیلسوف، شرافت، آزادی»؛ «علی ربیعی»

معرفی برنده جایزه نوبل؛ «هرمان هسه»؛ «گیتا بختیاری»

مقایسه نویسندگان تازه کار با بزرگان ادبیات «علی پاینده»

یادداشتی بر شور زندگی؛ نویسنده «آروین استون»؛ «سعید زمانی»

بررسی داستان باد زنها را می برد؛ نویسنده «حسن محمودی»؛ «پونه شاهی»

نگاهی به داستان بی عرضه؛ نویسنده «آنتوان چخوف»، «پیام سپاه انگیز»

یادداشتی بر من بن لادن را کشتم نویسنده «مهدی رضایی»؛ «سعید زمانی»

نگاهی به داستان دیدن از سه منظره؛ نویسنده «کالم مک کان»؛ «رستم خانی»

یادداشتی بر رمان دانی جان ناپلئون؛ نویسنده «ایرج پزشکزاد»؛ «سعید زمانی»

یادداشتی بر عشق در روزگار وبا؛ نویسنده «گابریل گارسیا مارکز»؛ «الهام زارعی»

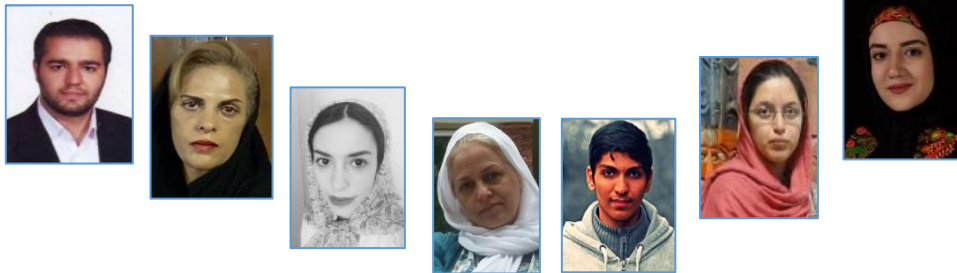
نگاهی به شناخت نامه؛ غلامحسین ساعدی، نویسنده «کورش اسدی»؛ «مصطفی بیان»

یادداشتی بر داستان «بیا بی خیال دنیا شویم» نویسنده «مهشامسی پور»؛ «سمیه سیدیان»

بررسی عناصر روایی در مجموعه شعر «آقای هیچ کس»؛ «حامد ابراهیم پور»؛ «غزال مرادی»

بررسی داستان لانه گریورها از سه گانه دونده هزارتو؛ نویسنده «جیمز دشنر»، «امیر مهدی نیاز»

یادداشتی بر رمان کجا ممکن است پیدایش کنم؛ نویسنده «هاروکی موراکامی»؛ «ریتا محمدی»





فلسفه‌های هند و هندوستان می‌گرفت و عقاید و باورهای دینی پدر و مادرش؛ درباره والدین خود معتقد بود که "مسیحیت آنها، چیزی نیست جز موعظه، که قدرتمندترین قدرتهایی است که شکلی انحراف دارد."

هسه کودکی حساس با ذهنی شگفت‌آور بود. آنگونه که مادرش در نامه‌ای به پدر هسه نوشت: "... یک قدرت باور نکردنی، یک ذهن واقعاً شگفت‌آور، یک مبارزه داخلی در برابر خلق و خوی استبدادی خود، آشفتگی پرشور... خدا خواسته این روح تبدیل به چیزی شریف و با شکوه شود، اما من چنین فکر نمی‌کنم؛ این جوان پرشور ممکن است رشد خود را نادرست یا ضعیف کند."

پدر بزرگش، هرمان گاندرت، دکتر فلسفه و مسلط به زبان‌های مختلف، او را تشویق کرد که به طور گسترده به خواندن ادامه دهد و اجازه داد به کتابخانه‌اش دسترسی پیدا کند که با آثار ادبیات جهان پر شده بود؛ این همه باعث شد که هرمان احساس کند که «شهروند جهان» است. او گفته است که «زمینه خانواده‌اش، اساس انزوا و مقاومت در برابر هر گونه ناسیونالیسم است که زندگیش را تعریف کرده». ورود برادر نانتی‌اش به یک گروه موسیقی، اولین نقش هسه برای تبدیل شدن به یک هنرمند را فراهم کرد. یک توانایی زودگذر در حالیکه بیش از ۱۲ سال نداشت جرقه‌ای شد تا متوجه عشقش به شعر و شاعری شود و بخواهد شاعر شود، بخصوص که موسیقی و شعر در خانواده‌اش خیلی مهم بود (مادرش شعر می‌نوشت).

او که روحی حساس در مقابل نابرابری‌های جامعه داشت و همچنین در تضاد درونی با پدر و مادرش با خودش در جنگ بود، در سن پانزده سالگی بی‌توجه به بورس تحصیلی‌اش در رشته الهیات پروتستانیسم از مدرسه کلیسائی ماولبرون (جایی که صحنه و فضای قرون وسطایی داستان او ناریس و گلدمون را فراهم آورد) از آن فرار کند. بعد از فرار دچار افسردگی حادی شد که والدینش او را تحت نظر جن‌گیر مدرنی قرار دادند که سرانجامش خودکشی او و نهایتاً رفتن به آسایشگاه کودکان عقب‌افتاده ذهنی.

پس از بهبودی در شهر کالو به کارآموزی در یک کارگاه ساعت‌سازی مخصوص برج‌های کلیسا، مشغول به کار شد، اما

در ۲ ژوئیه ۱۸۷۷ در کالو در جنگل سیاه متولد شد. پدرم، یک آلمانی بالتیک، از استونی؛ مادرم دختر شوابنی ۱ و سوئیس فرانسوی بود. پدر پدرم دکتر بود، پدر مادرم یک مسیحی و متخصص دندانپزشکی. پدرم نیز برای مدت کوتاهی یک مبلغ مسیحی در هند بوده که چندین سال قبل‌تر از پدرم - مادرم در آنجا به عنوان یک مبلغ مسیحی مشغول به انجام وظیفه بوده است.

خانواده من از ملیت‌های مختلف تشکیل شده است، بخاطر پدرم که متعلق به اقلیت آلمانی در منطقه بلاروس تحت حکومت روسیه بود، هنگام تولد هم شهروند آلمانی بودم و هم شهروند روسی، اما بعدها تابعیت سوئیسی را برای خودم انتخاب کردم.

من هرمان کارل هسه شاعر، رمان‌نویس و نقاش آلمانی - سوئیسی هستم. که معروفترین آثار شناخته شده‌ام شامل *Steppenwolf*, *Demian*, *The Glass Bead Game* و *Siddhartha* است که هرکدام از شخصیت‌های داستانی در جستجوی اصالت، خودآگاهی و

معنویت است. من هرمان کارل هسه جوایز زیادی از جمله: جایزه بنیاد شیلر، جایزه گوته، جایزه ادبیات ویلهلم، جایزه صلح تجارت کتاب آلمان... و جایزه نوبل ادبیات را در سال ۱۹۴۶ دریافت کردم.

هرمان هسه چند سالی از دوران کودکیش را در بازل ۲ گذراند و در سال ۱۸۷۳ به کالو برگشت. بیشتر سال‌های تحصیلیش را در مدارس شبانه روزی در وورتمبرگ و مدرسه دینی مسیحیان گذراند آن هم با مشکلاتی برای فراگیری آموزش‌های فرقه پیتستیک که هدفش تسخیر و شکستن شخصیت فردی بود.

اولین آشنایی او با ادبیات کتابخانه بزرگ پدر بزرگ و شغل پدرش بود با تمایلات مذهبی



*Pietist* داستان‌های پدرش از استونی حس یکپارچه‌ای از دین در هرمان جوان به وجود می‌آورد و از طریق پدر و مادرش که مبلغان مذهبی در هندوستان بودند، به جهان‌بینی و تفکرات فلسفی هند دست می‌یافت، اما با وجود نفوذی که او از

نصیب ما از جامعه بشری، بیماری روح‌خراش تکنیک و ناسیونالیسم است.»



لوشر» (Posthumous Writings and Poems of Hermann Lauscher) به موفقیت بیشتری دست پیدا کرد. در ۱۹۰۲ مادرش پس از یک بیماری طولانی و دردناک فوت کرد. او نمی‌توانست در مراسم تشییع جنازه حضور پیدا کند و در نامه‌ای به پدرش نوشت: **"من فکر می‌کنم که این برای هردوی ما بهتر است؛ برای ناراحتی که از عشق مادر دارم، من نباشم."**

با توجه به یادداشت‌های خوبی که برای «لوشر» دریافت کرد، ناشرش ساموئل فیشر علاقه‌مند به کارهایش شد.

رمان «پیتر کامسیند» که اولین بار پیش انتشاری در سال ۱۹۰۳ داشت؛ به عنوان یک چاپ معمولی توسط فیشر در سال ۱۹۰۴ منتشر و در سراسر آلمان محبوب شد. آنگونه که هسه می‌توانست به عنوان یک نویسنده زندگی کند. رمان داستان مرد جوانی است که در جستجوی شناخت شخصیت خویش عصیان‌زده و گریزان از محیط زندگی، خود را به خطر می‌اندازد. (زیگموند فروید این اثر را به عنوان یکی از کتابهای مورد علاقه‌اش ستایش کرد.)

به رغم مخالفت پدرش در ۱۹۰۴ با ماریا برنولی، ازدواج کرد؛ دختر خانواده‌ای سرشناس از ریاضیدانان بازل، نه سال بزرگتر از هسه که آثار شومان و شوپن را زیبا می‌نواخت. هسه که در آن زمان هدفش زندگی روستایی، دور از شهرها و تمدن بود، در گین‌هوفن در کنار دریاچه کنستانس مستقر شد حاصل این پیوند سه فرزند بود، اما این ازدواج در ۱۹۱۲ به انتهایش رسید.

در ۱۹۰۶، خاطرات زندگی در مدرسه کلیسای «ماول‌برون»، دوران کارآموزی، طبیعت و محیط رؤیایی زادگاهش و سایه روشن‌های دوران کودکی خود و برادرش «هانس» را در رمان دومش «زیر چرخ» زنده کرد. او فضای رومان‌تپسیم غالب بر ماجرا را به محکمه ای گزنده و ناخوشایند بر علیه نظام آموزشی که سعی در سرکوب استعدادها داشت، پیش برده. داستانی از تضاد بین آزادی‌های فردی و فشارهای تخریبی در جوامع مدرن، داستانی برگرفته از زندگی «خودش» که شخصیت اصلی داستان، همانند او دست به انتحار می‌زند، اما بعد از این اثر

بیشتر بر داستان کوتاه و شعر متمرکز شد.

یکنواختی کار او را به سمت فعالیت‌های معنوی سوق داد، در شهر توپینگن به مدت سه سال در رشته کتابفروشی (۱۸۹۵ - ۱۸۹۸ میلادی) به کارآموزی پرداخت که دارای مجموعه تخصصی در الهیات، فنولوژی و حقوق بود. وظایف هسه شامل سازماندهی، بسته بندی و آرشیو کتاب‌ها بود. پس از پایان هر روز کاری، مابقی ساعاتش را با کتابها و نه دوستانش می‌گذراند. الهیات و بعدها گوته، لسینگ، شیلر، نیچه و اساطیر یونان را مطالعه کرد. ایده‌های فیلسوف "دوگانه ... تحریک اشتیاق و نظم" در بشر، نفوذی سنگین در بسیاری از رمان‌های او داشتند. نقاشی و باغبانی از دیگر سرگرمی‌هایش بود. در نقاشی‌هایش از دو سبک متفاوت واقع‌گرایانه و تخیلی بهره می‌برد.

در ۱۸۹۸، با افزایش درآمدش و استقلال مالی، اوقاتش را بر روی آثار رومان‌تیک آلمان از جمله آثار: کلمنس برنتانو، جوزف فریرفون ایکندورف، فریدریش هولدرلین، متمرکز کرد و در نامه‌ای به پدر و مادرش، اظهار داشت که "اخلاق هنرمندان با زیبایی‌شناسی جایگزین" شده است.

مجموعه ای به نام «یک ساعت بعد از نیمه شب» و «آهنگ های رمانیتیک» را در سال ۱۸۹۸ منتشر کرد. هردو اثر یک شکست بودند، در دو سال تنها ۵۴ مورد از ۶۰۰ نسخه چاپی از «آهنگ های رمانیتیک» فروخته شد و «یک ساعت بعد از نیمه شب» فقط یک چاپ و یک بار به فروش رسید. علاوه بر این، هسه "شوک بزرگی را متحمل شد" زیرا که مادرش معتقد بود "آهنگ‌های رمانیتیک" بیش از حد «سکولار» و حتی "کمی گناهکار" هستند.

دوستی با افراد همسن خودش،

سبب افزایش ارتباطاتش شد، اما در روابط با آنها که اکثراً دانشگاهی بودند کم‌کم به مشکل برخورد آنگونه که در موقعیت های اجتماعی در کنارشان احساس راحتی و خوشایند نداشت. در ۱۹۰۰، به علت شرایط چشم، از خدمات اجباری ارتش معاف شد. با اینکه ناراحتی چشمش همراه با اختلالات عصبی و سردردهای مداوم زندگی‌اش را تهدید می‌کردند، اما هرگز نوشتن و خواندن را ترک نکرد.

در ۱۹۰۱، برای نخستین بار به ایتالیا سفر کرد و در همان سال، کارش را تغییر و در یک عتیقه‌فروشی شروع به کار کرد. او که از حق امتیاز چاپ اشعارش ناراضی بود با تغییر ناشر و چاپ اثری به نام «نوشته‌های پس از مرگ و اشعار هرمان



«گین هوفن» جایی بود که علاقه هسه به «بودیسم» دوباره جرقه زد. او که از سال ۱۸۹۵، اشاره به منابع بودایی در کار خود را متوقف کرده بود، در سال ۱۹۰۴، ایده‌های فلسفی و عرفانی آرتور شوپنهاور توجه‌اش را جلب و علاقه او را به هند تجدید کرد (اگر چه این اتفاق سالها قبل از انتشار سیدراتا (۱۹۲۲) بوده، اما این شاهکار باید از این تأثیرات جدید حاصل شده باشد).

در نظر هسه زندگی یعنی **تنهایی**، انسان همیشه تنهاست و هنرمند تنهاتر از دیگران. همین باور در ۱۹۱۰ «گرترو» را پدید آورد که بخشی از سرگذشت خود اوست. داستانی از شناخت فلسفی او از «مسئله تنهایی».

داستان «گرترو» اعترافات یک موسیقیدان است. در ۱۹۱۱ برای الهام روحانی یا مذهبی یا دلایلی مستند برای آثارش، سفری طولانی

به سریلانکا و اندونزی داشت از سوماترا، بورنیو و برمه بازدید کرد، اما این سفرها تأثیر بسیار قوی بیش از آنچه فکر می‌کرد در کار ادبیش داشت. پس از بازگشت، خانواده‌اش به برن (۱۹۱۲) نقل مکان کردند، اما تغییر محیط هم نتوانست مشکلات ازدواجش را حل کند. او مشکلات انسان‌ها و روابط بین آن‌ها و همچنین نقش هنرمند در جامعه را در رمان‌های گرترو (۱۹۱۰) و رزآله (۱۹۱۴) را به شیوه هنرمندانه‌ای مطرح کرد.

بلافاصله پس از استقرار در سوئیس و شروع جنگ جهانی اول در ارتش امپراتوری ثبت نام کرد، در حالی که اکثر شاعران و نویسندگان کشورهای شرکت کننده در جنگ، خود را از جنگ و تبعات آن کنار کشیده بودند؛ او در مقاله‌ای به روشنفکرانی که حامی جنگ بودند حمله کرد تا به این جنون و نفرت نپیوندند. این مقاله نقطه عطف بزرگی در زندگیش بود، زیرا برای اولین بار خود را وسط یک درگیری جدی سیاسی قرار داد که توسط مطبوعات آلمانی، حتی از دوستان قدیمی پیامهای تهدیدآمیز دریافت می‌کرد.

مرگ پدرش در ۸ مارس ۱۹۱۶، بیماری جدی پسرش مارتین و عود روانپزشی همسرش او را مجبور کرد که خدمات نظامی را ترک و به درمان و مراقبت بپردازد. در طی درمان با کارل یونگ آشنا شد. این آشنایی او را با بخش پنهان درونش روبرو کرد و او را به سمت آثار یونگ و زیگموند فروید کشاند تا با دنیایی آشنا شود که دریابد عصیان، انتحار و فرارهای دیوانه‌وارش در فاصله ۱۹۰۴ تا ۱۹۱۴ در واقع فرار از خویشتن و بازتاب دردها و رنج‌های درونی‌اش در دنیای بیرون

بودند تا آنجا که نوشته‌هایش را بازتابی از «خویشتن» ش عنوان کرد و اذعان داشت "تمام این داستان‌ها مربوط به خودم بودند، بازتابی از رویاها و آرزوهای پنهان از رنج تلخ راهی که در پیش گرفته بودم."

در طی یک دوره سه هفته‌ای در سپتامبر و اکتبر ۱۹۱۷ رمان «دیمین» (دمیان) را نوشت که پس از قیام در سال ۹۱۹ با نام مستعار «امیل سینکلر» منتشرش کرد (نامی که در آغاز نویسندگی به عنوان تخلص خود انتخاب کرده بود، اما در چاپ شانزدهم با نام خودش منتشر کرد). «دمیان» یکی از پرآوازه‌ترین آثار اوست، داستانی مربوط به دوران نوجوانی خودش. اثری که نوید تولد دوباره هسه را

می‌داد آنهم زمانی که او چهل و دو ساله بود و به عنوان معترض به سیاست‌های نظامی آلمان، در سوئیس می‌زیست. داستانی از کندوکاو درونی مردی

«در غروب جوانی، نفس‌پرستی به پایان می‌انجامد؛ در طلوع پیری، خدمت به خلق آغاز می‌گردد.» گرترو

**جوان در یافتن هویت، ارزش‌های شخصی، افسانه‌ای از حدیث نفس انسانی، فرا دنیوی و کم و بیش اسطوره‌ای.**

در همان سال، در نامه‌ای به رومن رولان نوشت: "تلاش برای اعمال عشق به مسائل سیاسی شکست خورده است." او نویسنده‌ای بود که طعم دو جنگ جهانی را چشیده بود و جز معدود روشنفکرانی بود که همراه با رومن رولان با جنگ مخالفت کرد. تنفرش از نازی و هیتلر آنقدر چهره علنی به خودش گرفت که از حملات مداوم و سیل نامه‌های تهدیدآمیز در معرض خطر بود. تلاش بسیاری علیه سرکوب هنر و ادبیات توسط هیتلر و ایدئولوژی نازی کرد، آنقدر که مورد قهر رژیم هیتلر قرار گرفت و به دلیل عدم حمایت از حکومت نازی از اواخر دهه ۱۹۳۰، انتشار آثارش در مجلات آلمانی متوقف و در نهایت ممنوع شدند. با ممنوع شدن و امتناع خوانندگان برای خرید آثارش و تجربه دو جنگ جهانی نه تنها از لحاظ مالی مورد فشار قرار گرفت بلکه چنان روحیه و منش او چنان متلاطم گردید که دچار افسردگی شد.

در ۱۹۱۹ به زندگی غیرنظامی بازگشت، ازدواج او با شدت گرفتن بیماری روانپزشی همسرش کاملاً پایان گرفت. خانه آنها در برن تقسیم شد، او «تنهائیش» را به خانه‌ای در یک مزرعه کوچک در Minusio برد، اما نتوانست برای مدتی طولانی در آنجا ساکن بماند به Sorengo رفت اما پس از مدتی به شهر Montagnola نقل مکان کرد و چهار اتاق کوچک را در یک ساختمان قلعه مانند اجاره و خود را سرگرم پروژه‌های ادبی و نقاشی کرد. داستان «تابستان گذشته لندن» را در سال ۱۹۲۰ منتشر کرد.



بعدها هسه، این جابجایی در محله‌های مختلف را به نام "کامل‌ترین، پربارترین، سخت‌ترین و پرشورترین زمان زندگیش عنوان کرد."

در ۱۹۲۲، «سیدارتا»<sup>۵</sup> را به چاپ رساند که نشان از عشق به فرهنگ هند و فلسفه بودائیش بود که قبلاً در زندگیش توسعه یافته بود. سیدارتا در جستجوی حقیقت، به همراه دوستش گوویندا خانه را ترک می‌کند تا به سلوک برسد. و در

مسیر شناخت، ریاضت‌ها می‌کشد اما...

در سال ۱۹۵۸ در پاسخ به نامه‌ی یکی از خوانندگان ایرانی‌اش می‌نویسد: «... سعی من بر این بوده که کشف کنم آن چیست که بین تمام باورهای مذهبی و اشکال

مختلف آن مشترک است، چیزی که بالاتر از (ورای) تفاوت ملیت‌ها قرار دارد و چیزی که می‌تواند قابل باور و مورد احترام برای همه‌ی اقوام و افراد باشد.»

در ۱۹۲۳، آلمان را ترک کرد و شهروندی سوئیس را دریافت نمود. در ۱۹۲۴، با «روت ونگر» خواننده، دختر نویسنده سوئیسی «لیزا ونگر» و عمه مارت اوپنهایم ازدواج کرد. با این وجود این ازدواج هرگز ثبات نداشت.

در ۱۹۲۷ «گرگ بیابان» (Der Steppenwolf) را منتشر کرد که روح آسیب دیده مردم پس از جنگ را نشان می‌داد؛ او در این داستان ظهور خوی حیوانی و گرگ صفت در مردم شهرنشین و متمدن را به تصویر کشید، «نارسیس و گلدمون» در ۱۹۳۰ (Narziss und Goldmund) و «سفر به شرق» (Die Morgenlandfahrt) در ۱۹۳۲ داستانی برای فلسفه «زندگی» که آن سفری است روحانی نه ارضی، مداوم و تولدی از نو.

در ۱۹۳۱، یک سال پس از انتشار نارسیس و گلدمون برای بار سوم ازدواج کرد.

در همان سال برنامه‌ریزی برای آخرین کار بزرگش را شروع کرد. «بازی مهره شیشه‌ای» (Das Glasperlenspiel) در ۱۹۴۳ در سوئیس چاپ شد. «بازی مهره‌های شیشه‌ای» (بازی تپله‌های شیشه‌ای) رمانی در دنیای قرن بیست و سوم میلادی که خواننده را به سرزمین کمال مطلوب «کاستالی» می‌کشاند؛ سرزمینی که مشتاقان عالم معنا، دور از غوغای جهان در آن سکونت دارند؛ کاستالی نمایشی از تلفیق فلسفه غرب با عرفان شرق، زیبایی با افسون، فرمول‌های دقیق علمی با ترنم موسیقی است. از نظر این نویسنده آلمانی-سوئیسی بشر در

هیچ مرحله‌ای از زندگی نباید عقب بماند و پیوسته باید در دایره‌ای جدید نفوذ کند، زیرا سرشت توقف را نمی‌شناسد.

او جایزه نوبل ادبیات را در سال ۱۹۴۶ به‌خاطر قدرت استعداد نویسندگی و شکوفایی اندیشه و شجاعت ژرف در بیان اندیشه‌های انسان‌مداری و سبک عالی نگارش دریافت نمود و پس از دریافت آن بخشی از زندگیش در جریان پیوسته‌ای از نامه‌هایی اشغال شد که در نتیجه جایزه نوبل به دست آورده

بود و برای نسل جدیدی از خوانندگان آلمانی، کار خود را مداوم بررسی می‌کرد.

او که طلوع عمرش در ۲ ژوئیه ۱۸۷۷ شروع شده بود در ۹ اوت ۱۹۶۲ در سن ۸۵ سالگی عمرش به غروب نشست و در گورستان «جنتیلینو» در

«لطافت، نیرومندتر از سختی، آب قوی‌تر از صخره و عشق تواناتر از بی‌رحمی است.» سیدارتا «اوج تمام شوخ‌طبعی‌ها به جایی ختم می‌شود که انسان خویشتن خویش را نیز به مسخره می‌گیرد» گرگ بیابان

نزدیکی «مونتانیولا» سوئیس، به خاک سپرده شد.

تنها علاقه‌اش «نوشتن» نبود، او زمان زیادی را صرف علاقه دیگرش نقاشی آبرنگ می‌کرد.

در زمان حیاتش، نویسنده‌ای معتبر در جهان آلمانی زبان بود. اما شهرت جهانی‌اش بعد از مرگش آمد.

نخستین رمان بزرگش، «پیتر کامنسیند» توسط آلمانی‌های جوان مشتاق پذیرفته شد آنهم در زمانی که خواستار شیوه زندگی متفاوت و طبیعی‌تر در زمان پیشرفت اقتصادی و تکنولوژیکی بودند.

«دمیان» نفوذ قوی و پایدار در نسل بازگشت به خانه از جنگ جهانی اول داشت.

«بازی مهره‌های شیشه‌ای»، با دنیای فکری نظری و قدرت تفکر و بشریت، اشتیاق آلمانی‌ها را برای نظم جدید در میان هرج و مرج یک ملت شکست خورده پس از جنگ جهانی دوم روبرو کرد.

در دهه ۱۹۵۰، محبوبیتش شروع به فروپاشی کرد، زیرا منتقدان و روشنفکران ادبی توجه خود را به موضوعات دیگر جلب کرده بودند و در ۱۹۵۵، فروش کتابهایش به کمترین زمان رسید. با این حال، پس از مرگش در ۱۹۶۲، «نوشته‌های بعد از مرگ»، از جمله نامه‌ها و قطعات ناشناخته پیشین، به سطح جدیدی از درک و قدردانی از آثار او کمک کرد.

با گذشت زمان از مرگش، آثار او که برای خوانندگان آمریکایی تقریباً غیرقابل دسترس بود به طور ناگهانی پرفروشترین آثار در آمریکا شدند. این محبوبیت را مرتبط با برخی از تم‌های محبوب جنبش ضد فرهنگ (یا هیپی) دهه ۱۹۶۰ عنوان کرده‌اند؛ بخصوص تلاش برای روشنگری در سیدارتا، سفر به شرق و



نارسیس و گلدمون را به کسانی که با آرمان‌های ضد فرهنگی مجهز شده بودند ربط دادند یا توالی "سحر و جادو تئاتر" در «Steppenwolf» که به روانگردان‌های ناشی از دارو تفسیر کردند، (اگرچه هیچ شواهدی وجود ندارد که هسه داروهای روانگردان را مصرف کرده یا مصرف آنها را توصیه کرده باشد).

بخش بزرگی از این رونق در ایالات متحده به نوشته‌های دو شخصیت با نفوذ «کالین ویلسون» و «تیموتی لری» بازمی‌گشت. رنسانس هسه به سایر نقاط جهان و حتی آلمان گسترش یافت؛ بیش از ۸۰۰،۰۰۰ نسخه در دنیای آلمانی‌ها از سال ۱۹۷۲ تا ۱۹۷۳ فروخته شد. در طول چند سال فقط آثار او به طور گسترده‌ای در اروپا خوانده و ترجمه می‌شد به ویژه بین خوانندگان جوان محبوب بود.

«سیدارتا» یکی از محبوب‌ترین رمان‌های غرب در هند است، زیرا برگرفته از ریشه‌های روانشناسی در مذاهب جهانی و مکاتب عقلی است. ترجمه مجدد آن در ۱۹۹۰ به زبان مالایایی منتشر شد، زبانی که پدربزرگش «هرمان گاندرت» عمر زیادی برایش گذاشت. در حال حاضر ترجمه‌هایی به زبان سانسکریت مالایایی و هندی از آن به چاپ رسیده است.

هنری میلر دربارهٔ این کتاب می‌گوید: «سیدارتا داروی شفابخشی است که از انجیل عهد جدید مؤثرتر است.» در پی برقراری ارتباط آثار هسه با آلمان به واسطه تفسیر و تعبیر آثارش توسط آمریکایی‌ها، بسیاری از دیدگاهها و باورهای مذهبی و سنت‌گرایی بارز و مشخص در نوشته‌هایش، از دید خوانندگان مخفی ماند آنگونه که نویسنده اتریشی پتر هانکه در سال ۱۹۷۰ در باره این مجبور ماندن نظرات هسه گفته است:

«من کتاب‌های هسه را با کنجکاو و تحیر تمام، خواندم. این مرد نه تنها یک شخصیت برجسته رومان‌تیک، است، بلکه نویسنده‌ای عاقل و قابل اعتمادی نیز می‌باشد.»

هرمان هسه به عنوان پرخواننده‌ترین نویسندهٔ اروپایی در قرن بیستم معتقد بود که «برای همه انسانها راه‌های مختلفی برای

رسیدن به خدا وجود داد» اعتقادی که در همه آثارش

نمود فراوانی داشت. او در همه آثارش از مبارزهٔ جاودانهٔ روح و زندگی، تصویری ملموس ارائه داده است و با نگرشی هنرمندانه به دنبال ایجاد تعادل بین این دو پدیده قلم‌زنی نموده.

تأثیر طبیعت کاملاً مشهود است؛ گرانش به رومان‌تیسیم و طبیعت‌گرایی از نمودهای چشم‌گیر آثارش است (در رمان پیتر کامنسنیند بارز است). شباهت جغرافیایی و طبیعت سوییسی با زادگاهش در آلمان او را به نسبت به مرزهای سیاسی بی‌اعتقاد ساخت و به مخالفت با ناسیونالیسم آلمانی برانگیخت.

از هرمان هسه به عنوان یکی از پرطرفدارترین نویسندگان آلمانی زبان قرن بیستم یاد شده است. شخصیت‌های داستانش، کسانی

هستند که می‌خواهند وجود خود را به صورتی عمیق بشناسند و برای شناخت درون از هیچ تجربهٔ سخت و تلخ وحشت نمی‌کنند و نمی‌گذرند. این پیچیدگی شخصیت‌ها، همزادی روح، طبیعت و همچنین بدن در مقابل ذهن درک آثار او را سخت می‌کند.

جان لنون تئاتری "تئاتر سحر و جادو" در شیکاگو را براساس رمان، Steppenwolf Theatre هرمان هسه طراحی و تأسیس کرد. در سراسر آلمان، بسیاری از مدارس به نام او نامگذاری شده است. جایزه ادبی Hermann-Hesse-Literaturpreis در شهر کارلسروهه از سال ۱۹۵۷ به یاد او جوایزی به نویسندگان اهدا می‌کند، همچنین از ۱۹۹۰، جایزه کالو هرمان هسه هر دو سال به طور متناوب به یک مجله ادبی آلمانی زبان و مترجم کارهای هسه اهدا می‌شود. انجمن بین‌المللی هسه The Internationale HermannHesse-Gesellschaft در سال

۲۰۰۲ در تولد ۱۲۵ سالگی او تأسیس و از سال ۲۰۱۷ جایزه بین‌المللی هرمان هسه را برعهده گرفت.

در اول جولای ۱۹۶۲ از طرف شهردار «مونتانیولا» عنوان شهروند افتخاری به وی اعطا شد. بنیاد «هرمان هسه» در سال ۱۹۹۷ به تأسیس

موزه‌ای در محل خانهٔ وی در «مونتانیولا» واقع در کشور سوئیس اقدام نمود. این موزه در محل برج «کاموتزی» و در کنار خانهٔ کاموتزی تأسیس شده است، ساختمان زیبایی که هسه از سال ۱۹۱۹ تا ۱۹۳۱ در یکی از آپارتمان‌های آن روزگار می‌گذراند و از همان‌جا به تماشای منظرهٔ دریاچهٔ لوگانو (lake Lugano) می‌نشست ■

در طول چند سال فقط آثار او به طور گسترده‌ای در اروپا خوانده و ترجمه می‌شد به ویژه بین خوانندگان جوان محبوب بود.

زیرنویس‌ها

- ۱- یک منطقه فرهنگی، تاریخی و زبانی در جنوب غربی آلمان است
- ۲- بازل یک شهر در رودخانه راین در شمال غربی سوئیس است که در نزدیکی مرزهای کشور با فرانسه و آلمان قرار دارد.
- ۳- فرقه Pietist یک جنبش درون لوترانه است که تأکید آن بر آموزه کتاب مقدس با تأکید اصلاح شده بر تقوا و زندگی یک زندگی مسیحی قوی است. به پیروان آن تعمدیون گفته می‌شود. یکی از اصلی‌ترین مدافعان جدایی دین از سیاست است.
- ۴- سیدارتا در لغت به معنای «جوینده» است

منابع

- [https://fa.wikipedia.org/wiki/آثار\\_هرمان\\_هسه-در\\_زبان/fa-ir](https://fa.wikipedia.org/wiki/آثار_هرمان_هسه-در_زبان/fa-ir)
- [www.bartarinha.ir/fa/news/282611/](https://www.bartarinha.ir/fa/news/282611/)
- <https://www.dw.com/fa-ir/>
- [www.HermannHesse - Wikipedia](http://www.HermannHesse-Wikipedia)
- [www.Hermann Hesse - Biographical - NobelPrize.org](http://www.HermannHesse-Biographical-NobelPrize.org)
- [www.Amazon.com: Hermann Hesse: Books, Biography](http://www.Amazon.com:HermannHesse:Books,Biography)
- <https://www.andishe.online/newpage8>





رمان به حدی بالاست که خواننده در برخی از موقعیت‌های کمیک ناچار است از شدت خنده کتاب را ببندد. شخصیت دائی جان ناپلئون دقیقاً نماد تمام ایران انگلیس ستیز است. این که دائی جان تمام مشکلاتش را به گردن انگلیس‌های می‌اندازد مانند مردمی عمل می‌کند که بدون اینکه مشکل را از اصل ریشه یابی کنند، بدون فکر فرافکنی می‌کنند. از بین سایر شخصیت‌های داستان دو شخصیت بسیار حائز اهمیت هستند؛ مش قاسم و اسداله میرزا.

مش قاسم نوکر دائی جان با تأیید مکرر توهمات دائی جان همیشه در حال زدن به آتش خاطرات موهوم دایی است؛ نماد کسانی که بدون تفحص و تحقیق فقط دهن بین هستند و هر چیز را هر کس بگویند قبول می‌کنند. و اما شخصیت بسیار به یاد ماندنی اسداله میرزا با تکه کلام معروفش: مومنت و سانفرانسیکو. این شخصیت که مرشد راوی داستان است وقتی وارد داستان می‌شود، گره افکنی داستان را با ایجاد

موقعیت‌های خنده آور، حل می‌کند. وقتی می‌خواهد ایراد سخن کند اولین کلامش مومنت است. زمانیکه می‌خواهد با موضوعات اروتیک که برای شخصیت‌های داستان را مثل دوست علی خان دست

من یک روز گرم تابستان، دقیقاً  
یک سیزده مرداد، حدود ساعت سه و  
ربع کم عاشق شدم.

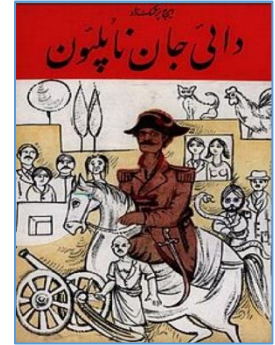
بیاندازد، از لفظ سانفرانسیسکو کمال بهره را می‌برد. در عین حال هیچ بی احترامی هم به کسی نمی‌کند. رمان کلمات قصاری ندارد که بتوان آن را در جایی بیان کرد یا اینکه زیرش را خط کشید که خواننده با مراجعه به آن یاد درسی از این رمان بیافتد. بلکه درسی که خواننده از این رمان می‌گیرد، لابلای حوادث رمان و در نهایت در چند صفحه آخر رمان نهفته است.

رمان با این جملات آغاز می‌شود:

من یک روز گرم تابستان، دقیقاً یک سیزده مرداد، حدود ساعت سه و ربع کم عاشق شدم. تلخی‌ها و زهر هرجی که کشیدم بارها مرا به این فکر انداخت که اگر یک روز دوازدهم یا یک چهاردهم مرداد بود شاید اینطور نمی‌شد.

آن روزها هم مثل هر روز با فشار و روز و تهدید و کمی وعده‌های طلایی برای عصر، ما را یعنی من و خواهرم را توی زیر زمین کرده بودند که بخوابیم. در گرمای شدید تهران خواب بعد از ظهر برای بچه‌ها اجباری بود. ■

یکی از مفاخر ادبیات ایران در ژانر طنز، رمان پرحادثه دائی جان ناپلئون می‌باشد. روایت رمان خطی، اول شخص و مسلسل‌وار است. حوادث از نقطه نظر راوی از نقطه آ به نقطه ب و نقطه ث و الی آخر می‌رود. گره افکنی در نقطه آ



شروع می‌شود و به نقطه ث می‌رسد. چون گره افکنی از نقطه آ به نقطه ث هر بار در این رمان چهار پنج صفحه‌ای به طول بیشتر به طول نمی‌انجامد، گذاشتن رمان به زمین کار را برای خواننده بسیار مشکل می‌کند. پیرنگ رمان عشق نوجوانی است. عشقی که راوی داستان به دختر دائی خود دارد. در پس این عشق حوادث رمان شکل می‌گیرد. نویسنده قلابش را از عشق نوجوان داستان با ذهن خواننده درگیر می‌کند و در پس

نخستین قلاب، قلاب‌های دیگر را به طور متوالی برای خواننده پرتاب می‌کند. داستان رمان، ماجرای خانواده‌ای اشرافی است که بزرگ خاندانش را دایی جان صدا می‌کنند. دایی جای به خاطر مطالعه کتب تاریخی

منتسب به ناپلئون عشق و اراتی عظیم نسبت به این شخصیت تاریخی حس می‌کند. وی در عمق روح و جاننش از ناپلئون بتی اسطوره‌ای ساخته به شدت آن را می‌پرستد. امکان ندارد در جمع و میهمانی‌ای دائی جان صحبتی بکند و لابلای صحبتش ذکری از ناپلئون با کلمات قصارش نرود. داستان دائی جان از جای شروع می‌شود که در میهمانی‌ای مشغول تعریف دلآوری هایش در جنگ ممسنی است. البته دلآوری‌ای در کار نبوده و همه صرفاً زادهٔ وهم و تخیلات دائی جان و همذات پنداری اش با ناپلئون است. در حین تفسیر دلآوری‌ها، ناخواسته صدای ناهنجاری از یکی از حاضرین در می‌رود. دشمنی توهم انگیز دایی جان با شوهر خواهرش از همینجا آغاز می‌شود. سعید راوی داستان به خاطر این دشمنی، حالا که عاشق لیلی دختر دایی‌اش شده عشقش را از دست رفته می‌بیند و با آشتی دایی جان امیدوار می‌شود. این کش و قوس دعوی دایی و شوهر خواهر چاشنی طنز این رمان است. رمان پر از شخصیت‌های کاریکاتوری و پرداخت شده است. عیار کمدی





### عشق سال‌های وبا

گابریل خوزه گارسیا مارکز زاده ۶ مارس ۱۹۲۷ در کلمبیا؛ رمان‌نویس، نویسنده، روزنامه‌نگار، ناشر و فعال سیاسی بود. او پس از درگیری با رئیس دولت کلمبیا و تحت تعقیب قرار گرفتنش، در مکزیک زندگی می‌کرد. مارکز برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۸۲ را، بیش از سایر آثارش به خاطر رمان صد سال تنهایی چاپ ۱۹۶۷ می‌شناسند که یکی از پرفروش‌ترین کتاب‌های جهان است.

مارکز یکی از نویسندگان پیشگام سبک ادبی رئالیسم جادویی بود، اگرچه تمام آثارش را نمی‌توان در این سبک طبقه‌بندی کرد.

مارکز همیشه مخالف بود به کارش بگن رئالیسم جادویی، می‌گفت این فقط شکل دیگه‌ای از واقعیت است و در ساحل کلمبیا واقعاً شتر و زرافه توی تور ماهی گیری افتاده است.

مارکز همیشه مخالف بود به کارش بگن رئالیسم جادویی، می‌گفت این فقط شکل دیگه‌ای از واقعیت است و در ساحل کلمبیا واقعاً شتر و زرافه توی تور ماهی گیری افتاده است.

زمانی که کتاب «سرگذشت یک غریق» را

در بارسلون منتشر کرد، پست سفارت کلمبیا را در اسپانیا به او پیشنهاد دادند، اما نپذیرفت. اوایل دهه ۸۰ به کلمبیا برگشت، ولی با تهدید نظامیان کلمبیا در سال ۱۹۶۱ دوباره به همراه همسر و دو فرزندش برای زندگی به مکزیک رفت.

مارکز که تحت تأثیر ویلیام فالکنر، نویسنده آمریکایی بود، نخستین کتاب خود را در ۲۳ سالگی منتشر کرد که از سوی منتقدان با واکنش مثبتی روبرو شد.

در سال ۱۹۵۴ به عنوان خبرنگار ال اسپکتادور به رم و در سال ۱۹۵۵ پس از بسته شدن روزنامه‌اش به پاریس رفت. در سفری کوتاه به کلمبیا در سال ۱۹۵۸ با نامزدش مرسدس بارکاپاردو تقاضای ازدواج کرد و بیش از نیم قرن با یکدیگر زندگی کردند. گابریل گارسیا مارکز، در روز پنجشنبه ۱۷ آوریل ۲۰۱۴ (۲۸ فروردین ۱۳۹۳)، در سن ۸۷ سالگی، در خانه‌اش در مکزیکو سیتی درگذشت.

دو سال پیش از مرگ، برادر مارکز اعلام کرد او از بیماری فراموشی (دمانس) رنج می‌برد و دیگر نمی‌نویسد. جسد وی فردای آن روز در مکزیکوسیتی سوزانده شد، بخشی از خاکستر جسد وی به کلمبیا زادگاهش منتقل شد.

خلاصهٔ عشق در روزگار وبا: ماجرای پسری به نام فلورنتینو آریثا که عاشق دختری به نام فرمینا داتا می‌شود و این دو مخفیانه عشقی پرشور را از طریق نامه و تلگراف باهم به وجود می‌آورند، پدر دختر که از این عشق مطلع می‌شود، دختر را به مسافرتی اجباری می‌برد تا پسر را فراموش کند. دختر پس از برگشت، از عشق پسر، سر باز می‌زند و با دکتر خونال اورینو ازدواج می‌کند. پسر قسم می‌خورد که تا ابد این عشق را در سینه خود نگه دارد تا اینکه؛ پنجاه و سه سال و هفت ماه یازده روز می‌گذرد و بعد...

مکان: بندری ساحلی بر کرانهٔ دریای کارائیب. نام مشخص آن را نمی‌دانیم ولی این موضوع ابدأ خواننده را گمراه نمی‌کند چون گویی با قسمت عمده‌ای از مردم آن منطقه زندگی می‌کنی که آداب و رسوم‌شان را می‌دانیم.

زمان: از ۱۸۸۰\_ ۱۹۳۰

استفاده از عناصری مثل نامه و تلگراف، استفاده از درشکهٔ کروک دار، در زمانی که درشکه‌ها از دور خارج شده بودند و مواردی از این دست که در داستان بی‌شمار است به واقع‌پذیری زمان کمک کرده است.

شروع رمان عینیت می‌دهد، یعنی صحنه، رخداد و کنش اتفاق می‌افتد؛

«اجتناب ناپذیر بود: بوی بادام‌های تلخ همیشه تقدیر عشق‌های یک طرفه را یادش می‌آورد.» در اینجا یک تعلیق در ذهن خواننده ایجاد می‌شود که کدام عشق و چرا. به ادامه از پاراگراف دوم داستان توجه کنید:

«جسد را پوشیده با پتوی رو تختی سفری دید که همیشه آنجا خوابیده بود، نزدیک چهارپایه‌ای با تشتی که برای تبخیر سم ازش استفاده شده بود. روی زمین، بسته شده به پایهٔ تخت سفری، پیکر سگ گندهٔ سیاهی از نژاد دانمارکی با نقشی برفگون بر سینه ولو بود، و کنارش چوبدست‌های زیربغل به چشم می‌خورد.»

در همین چند جمله، قسمتی از شخصیت پردازی، تعلیق، صحنه پردازی و از همه مهم‌تر عینیت بخشی به داستان و پرهیز از نقل کردن‌های دور و دراز را می‌بینیم.





فصل اول داستان به معرفی شخصیت‌ها می‌گذرد و حتی خواندنش ملال‌آور و سخت است، اما اگر از پس آن بر بیاید؛ داستان از فصل دوم به بعد جذابیت یک داستان عاشقانه تمام عیار را برای شما به نمایش می‌گذارد. داستانی که جزء بهترین رمان‌های عاشقانه دنیاست. داستان عشقی به تمامی عمر. تاثیرگذاری رمان «عشق در روزگار وبا» خبری است، هرچند در قسمت‌هایی از داستان ایدئولوژیک سیاسی نویسنده بیان می‌شود ولی آن هم جزئی از زندگیست و همچنان که عشق نیز.

داستان واقع‌گراست، با تجربه زیستی خواننده همسوست. چه کسی هست که از معجزه عشق بی‌خبر باشد و یا دیگری را ندیده باشد که سال‌ها به پای عشق‌شان ماندند؟

راوی دانای کل است و از امکاناتش برای هرچه بیشتر شناساندن کنش‌ها، اخلاق و روحیات، همچنین گذشته شخصیت‌ها به خوبی بهره می‌برد.

در رمان با استفاده از روانشناسی درونی؛ همه اندیشه‌ها و احساسات شخصیت‌ها به واسطه انتخاب خوب راوی از طرف نویسنده، به خواننده منتقل می‌شود.

سبک بیان در رمان حداکثر گراست؛ نویسنده همه چیز را می‌خواهد شرح دهد و زمان، مکان و شخصیت‌ها را در کامل‌ترین شکل خود شرح دهد. اما این حداکثر گرایی سبب ایجاد شخصیت پردازی قوی در داستان شده است، هرچند گاهی نیاز به توصیف اینقدر جزئی ندارد ولی او می‌خواهد شما همه چیز را ببینید. برای مثل:

«تمام وسائل اتاق پذیرایی، از مبل و اثاث گرفته تا ساعت شماطه دار سالن که به قراولی جاندار می‌ماند، انگلیسی اصل و متعلق به اواخر قرن نوزدهم بودند، و چلچراغ‌ها همگی از کریستال، و گلدان‌ها و قدهای ساخت سور و مجسمه‌های ریز ایزدان باستانی از جنس رخام در هر کج و کنار خودنمایی می‌کردند.»

داستان از نقطه‌ای آغاز می‌شود که فلورنتینو آرثیا در مراسم سوگواری همسر فرمینا داتا به او اظهار علاقه می‌کند؛ «فرمینا، بیش از نیم قرن به انتظار این فرصت بودم تا یکبار دیگر سوگند وفاداری و عشق ابدی‌ام را به شما تکرار کنم.»

همین جملات ساده چند سؤال را در ذهن خواننده ایجاد می‌کند؛ اول اینکه زن و شوهری که در صفحات پیشین اینقدر عاشقانه توصیف شده بودند، آیا خیانتی از جانب زن صورت گرفته است؟ این مرگ راه را برای خیانت راحت‌تر زن هموار می‌کند؟ و ماجرتی عشق پنجاه ساله چیست؟

پاسخ کوبنده زن، دو احتمال اول را از بین می‌برد که خیانتی صورت گرفته باشد ولی پاسخ به سؤال سوم، خواننده را تا پایان داستان با خود همراه می‌کند.

نثر طولانی نویسنده نیست که حوصله خواننده سر برود و مجموعه توصیفات، افکار خواننده از ماجرای اصلی دور شود. مارکز با حوادث و داستان‌های متعدد و خرده روایاتی که در خلال داستان اصلی جا داده است، داستان را پیش می‌برد.

اثر در غالب آثار مردم پسند است که با وجود فروش بسیار؛ به شعور مخاطب احترام گذاشته و داستانی درخور توجه ارائه داده است.

اما نکته بسیار مهم این است که آیا این داستان رئالیسم جادویی است؟ قبل از هرچیز می‌بایست رئالیسم جادویی را شرح دهیم:

چه کسی هست که از معجزه عشق بی‌خبر باشد و یا دیگری را ندیده باشد که سال‌ها به پای عشق‌شان ماندند؟

نویسندگان رئالیسم جادویی برای هر چه بیشتر شگفت زده ساختن مخاطب خود، تکنیک‌های مختلفی را به کار می‌برند. یکی از این روش‌ها استفاده از عنصر غلو و مبالغه است که البته نوشتن مطلب غلوآمیزی که در عین حال قابل باور هم باشد به مهارت زیادی نیاز دارد..

خیلی مهم است که بخش رئال این آثار، دقیق و قابل باور باشد و اطلاعات زمانی و مکانی دروغین ندهد. از طرفی روی قسمت‌های تخیلی این داستان‌ها نباید خیلی تأکید کرد زیرا تکرار زیاد خرابشان می‌کند توضیح اضافی لازم نیست. می‌بایست سریع از آن‌ها گذشت تا عادی‌تر به نظر برسند.

روش دوم آن است که نویسنده یک رویداد یا عامل غیر واقعی را با استفاده از شیوه‌های علمی به شکل دقیق و جزئی توضیح می‌دهد، به گونه‌ای که گاهی مخاطب فراموش می‌کند که این رویداد غیر واقعی است.

در این داستان‌ها معمولاً راوی دانای کل انتخاب می‌شود تا عوامل غیر واقعی از دیدگاه یک شخصیت خاص روایت نشود و همه شخصیت‌ها در مشاهده وقایع غیر طبیعی سهیم باشند و از این طریق باورپذیری ماجرا برای خواننده بیشتر شود. رواج دیدگاه عینی و لحن بی طرف راوی منجر به تضادی با عناصر وهم و خیال و جادو در آثار رئالیسم جادویی می‌شود که این ویژگی به باور پذیری و جذابیت اثر می‌افزاید. درونمایه اصلی این آثار بیشتر خشونت‌های سیاسی، فقر، ظلم، دیکتاتوری، تبعیض نژادی و جست و جوی هویت ملی است.

مشخصه اصلی رئالیسم جادویی در هم تنیدن عناصر غیر قابل تصور و شاید تخیلی در بافتی رئالیستی و معقول، به طوری که



ظاهر امر، واقعی و ممکن جلوه کند. ذوب واقعیت ملموس و منطقی و عینی در واقعیت جادویی، واقعیتی مبتنی بر رؤیا و وهم..

رنالیسم جادویی غربت ناشناخته‌ها و آنچه را که برایمان مألوف نیست می‌گیرد و آنها را تبدیل می‌کند به پاره‌یی از زندگی روزمره ما. می‌توان گفت که رنالیسم جادویی محصول رویارویی تمدن غرب و سنت‌های کشورهای جهان سوم است. پیش از آنکه از اروپاییان، کشورهای امریکای لاتین را مستعمره خود کنند. مردم این مناطق که فاصله زیادی با تمدن و فرهنگ غرب داشتند، در سایه عادات، افکار و عقاید خود روزگار می‌گذراندند.

آنچه که از نظر انسان متمدن امروز، خرافات به نظر می‌رسد، بخش عمده‌ای از زندگی مردم این مناطق را تشکیل می‌داد.

آن‌ها به شدت به اجرای مناسک مذهبی و آداب و رسوم خود پای‌بند بودند و اسطوره‌ها را بسیار بهتر از مردم سرزمین‌های متمدنی درک

می‌کردند. با حضور اروپاییان در این کشورها و ورود صنعت و فرهنگ غرب به آنجا مردم این کشورها در تضاد بین سنت و تجدد گرفتار آمدند. این تضاد در آثار هنری به ویژه ادبیات نیز تاثیرگذار بود. (مهدی رضایی)

حال با توجه به تعریف بالا به بررسی رمان می‌پردازم:

راوی دانای کل است. مذهب در داستان ابداً کارکرد ندارد و جنبهٔ نمایشی دارد و پایبندی به آداب و رسوم و بهتر بگویم نمایش آن در داستان دیده می‌شود. (شخصیت زن پایبندی به آداب و رسوم ندارد، در صورتی که دکتر به شدت به آن معتقد بود). تضاد بین سنت و تجدد را لایه لایه برخی اتفاقات می‌توان دید. اما آیا این‌ها کافیست؟ جواب واضح است؛ خیر. نکتهٔ اصلی در رنالیسم جادویی وجود عنصر رؤیا و وهم است. آنچه در داستان وجود دارد همه رئال است و چیزی به عنوان ناشناخته وجود ندارد که نویسنده بخواهد با فن داستان‌نویسی آن را واقع پذیر کند.

از آنجا که مارکز در کتاب صدسال تنهایی به حد اعلا رنالیسم جادویی را نمایش داد؛ عده‌ای معتقدند که این اثر او نیز رنالیسم جادویی است و از آنجا که متاسفانه برخی از نقدهای ما مبتنی بر دیدگاه‌های دیگران است؛ تا یک نفر اعلام کند این داستان رنالیسم جادوییست؛ عده‌ای بدون دانستن شاکلهٔ رنالیسم جادویی با او موافقت می‌کنند. پس داستان رئال است و عنصر وهم و خیال در آن وجود ندارد\_ حتی اندک\_ که بخواهد در بستر رئال تشکیل رنالیسم جادویی را بدهد.

مارکز در گفتگویی با دوست روزنامه‌نگارش پلینیو آپولیو مندوتا گفت: «به نظر من نوشتن داستانی دربارهٔ عشق، درست به اندازه دیگر انواع ادبی معتبر و مجاز است. درواقع وظیفهٔ یک نویسنده- اگر دوست دارید، وظیفهٔ اصلی‌اش را فرض می‌کنیم- خوب نوشتن است»

و عشق در این رمان در درست‌ترین و زیباترین حدش بیان شده است. یک عشق واقعی در فضایی گاه تاریک، گاه روشن، با تمام زیر و بم‌های ماجراهای یک زندگی. نه یک عشق افسانه‌ای بلکه دوست داشتنی که فلورنتینو آرتیا با تمام عشقش در این نیم‌قرن به فرمینا داتا؛ او را از زندگی و کام گرفتن از دیگر زنان

باز نداشت. عشقی که منتظر مرگ همسر زن دلخواهش می‌ماند تا دوباره ابراز شود. داستان عقلانیت و جنون. شخصیت‌های پویا و زنده که فکر می‌کنند و در هر خط جان می‌گیرند.

روایت تو در توست و هربار شخصیت‌هایی

وارد می‌شوند و قصهٔ آن‌ها گفته می‌شود و در جایی داستانشان تمام می‌شود، بی‌آنکه خواننده منتظر ادامهٔ آن باشد و یا از خود بپرسد چرا این شخصیت دیگر نیست.

این هنر مارکز است که شخصیت‌ها و خرده روایات را در بهترین نقطه تمام می‌کند و به پیشبرد داستان با آن خرده روایات کمک می‌کند. روایت مدام فلش بک می‌خورد و داستان بدون ذره‌ای خستگی ادامه پیدا می‌کند.

عناصری که مارکز روی آن تاکید داشته مثل بوی گل و بوی بادام در قصه تکرار می‌شوند. مارکز از تمامی پنج حس برای درک بهتر خواننده از فضای رمان بهره برده است.

و پایان لذت‌بخش کتاب:

«نگاه ناخدا به سمت فرمینا داتا چرخید و بر پلک‌هایش نخستین بارقه‌های یخچه‌های زمستانی را تشخیص داد. سپس فلورنتینو آرتیا را برانداز کرد، با سلطه خلل‌ناپذیرش بر خویش و عشق تهورآمیزش، و تردیدی دیر هنگام گریبانش را گرفت که باعث هراسش شد: آنچه حد و مرز نمی‌شناسد زندگی است نه مرگ

ازش پرسید: «خب، جنابعالی خیال می‌کنید تا کی می‌توانیم این رفت و برگشت مرده شور برده را ادامه بدهیم؟»

فلورنتینو آرتیا پاسخ را از پنجاه و سه سال و هفت ماه و یازده روز پیش به اضافه شب‌هایشان در آستین داشت.

گفت: تمام عمر.»

بر اساس این رمان؛ فیلمی به همین نام به کارگردانی مایک نیوول (۲۰۰۷) ساخته شده است که بازیگرانی چون: خاویر



باردم؛ جیووانا متزوجیونو؛ بنجامین برت؛ فرناندا مونتنگرو؛ آنجی سپدا و آلیسیا بوراچرو در آن نقش آفرینی می‌کنند. اگر کتاب را نخواندید، می‌توانید فیلم را ببینید و به داستان کلی رمان پی ببرید ولی اصلاً انتظار نداشته باشید که شما را چون کتاب شگفت زده کند. از آنجا که کتاب با سانسورهای زیادی در ایران چاپ شده است، فیلم از این سانسورها بی‌بهره است. فیلم گرچه مورد استقبال منتقدین قرار نگرفت اما موسیقی فیلم بسیار مورد توجه واقع شد.

«وداع» نام ترانه‌ای است که توسط شکیرا خواننده مشهور کلمبیایی، برای این فیلم اجرا شد. متن ترانه را شکیرا به همراهی پدر و آرنار، موزیسین و ترانه سرای بزرگ آرژانتینی سرود. شاید جالب باشد که بدانید، شکیرا پیشنهاد بازی در نقش اول این فیلم را به خاطر صحنه‌های برهنه آن نپذیرفت..

شکیرا بعدها اعلام کرد هدفش از ساخت این ترانه در ابتدا، دوستی عمیقش با مارکز و در وهله دوم مایل بوده در فیلمی که کشورش و زیبایی‌های آن را نمایش می‌دهد مشارکت کند. ارکستر ملی کلمبیا این ترانه را سال ۲۰۱۴ به صورت زنده در یادبود مرگ گابریل گارسیا اجرا کرد.

قسمت‌هایی از کتاب:

\*انسان فقط روزی متولد نمی‌شود که از شکم مادر بیرون می‌آید، بلکه زندگی وادارش می‌کند، چندین مرتبه دیگر از شکم خود بیرون بیاید و متولد شود.

\*بهتر است همه به جهنم بروند. فکر می‌کردم تنها امتیاز ما بیهوا یا سالخوردگان در این دنیا، این است که کسی نمی‌تواند به ما دستور بدهد چه کاری را بکنیم و چه کاری را نکنیم.

\*گفت که عشق در هر سن و سالی می‌تواند شکل بگیرد و این امری عادی است. اوفلیا باشنیدن سخنان همسر برادرش، در حالی که به شدت خشمگین شده بود، فریاد زد: عاشق شدن در سن و سال ما مسخره است، ولی در سن و سال آنها، فاجعه به حساب می‌آید.

\*هر فردی می‌تواند در آن واحد، عاشق چند نفر باشد، همان غم و اندوه عاشقی را با هر یک از آنها احساس کند ولی به هیچ یک از آنان خیانت نرزد. فلورنتینو در حالی که روی اسکله قدم می‌زد و این افکار را در ذهن می‌پروراند، دچار خشمی ناگهانی شد و زمزمه کرد: انگار قلب من، بیشتر از یک فاحشه خانه، اتاق دارد.

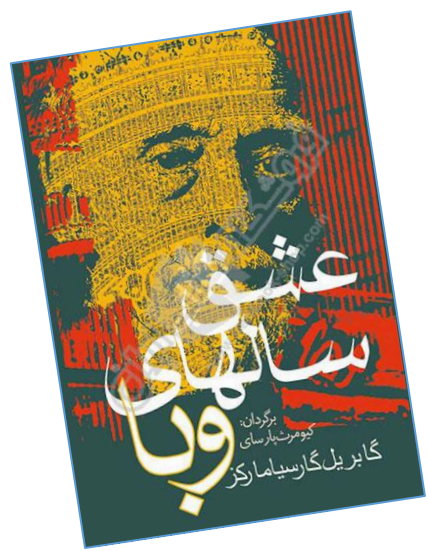
\*بیماری پسرش، مرض عشق بود، نه وبا. انگار با هر رویداد بدی که در زندگی فلورنتینو شکل می‌گرفت، این بیماری به سراغش می‌آمد. پزشک هم تشخیص داده بود که او به چه بیماری وحشتناکی مبتلاست.

\*در این دنیا، هیچ فردی داناتر، هیچ سنگتراشی سر سخت‌تر، و هیچ مدبری تواناتر از یک شاعر، وجود ندارد. ■

منبع:

عشق در روزگار وبا / گابریل گارسیا مارکز / کاوه میرعباسی / انتشارات کتابسرای نیک  
عشق سالهای وبا / گابریل گارسیا مارکز / کیومرث پارسای / انتشارات آریابان

«وداع» نام ترانه‌ای است که توسط شکیرا خواننده مشهور کلمبیایی، برای این فیلم اجرا شد.





ترجمه: پیام سپاه انگیز

چند روز پیش، خانم یولیا واسیلی یونا، معلم سرخانهٔ بچه‌ها را به اتاق کارم دعوت کردم. قرار بود با او تسویه حساب کنم. گفتم:

- بفرمایید بنشینید یولیا واسیلی یونا! حساب و کتابمان را روشن کنیم... لابد هم احتیاج دارید اما ماشاءالله آن قدر اهل تعارف هستید که به روی مبارکتان نمی‌آورید... قرارمان با شما ماهی سی روبل...

- نخیر چهل روبل...!

- نه، قرارمان سی روبل بود... من یادداشت کرده‌ام... به مری‌های بچه‌ها همیشه سی روبل می‌دادم... خوب... دو ماه کار کرده‌اید...

- دو ماه و پنج روز...

- درست دو ماه... من یادداشت کرده‌ام... بنابراین جمع طلب شما می‌شود شصت روبل... کسر می‌شود نه روز بابت تعطیلات یکشنبه... شما که روزهای یکشنبه با کولیا کار نمی‌کردید... جز استراحت و گردش که کاری نداشتید... و سه روز تعطیلات عید...

چهرهٔ یولیا واسیلی یونا ناگهان سرخ شد، به والان پیراهن خود دست برد و چندین بار تکانش داد اما... لام تا کام نگفت!... - بله سه روز هم تعطیلات عید... به عبارتی کسر می‌شود دوازده روز... چهار روز هم که کولیا ناخوش و بستری بود... که در این چهار روز فقط با واریا کار کردید... سه روز هم گرفتار درد دندان بودید که با کسب اجازه از زخم، نصف روز یعنی بعدازظهرها با بچه‌ها کار کردید... دوازده و هفت می‌شود نوزده روز... شصت منهای نوزده، باقی می‌ماند چهل و یک روبل... هوم... درست است؟

چشم چپ یولیا واسیلی یونا سرخ و مرطوب شد. چانه‌اش لرزید، با حالت عصبی سرفه‌ای کرد و آب بینی‌اش را بالا کشید. اما لام تا کام نگفت!...

- در ضمن، شب سال نو، یک فنجان چای خوری با نعلبکی اش از دستتان افتاد و خرد شد... پس کسر می‌شود دو روبل دیگر بابت فنجان... البته فنجانمان بیش از این‌ها می‌ارزید- یادگار خانوادگی بود- اما... بگذریم! به قول معروف: آب که از سرگذشت چه یک نی، چه صد نی... گذشته

از اینها، روزی به علت عدم مراقبت شما، کولیا از درخت بالا رفت و کتش پاره شد... این هم ده روبل دیگر... و باز به علت بی‌توجهی شما، کلفت سابقمان کفش‌های واریا را دزدید... شما باید مراقب همه چیز باشید، بابت همین چیزهاست که حقوق می‌گیرید. بگذریم... کسر می‌شود دو روبل دیگر... دهم ژانویه مبلغ ده روبل به شما داده بودم... به نجوا گفتم:

- من که از شما پولی نگرفته‌ام...!

- من که بی‌خودی اینجا یادداشت نمی‌کنم!

- بسیار خوب... باشد.

- چهل و یک منهای بیست و هفت باقی می‌ماند چهارده...!

- این بار هر دو چشم یولیا واسیلی یونا از اشک پر شد... قطره‌های درشت عرق، بینی دراز و خوش ترکیبش را پوشاند. دخترک بینوا! با صدایی که می‌لرزید گفت:

- من فقط یک دفعه- آن هم از خانمتان- پول گرفتم... فقط همین... پول دیگری نگرفته‌ام...!

- راست می‌گویید؟... می‌بینید؟ این یکی را یادداشت نکرده بودم... پس چهارده منهای سه می‌شود یازده... بفرمایید این هم یازده روبل طلبتان! این سه روبل، این هم دو اسکناس سه روبلی دیگر... و این هم دو اسکناس یک روبلی... جمعاً یازده روبل... بفرمایید!

و پنج اسکناس سه روبلی و یک روبلی را به طرف او دراز کردم، اسکناس‌ها را گرفت، آن‌ها را با انگشت‌های لرزان‌ش در جیب پیراهن گذاشت و زیر لب را گفت:

- مرسی.

از جایم جهیدم و همانجا، در اتاق، مشغول قدم زدن شدم.

سراسر وجودم از خشم و غضب، پر شده بود. پرسیدم:

- «مرسی» بابت چی؟!...

- بابت پول...!

- آخر من که سرتان کلاه گذاشتم! لعنت بر شیطان، غارتان کرده‌ام! علناً دزدی کرده‌ام! «مرسی!» چرا؟!...

- پیش از این، هر جا کار کردم، همین را هم از من مضایقه می‌کردند.

چند روز پیش، خانم یولیا واسیلی یونا، معلم سرخانهٔ بچه‌ها را به اتاق کارم دعوت کردم.



مضایقه می‌کردند؟ هیچ جای تعجب نیست! ببینید تا حالا با شما شوخی کردم، قصد داشتم درس تلخی به شما بدهم... هشتاد روبل طلبتان را می‌دهم... همه‌اش توی آن پاکتی است که ملاحظه اش می‌کنید! اما حیف آدم نیست که این قدر بی دست و پا باشد؟ چرا اعتراض نمی‌کنید؟ چرا سکوت می‌کنید؟ در دنیای ما چطور ممکن است انسان، تلخ زبانی بلد نباشد؟ چطور ممکن است این قدر بی عرضه باشد؟! به تلخی لبخند زد. در چهره‌اش خواندم: «آره، ممکن است!»

به خاطر درس تلخی که به او داده بودم از او پوزش خواستم و به رغم حیرت فراوانش، هشتاد روبل طلبش را پرداختم. با حجب و کمرویی، تشکر کرد و از در بیرون رفت... به پشت سر او نگرستم و با خود فکر کردم: «در دنیای ما، قوی بودن و زور گفتن، چه سهل و ساده است.»

بررسی داستان  
۱- راوی: اول شخص  
مثال:

چند روز پیش، خانم یولیا واسیلی یونا،

معلم سرخانهٔ بچه‌ها را به اتاق کارم دعوت کردم. قرار بود با او تسویه حساب کنم. گفتم:

- بفرمایید بنشینید یولیا واسیلی یونا! حساب و کتابمان را روشن کنیم... لابد هم احتیاج دارید اما ماشاءالله آن قدر اهل تعارف هستید که به روی مبارکتان نمی‌آورید... قرارمان با شما ماهی سی روبل...

- نخیر چهل روبل...!  
- نه، قرارمان سی روبل بود... من یادداشت کرده‌ام... به مربی‌های بچه‌ها همیشه سی روبل می‌دادم... خوب... دوماه کار کرده‌اید...

- دو ماه و پنج روز...  
- درست دو ماه... من یادداشت کرده‌ام... بنابراین جمع طلب شما می‌شود شصت روبل... کسر می‌شود نه روز بابت تعطیلات یکشنبه... شما که روزهای یکشنبه با کولیا کار نمی‌کردید... جز استراحت و گردش که کاری نداشتید... و سه روز تعطیلات عید...

چهرهٔ یولیا واسیلی یونا ناگهان سرخ شد، به والان پیراهن خود دست برد و چندین بار تکانش داد اما... لام تا کام نگفت!...

۲- ژانر: واقع‌گرایی اجتماعی

نمی‌کردید... جز استراحت و گردش که کاری نداشتید... و سه روز تعطیلات عید...

ممکن است برای هرکسی در محلی که زندگی می‌کند اتفاق افتاده باشد و یا شنیده باشد.  
مثال:

چشم چپ یولیا واسیلی یونا سرخ و مرطوب شد. چانه‌اش لرزید، با حالت عصبی سرفه‌ای کرد و آب بینی‌اش را بالا کشید. اما لام تا کام نگفت!...

- در ضمن، شب سال نو، یک فنجان چای خوری با نعلبکی اش از دستتان افتاد و خرد شد... پس کسر

می‌شود دو روبل دیگر بابت فنجان... البته فنجانمان بیش از این‌ها می‌ارزید- یادگار خانوادگی بود- اما... بگذریم! به قول معروف: آب که از سرگذشت چه یک نی، چه صد نی... گذشته از اینها، روزی به علت عدم مراقبت شما، کولیا از درخت بالا رفت و کتتش پاره شد... این هم ده روبل دیگر... و باز به علت بی توجهی شما، کلفت سابقمان کفش‌های واریا را دزدید... شما باید

مراقب همه چیز باشید، بابت همین چیزهاست که حقوق می‌گیرید. بگذریم... کسر می‌شود دو روبل دیگر... دهم ژانویه مبلغ ده روبل به شما داده بودم...

چند روز پیش، خانم یولیا واسیلی یونا، معلم سرخانه بچه‌ها را به اتاق کارم دعوت کردم. قرار بود با او تسویه حساب کنم.

۳- مسئلهٔ داستان چیست؟

زنی به نام لولیا واسیلی یونا در خانه مردی کار می‌کند، صاحب خانه زیرک طوری دستمزد زن را حساب می‌کند که ظاهراً این زن است که بدهکار می‌شود.  
مثال:

چند روز پیش، خانم یولیا واسیلی یونا، معلم سرخانهٔ بچه‌ها را به اتاق کارم دعوت کردم. قرار بود با او تسویه حساب کنم. گفتم:

- بفرمایید بنشینید یولیا واسیلی یونا! حساب و کتابمان را روشن کنیم... لابد هم احتیاج دارید اما ماشاءالله آن قدر اهل تعارف هستید که به روی مبارکتان نمی‌آورید... قرارمان با شما ماهی سی روبل...

- نخیر چهل روبل...!  
- نه، قرارمان سی روبل بود... من یادداشت کرده‌ام... به مربی‌های بچه‌ها همیشه سی روبل می‌دادم... خوب... دوماه کار کرده‌اید...

- دو ماه و پنج روز...  
- درست دو ماه... من یادداشت کرده‌ام... بنابراین جمع طلب شما می‌شود شصت روبل... کسر می‌شود نه روز بابت تعطیلات یکشنبه... شما که روزهای یکشنبه با کولیا کار



چهرهٔ یولیا واسیلی یونا ناگهان سرخ شد، به والان پیراهن خود دست برد و چندین بار تکانش داد اما... لام تا کام نگفت!...

۴- محور معنایی داستان چیست؟

انسان‌ها بندهٔ حماقت‌ها و بیگاری خویش‌اند، غلام طمع خود هستند، بردگان ترسویی که به زندگی سیاهشان چسبیده‌اند آنقدر ترس آن‌ها را محافظت کرده که حق بردگی خود را نمی‌توانند بگیرند چه بسا در دنیای امروز قوی بودن الزاماً به داشتن سلاح نیست بلکه می‌توان با دریغ کردن از حق طبیعی دستمزد بردگان زندگی قوی و زورگو بود.

مثال:

و پنج اسکناس سه روبلی و یک روبلی را به طرف او دراز کردم، اسکناس‌ها را گرفت، آن‌ها را با انگشت‌های لرزانش در جیب پیراهن گذاشت و زیرلب را گفت:

- مرسی.

از جایم جهیدم و همانجا، در اتاق، مشغول قدم زدن شدم. سراسر وجودم از خشم و غضب، پر شده بود. پرسیدم:

- «مرسی» بابت چی!!!

- بابت پول...

- آخر من که سرتان کلاه گذاشتم! لعنت بر شیطان، غارتتان کرده‌ام! علناً دزدی کرده‌ام! «مرسی!» چرا!!!

- پیش از این، هر جا کار کردم، همین را هم از من مضایقه می‌کردند.

مضایقه می‌کردند؟ هیچ جای تعجب نیست! ببینید تا حالا با شما شوخی کردم، قصد داشتم درس تلخی به شما بدهم... هشتاد روبل طلبتان را می‌دهم... همه‌اش توی آن پاکتی است که ملاحظه اش می‌کنید! اما حیف آدم نیست که این قدر بی دست و پا باشد؟ چرا اعتراض نمی‌کنید؟ چرا سکوت می‌کنید؟ در دنیای ما چطور ممکن است انسان، تلخ زبانی بلد نباشد؟ چطور ممکن است این قدر بی عرضه باشد؟!

به تلخی لبخند زد. در چهره‌اش خواندم: «آره، ممکن است!»

به خاطر درس تلخی که به او داده بودم از او پوزش خواستم و به رغم حیرت فراوانش، هشتاد روبل طلبش را پرداختم. با حجب و کمرویی، تشکر کرد و از در بیرون رفت... به پشت سر او نگریستم و با خود فکر کردم: «در دنیای ما، قوی بودن و زور گفتن، چه سهل و ساده است.» ■





کتاب «شناخت‌نامه غلامحسین ساعدی» از یک جهت برای خواننده اهمیت دارد و آن اینکه نویسنده این کتاب یک داستان نویس حرفه‌ای است؛ او خالق مجموعه داستان «باغ ملی» است که برنده چهارمین جایزه ادبی هوشنگ گلشیری در سال ۱۳۸۳ شد. در پشت جلد این کتاب می‌خوانیم:

«سعدی یکی از نویسندگان محبوب کورش اسدی بود و همواره داستان‌های این نویسنده در کارگاه‌ها و کلاس‌های آموزش اسدی، از مهم‌ترین مثال‌هایی بود که تأثیر مثبت خوانش ادبیات روز دنیا را مانند همینگوی بر روند داستان نویسی ایران بیان می‌کرد. داستان‌های درخشان ساعدی از نظر اسدی، نمونه‌هایی بود که به روشنی ساخت جهانی منسجم از عناصر داستانی به دقت انتخاب شده را نمایش می‌داد. عناصری که از یک طرف سطح بیرونی ماجرا را روایت می‌کنند و در کنش و واکنش با یکدیگر لایه‌های زیرین جهان رازآلود ساعدی را می‌سازند.»

وقتی نام «غلامحسین ساعدی» را می‌شنویم ناخودآگاه به یاد شاهکار ادبی‌اش داستان «گاو» و روستای بیل و مسجد ورزایل می‌افتیم.

غلامحسین ساعدی یکی از پُر کارترین داستان‌نویسان معاصر ایران بود. هشت مجموعه داستان، سه رمان، نوزده نمایشنامه، چهار فیلمنامه و سه ترجمه را برای ادبیات ایران به یادگار گذاشت. کورش اسدی در این کتاب مروری تند و کوتاه به نمایشنامه نویسی ساعدی می‌کند (بررسی مفصل‌تر نمایشنامه‌های ساعدی را به اهلس می‌سپارد) و بیشترین تمرکزش فقط بر روی شش مجموعه داستان ساعدی و آن شب نشینی با شکوه، عزاداران بیل، دندیل، گور و گهواره، واهمه‌های بی نام و نشان و ترس و لرز است. در بخش پایانی کتاب با عنوان «رمان پایان درخشش ساعدی»، نگاهی کوتاه و مختصر به دنیای رمان نویسی ساعدی می‌کند. کورش اسدی می‌نویسد: «سعدی رمان نویس خوبی نیست. اصلاً رمان نویس نیست. رمان برای ذهن تندوتیز ساعدی قالبی سخت ناساز و گل و گشاد است. توپ ساختار رمان ندارد. داستان کوتاهی است که بی خود به درازا کشیده شده است... ارزش ادبی ندارد... دو رمان تارتار خندان و غریبه در شهر به مقام داستان نویسی ساعدی اضافه نمی‌کند و با توجه به این که این دو اثر در زمان حیات ساعدی چاپ نشده‌اند حرف زیادی هم نمی‌توان درباره آنها زد.» (صفحه ۱۰۱ تا ۱۰۳ کتاب).

«غم‌انگیزترین وجه نویسندگی ساعدی آنجاست که خلاقیت و تعهد به هم گره می‌خورند. جایی که ساعدی مجبور است چیزی بیش از نویسنده نشان دهد که یک جور پیام آور باشد، که قلمش را در تهییج و تحریک و مبارزه بگرداند. وجه تراژیک ساعدی در این است که هی مجبورش می‌کنند تا از تخلیخ کم کند و بیشتر به تعهدات تحمیلی بپردازد. او از هر طرف با توقعات رنگارنگی روبه روست. هی باید از قالب خودش در آید و به قالب دیگری برود. از چریک و دانشجو و ناشر گرفته تا ساواک، همه به شکلی مزاحم خلاقیتش هستند. در تفکر غالب زمانه ساعدی داستان نویسی نمی‌توانست فقط یک داستان نویسی باشد. همه از ساعدی تعهد می‌خواستند نه خلاقیت و تخلیخ صرف. برای همین ساعدی اوج و فرودهای فراوان دارد.

آن جاها که بر نبض و تخلیخ پیش رفته، ناب و شگفت و معرکه است و آنجا که تن به تعهد زمانه سپرده، داستان‌هایش شکسته بسته است.» (از کتاب شناخت‌نامه غلامحسین ساعدی اثر کورش اسدی).

وقتی نام «غلامحسین ساعدی» را می‌شنویم ناخودآگاه به یاد شاهکار ادبی‌اش داستان «گاو» و روستای بیل و مسجد ورزایل می‌افتیم. آدم‌های تنها و اسیر حوادث ناخواسته و ناشناس همیشه دنبال پشت و پناهاند. این بی پناهی آنها را و می‌دارد تا دنبال کسی یا پناهگاهی گردند این پناهگاه گاه مسجد ورزایل می‌تواند باشد و آن کس همان شخصیت «اسلام» که نمی‌خواهد جامه قهرمانی این قوم را بر تن کند و دست آخر از «بیل» می‌رود یا به عبارتی می‌گریزد. در بیل نه از جوانی و طراوت خبری هست و نه از تولد. بیل پوسیده است؛ متروک و در آستانه فساد و تجزیه. روستا زیر آوار مرگ و حادثه و غارت است و همین طور خانه است که درش گل گرفته می‌شود و صاحبش به سفر می‌رود - که یا مرگ است و یا شهر.

فیلم «گاو» ساخته داریوش مهرجویی با بازی بی نظیر زنده یاد عزت الله انتظامی را به یاد داریم. این فیلم بر اساس قصه چهارم کتاب «عزاداران بیل» ساخته شده است. مش حسن با مرگ گاو عزیزش چنان ضربه‌ای می‌خورد که آرام آرام میدل به گاو می‌شود. این میدل شدن به حیوان نه از سر شیفتگی که شکل دیگر مرگ است.



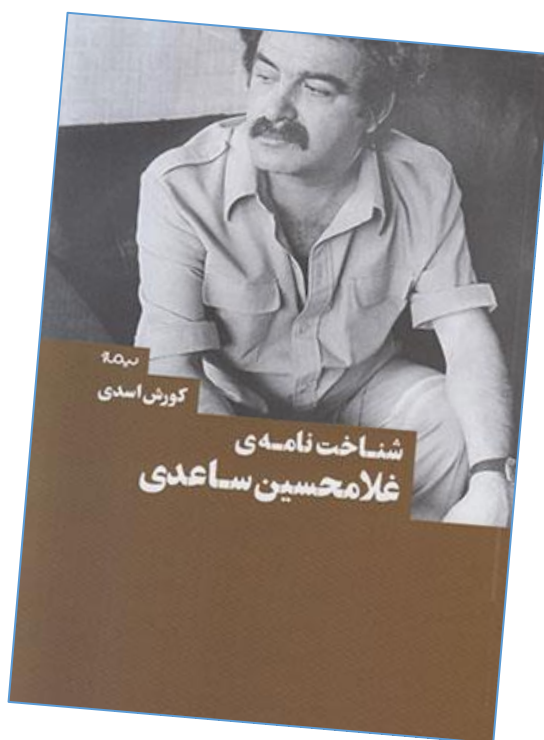
غلامحسین ساعدی، نویسندهٔ داستان‌های کوتاه است. او با نوشتن داستان‌های کوتاه به جامعه ادبی ایران معرفی شد. کورش اسدی با اشاره به نوشتهٔ «ولادیمیر ناباکوف» در «درس‌هایی دربارهٔ ادبیات روس» می‌نویسد: «چخوف هرگز نتوانست یک رمان بلند خوب بنویسد... ناباکوف انگار نه چخوف که رمان‌های ساعدی را پیش چشم داشته است. ساعدی رمان نویس مصداق بارز سخن ناباکوف است.» (صفحه ۱۰۲ کتاب).

ساعدی یک قصه‌گوی حرفه‌ای است. شخصیت‌های داستان‌هایش را از زاویهٔ روان شناختی تجزیه و تحلیل می‌کند. اکثر داستان‌هایش، تصویری از ترس، آسیب‌های روانی و وحشت به خوبی آشکار است. ساعدی یک روانپزشک بود و آسیب‌های روانی جامعه و شخصیت‌های داستانش را به خوبی می‌شناخت، لمس می‌کرد و می‌توانست به راحتی آنها را در داستان‌هایش بیاورد. فقط پزشک می‌داند که این مرض‌های جامعه چقدر جدی است. این جا چخوف و ساعدی یک وجه مشترک با هم پیدا می‌کنند؛ بی‌اعتنایی به فاجعه. کورش اسدی در کتابش می‌نویسد: «تمام قدرت چخوف و ساعدی در پنهان کردن قدرتشان است.»

کورش اسدی در مورد جهان داستانی ساعدی می‌نویسد: «جهان ساعدی جهان آدم‌های کم آورده و سر فرود آورده است. جهانی به تمام معنی فقیر. جهانی که از همان ابتدا، آدم هاش تا گلو در فاجعه فرو رفته‌اند و در آن دست و پا می‌زنند. این جهان در آثار داستانی ساعدی ابعادی هول‌انگیز پیدا می‌کند؛ ابعادی که ساعدی در نمایشنامه‌هایش کمتر به آن پرداخته است... جهان داستان‌های ساعدی، جهان نیازمندان بی‌قهرمانی است که در پی قهرمان باقی و قدیس پروری عمرشان تباہ شده است و از قهرمان هم خبری نیست. ساعدی در تمام داستان‌هایش هم فقر را نشانه رفته است. قهرمان نبودن و بی‌قهرمان زیستن فقر نیست. فقر آن جاست که از آدمی با هزار نقطه ضعف و نیاز، قهرمان قدیس ساخته شود. در جهان ساعدی چنین قهرمانی یا فریبکار می‌شود یا گریزان و سرگردان.»

نویسنده این کتاب معتقد است آثار داستانی قابل تأمل ساعدی، همان‌هاست که در میان سال‌های چهل تا پنجاه منتشر شده است؛ مثل *عزاداران بیل*، *دندیل*، *گور و گهواره*، *واهمه‌های بی‌نام و نشان* و *ترس و لرز*. به گمان کورش اسدی، آثاری که پس از مرگ ساعدی چاپ شده است چندان قابل اعتنا و اعتماد نیست چون پیداست که آثاری نبوده‌اند که ساعدی مایل به چاپشان بوده باشد.

«شناخت‌نامهٔ غلامحسین ساعدی» یکی از مهم‌ترین کتاب‌هایی است که جهان داستانی یکی از داستان‌نویسان مهم ایران معاصر را توضیح می‌دهد. کتاب کم حجمی است و خواندن آن به دوستان علاقه‌مند به آثار غلامحسین ساعدی توصیه می‌شود. کتاب «شناخت‌نامهٔ غلامحسین ساعدی» نوشتهٔ کورش اسدی، توسط نشر نیماژ در سال ۱۳۹۷ منتشر شد. ■







### روایت سینما و اسطوره و تاریخ در شعر امروز

حامد ابراهیم پور با پیشنهاد غزل فرا فرم از جمله اولین کسانی بود که روایت مدرن را وارد شعر کلاسیک کرد. او به موازات و نحوهٔ روایت به تغییر زاویهٔ دید، راوی، فضا و لحن، فرم شعر را تغییر داده است. تسلط او به رویدادهای تاریخی ادبیات و سینما یکی از وجوه تمایز در شعرش با دیگرشاعران مطرح دهه هشتاد گشت به گونه‌ای تشخص زبانی ویژه او را به همراه داشت. مطرح کردن غزل فرافرم باعث تغییر در شعر کلاسیک گردید و بسیاری این نوع از روایت را از او تقلید کردند.

آقای هیچ کس سیزدهمین مجموعه شعر حامد ابراهیم پور است، در سال ۱۳۹۵ توسط انتشارات نیماژ به چاپ رسیده است. پیش‌تر عناصر روایت در دومین مجموعه شعر او دروغ‌های مقدس را بررسی شده است. شعرهایی این مجموعه شعرهایی بلند است

که به گونه‌ای با بیان روایت بزنگاه‌های تاریخی موقعیت انسان مدرن در جامعه امروز بیان می‌شود.

«سقف قفس بر ای تو پایین بود  
قد را اگر چه صاف نمی‌کردی  
اعدام خسروی گل‌سرخ را  
دید و اعتراف نمی‌کردی  
بهم رسیده به بود به دریاچه  
اما به فکر آبتنی بودند  
تقویم سرد می‌شد و مشغول

اعدام بیژن جزنی بودند (ابراهیم پور ۱۳۹۵، ۶۰)»

کشف حقیقت در شعر نیازمند گشایش است زیرا حقیقت در گشایش شناخته شدنی است و این‌گونه ای در معرض شناخت قرار گرفتن ابژه است. کشف حقیقت در شعرهای حامد ابراهیم نیازمند دانش سینمایی و تاریخ و ادبیات است. او با بهره گرفتن از خرده روایت‌های تاریخی می‌تواند روایت دیگری به وجود بیاورد روایتی که در شعر او جریان دارد این اتفاق در بیشتر شعرهای او افتاده است به‌ویژه شعر «تاریخ» که او فراز و فرودهای تاریخی را به خوبی نمایش داده است.

با باد چند قرن سفر کردیم  
تا روزهای گم‌شده خونین

صورت به زخم می‌زد و می‌خندید

زیر شکنجه بابک خرم‌دین (ابراهیم پور ۱۳۹۵، ۵۲)

تودوروف کوچک‌ترین واحد روایی را گزاره می‌نامد و توضیح می‌دهد گزاره‌ها دو نوع هستند: گزاره‌های وصفی که از ترکیب شخصیت و وصف شکل می‌گیرند و گزاره‌های فعلی که از ترکیب شخصیت و کنش ایجاد می‌شوند (تایس ۱۳۸۷) روایت شناسی اصلاحی ساختارگرایانه است که در آن روایت‌ها و عنصر سازنده آن و کارکردها و روابط معین آن بیان می‌شوند. حامد ابراهیم پور در این مجموعه شعر از گزاره‌های وصفی و فعلی به یک اندازه استفاده کرده است و هر جا که اقتضای متن بوده است از این دو گزاره سود برده است.

«سپید بود شبیه چراغ‌های هتل

شبیه نور دیگر هتل‌های سیاتل

سپید بود به سرعت گذشت از بدنت

شبیه رد شدن خودرو از گلوی تونل

دهان و چشم جدا گوش و مو دست جدا

کنار هم کم‌کم جور شد پازل

به روی دیوار افتاد بعد شد پدرت

همان پدر با آن چکمه و کلاه و شنل (ابراهیم پور ۱۳۹۵،

۲۶۲)

از دیدگاه ژنت آوا یا لحن به مناسبت روای با روایت از دیدگاه‌های موقعیت‌های رمانی و مکانی بررسی می‌گردد. به عبارت دیگر باید دانست که زمان روایت و متن چه نسبت‌های باهم می‌یابند، چگونه یک روای موقعیت‌های زمانی و مکانی را روایت می‌کند؟

حامد ابراهیم پور متناسب با روایت و سیر زمانی در آن از لحن و وزن استفاده کرده است. به عنوان نمونه در شعر جزیره تغییرات درونی راوی را با تغییر قافیه نشان می‌دهد و استفاده از وزن «فاعلاتُ فاعلاتُ فاعلن» برای لحن بخشیدن به راوی موفق بوده است. در واقع حامد ابراهیم پور با استفاده از ارزش‌های عروضی و دلالت معنایی در شعر خود توانسته است این رابطه را حفظ نماید.

«با پرنده‌های بی‌وطن بپر

روی خط صاف زندگی نکن

وزن زندگی صدای قلب توست

فاعلاتُ فاعلاتُ فاعلن

\*\*\*



گوشهٔ اتاق خود نشسته‌ام  
آسمان به شیشه برف می‌زند  
از سر نیاز دوست می‌شوم

با پرنده‌ای که حرف می‌زند (ابراهیم پور ۱۳۹۵، ۱۳)  
یکی از دیگر عناصری که ژنت در روایت مورد بررسی قرار  
می‌دهد. حالت یا وجه فاصلهٔ روایت با بیان راوی است. اینکه  
آیا روایت مستقیم است، یا غیر مستقیم؟ یا «غیر مستقیم  
آزاد»؟

در مجموعه شعر آقای هیچ کس بسته به موضوع روایت ما با  
انواع راوی مواجه هستیم. به‌ویژه آنکه در شعرهایی از جمله  
«سوزاندن» ما با تغییر راوی مواجه هستیم و او توانسته است از  
هر دو شکل راوی استفاده نماید. اما در  
«تنهاتر از شمعی از کبریت می‌ترسد  
غمگین‌تر از دزدی که از دیوار افتاده  
بی‌اعتنا پاکت کنند از زندگی مثل  
خاکستر سردی که از سیگار افتاده

بی تو دلم می‌افتد از من باز می‌خشکد  
مثل کلاغی مرده که از سیم می‌افتد  
این روزها هر بار که یاد تو می‌افتم  
یک خط دیگر روی پیشانی‌م می‌افتد

□  
می‌خواهی از من رو بگیری دورتر باشی  
مانند طفلی مرده می‌پیچم به آغوش  
سردرد می‌گیری و من تکرار خواهم شد  
مانند یک موسیقی غمگین در گوشت (ابراهیم پور ۱۳۹۵،

۳۷)

ژنت در رسالهٔ درآمدی به فزون متن نوشته است که  
موضوع نظریه ادبی متن نیست بلکه فزون متن یا بهتر بگوییم  
جنبهٔ فزون متنی در هر متن است و مقصودش از فزون متن  
جنبه‌های همگانی یا متعالی بود که سازندهٔ متن محسوب  
می‌شوند: اشکال گوناگون سخن شیوه‌های گوناگون بیان و  
خلاصه آن عناصر ادبی که اثری را در رده‌ای خاص جای  
می‌دهد. (احمدی ۱۳۸۰، ۳۱۸) بررسی فزون متن در مجموعه  
شعر آقای هیچ کس افزون بر استعاره‌ها و نمادها استفاده از  
بینامتنیت است.

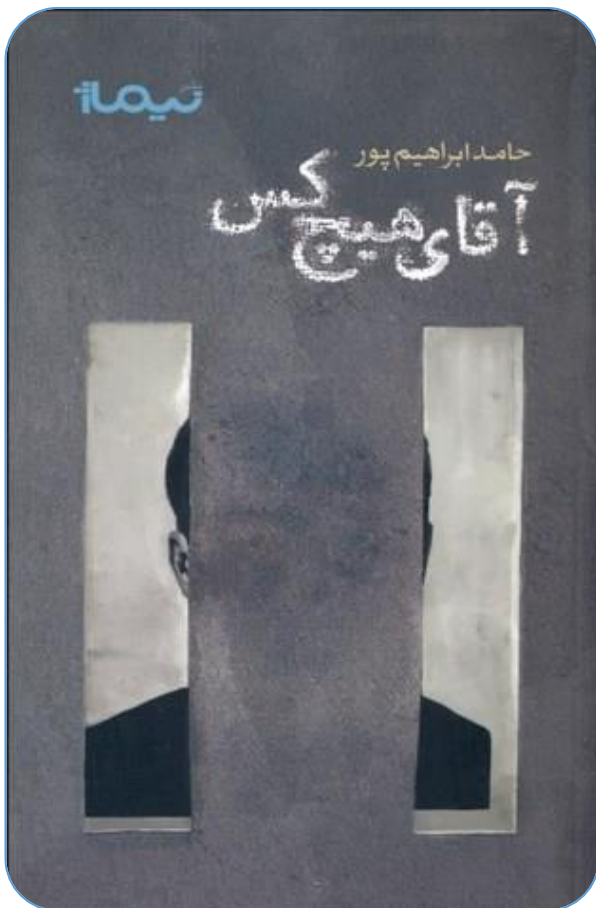
«قرار بعد: غریو تفنگ‌های من وتو  
نشانه رفتن سمت فالانزهای فرانکو  
صدای ریزش زنجیرهای کهنه خونین  
صدای آزادی روی رزمناهی پوتمکین

صدای زخمی ویکتور خارا جنازهٔ زنده  
گلوله خوردن در کوچه زنده‌باد آئنده (ابراهیم پور ۱۳۹۵،  
۲۹۳)»

در پایان باید گفت: مجموعه شعر آقای هیچ کس نمونه موفق  
از اجرای روایت در شعر است که پرداختن به همهٔ نکات و  
ویژگی‌های آن در قالب یک مقاله نمی‌گنجد. ■

منابع:

ابراهیم پور، حامد، آقای هیچ کس، تهران: نیماژ، ۱۳۹۵،  
احمدی، بابک، ساختار و تاویل متن، تهران: نشرمرکز،  
۱۳۸۰.  
تایس، لوئیس، نظریه‌های نقد ادبی معاصر، تهران، ۱۳۸۷.





به اتاقی در زیر یک شیروانی اکتفا کرد و بجهت امرار معاش نیز عدسی عینک ساخت و پرداخت وپالایش کرد. او تارک دنیا بود و مثل سقراط که می‌گفت من حقیقت را دوست دارم اگر چه در ذهن من جاری ست اما در اعتقاد خویش به عدالت و بریدن از دنیا مُصر بود واقعه جالب در زندگی وی اینگونه بود که پس از مرگ پدرش، خواهرش در صدد برآمد که با اغفال برادر، از ارثیه محرومش سازد، اسپینوزا این قضیه را به دادگاه کشاند که رأی دادگاه به نفعش بود. اما پس از پیروزی، همه اموال را داوطلبانه به خواهر داد و با پاره کردن حکم دادگاه گفت: بگذار عدالت وظیفه خود را ایفا کند و من نیز راه خود را بروم اما آنچه را دوست دارم اتفاق بیفتد و در این میان محبت و عشق بر آن طمع و مال اندوزی پیروز گردد

...  
باری قصه پر مشقت کار و رنج پیرامونی در نهایت سبب شد مثل قریب آزاداندیشان تاریخ به سنی پایین از درخت زندگی پایین آید بی آنکه تسلیم شرایط گردد.  
...چنانکه حافظ فرماید...وز عمر مرا جز

باری قصه پر مشقت کار و رنج پیرامونی در نهایت سبب شد مثل قریب آزاداندیشان تاریخ به سنی پایین از درخت زندگی پایین آید بی آنکه تسلیم شرایط گردد.

شب دیجور نماندست

ماتم زده را داعیه سور نماست!

به همین سبب شاید اغراق نباشد که گفته شود سرانجام همه اهل خرد به همین نتایجی می‌رسند که اسپینوزا رسید لذا وقتی کسی از من پرسید عبادت چیست گفتم به تعبیر اسپینوزا اخلاقی زیستن خود بهر تیرت عبادت است هر چند بعد از واژه اخلاقی کلی پرسش‌های زیستی در مقوله جغرافیا و تاریخ و جهانبینی مطرح شد و من مبنا را همان جایی قرار دادم که من و شما قرار است در آن زیست کنیم و این را به سهم خویش مدیون وام گرفتن از اخلاق اسپینوزا هستیم.

نگرش صمیمانه اسپینوزا در ادامه تفکرات سیاسی و اجتماعی چالش برانگیز محصول زمانه دگرگونی در اروپای قرن ۱۷ بود ولذا با وام گرفتن از آن شرایط به تشریح نوع آرمانی حکومت‌های سلطنتی و اشرافی می‌پرداخت که امکان داشت در مانیفست تخیلات نجیبش بگنجد هر چند امروز محلی از اعراب ندارد وافسوس هنگامی که به شرح و بسط حکومت دموکراسی و مدینه فاضله افلاطونی خویش آغاز کرد، به بیماری لاعلاج و

اسپینوزا از فیلسوفان عصر روشنگری در اوایل قرن ۱۷ را بخاطر زیبایی و خرد ورزی نوگرایانه در اندیشه و ایجاد شکاف در بنیادهای اسکولاستیک فلسفه و منطق ارسطویی شاهزاده فلاسفه می‌نامند. زیر دلیل این محبوبیت و وجهت ایشان به علت تغییر نگرش بنیادی در جوهره هستی بوده و آن نگاه سلبی و مدرسی گذشتگان که چون تار ضخیم عنکوبت بر دست و پای مسیر بشریت تنیده می‌شد و حصاری خود ساخته که قرن‌ها باعث ایستایی تمدن بویژه در اروپا گردید هر چند وی در این چالش ودگرذیسی تنها نبود و عقبه‌ای خوش فرجام از ستاره شناسان تا فیزیکدانان را در پشت سر خود داشت و آنگاه که به مناجات اسپینوزایی می‌رسید روی به تکفیر کنندگان می‌گفت

من بندهٔ خدایی هستم که چگونگی و حتی انجام دادن پرستش خودش را از ما نمی‌خواهد خدای توجیه پذیر عالم می‌خواهد من عاشق باشم نه اینکه مکلف باشم تکالیفی را به جای آرم که بجز حاکی از حصاری و بندی برتن و جان آدمی نیست و این همان خدای آزادی ست که در جان و ضمیر تک تک انسانها آشیانه دارد

و این نگرش خاص در زمانه نوزا دلیری می‌خواست و بلند بلایی، فهم سلبی در برابر آنچه بر دست و پای حقیقت و فراخنای آرزوهای بشری زنجیر تحجر و تنعم بسته بود. و سپس اضافه می‌کرد به من اجازه دهید تا به شیوهٔ خودم به خداوند عشق بورزم و نیازی به وصایت رابطین خدای متعال نباشد. و البته این برداشت به جهت تلاش بی وقفه و مستمر او برای نجات بشر از مصائبی بود که در مسیر رهایی پیچیده است و فاصله‌های تصنعی در روابط انسانی ایجاد می‌کند بسان ظواهر دیگر چون رنگ پوست و نژاد و مذهب و تعلقات بیشمار که همچنان ادامه دارد چنانکه علم نیز از هم‌آوردی با آنچه عصبیت‌های بی منطق می‌نامد عاجز است.

او یکی از بی نظیر ترین فلاسفه‌ای ست که عقلانیت را به صورت عملی وارد عرصه فلسفه کرد و به تفکر جنبه قراردادی داد تا بتواند راه رستگاری را از پهنه آسمان به زمین آرد و برای جامعه شرایط نقد را فراهم کند بی آنکه از بالا کمک بخواهد و در عین حال از جنبه الهی و قدسیت روح بشری هزینه‌های کمتری به اعتقادات تحمیل نماید و بی شک مثل هر خردمندی در این راه سختیها کشید و برای امورات اولیه زندگی



مرگ قریب الوقوع خود پی برد و تکمیل دیگر آثارش را ارجح دانست. هر چند ناتمام ماندن اکثر آنان را پیش بینی می کرد. مبانی فکری اسپینوزا وحدت وجود است مشهورترین نظریه در این قالب مبانی جوهری و یگانه اندیشی و مهم ترین محصول تلاش فکری او در ارائه تفسیری روشنگرانه از جهان هستی به تعبیر حافظ ...

یارب این آیینه حسن چه جوهر دارد

که در او آه مرا قوت تأثیر نبود

در ابتدای این تئوری که در کتاب اخلاق مورد بحث قرار گرفته، اسپینوزا در پاسخ به پرسش معروف چه هست؟ پاسخ می دهد: جوهر، صفت و حالت جوهر که تعریفی دیگر از ذات ربوبی و به تعبیر فلاسفه ما واجب الوجود که قائم به ذات خویش است و صفات نیز چون اسماء بی شمار خداوندی به افعال انسانی جهت نیک

می دهند ... در خصوص خرد باوری می گوید سعادت اخلاقی پاداش فضیلت نیست بلکه اخلاق و آزادی خود فضیلت است که از خرد باوری در همه عوالم عالم بدست میاید نکته ای بدیع در راهی که بشر جزم گرا پیش روی خود داشت و باید که حجاب خرافات را از عصر روشنگری می زدود! علاوه بر این بدنبال غایت مندی اهداف و آرزوهای بشری نباشیم زیرا که به کوره راهی ختم می گردد که انحصار قدرت نتیجه آن خواهد بود. زیرا جامعه بسته و فرو رفته در خود مستعد هر گونه رنجی ست... تلاش برای کاهش رنج بشری در هر عرصه ای که باشد موهبتی ست که اگر به سرانجام رسد جهانی زیباتر را تجربه خواهیم کرد.

به تعبیر برتراند راسل تفسیر اسپینوزا از جهان هندسی بود و از قضایای هندسی برای اثبات تفاسیرش از مبانی هستی یعنی مکان و زمان و حرکت استفاده می کرد و این اضلاع را ابعاد عینی هستی می دانست. او اعتقاد داشت که هیچ فضیلتی مقدم بر این نیست که شخص وجود خود را حفظ کند... انسان خردمند می کوشد تا آنجا که محدودیت های بشری اجازه می دهد جهان را بگونه ای ببیند که خدا می بیند و این بینش ناشی از دل و جان زیبایی ست که اسپینوزا داشت یعنی ما در ابدیتی بیکران غوطه وریم که هیچ نیست مگر زیبایی ست... آنجا که می گوید ما باید دیدی از جهان داشته باشیم که نظیر نگاه خدا باشد آن وقت هر چیزی را همچون جزیی از کل و عنصر لازم خوبی آن کل خواهیم دید لذا معرفت بر بدی معرفت ناقص است خوبی که من می شناسم بدی را نمی شناسد زیرا

بدی وجود ندارد تا بتوان آن را شناخت... ظهور بدی فقط از اینجا ناشی می شود که فکر کنیم اجزا هستی را چنان بگیریم گویی قائم به ذات هستند و گرداننده ای نیست... خلاصه جهان بینی نوزا به این قصد است که بشر را از شر ترس و ظلم و اندوه خودی و غیر خودی نجات دهد. اگر انسان آزاد به هیچ امری کمتر از مرگ نمی اندیشد اما حکمت او تفکر در باره مرگ نیست بلکه اندیشه در باره زندگی ست... او خود با همین تفاسیر حیات را توجیه کرد به گونه ای که در آخرین روز زندگیش به تمام سعی آرام بود همچون سقراط که در آرامش جام شوکران می نوشد...

اما اصلی ترین مسئله اسپینوزا مثل اکثر فلاسفه قرن ۱۷ بعنوان فیلسوفی روشنگر در فلسفه عملی عشق به هستی مطلق و اخلاق و آزادی بود و در عین حال بدنبال کنار گذاشتن تفرق در ایدئولوژی ها بجهت رسیدن به نوعی

در ابتدای این تئوری که در کتاب اخلاق مورد بحث قرار گرفته، اسپینوزا در پاسخ به پرسش معروف چه هست؟

صلح جهانی ... که در همان ابتدا با واکنش شدید متعصبین مذهبی در اروپا روبرو گردید... کتاب اخلاق وی از ذخایر بی بدیل فلسفه در همه اعصار است ... یکی از بزرگان در باره منزلت اسپینوزا می گوید شاید از لحاظ قدرت فکری بعضی فلاسفه از او فراتر رفته اند اما از لحاظ اخلاقی کسی به پایه او نمی رسد چنانکه... شما یا پیرو اسپینوزا هستید یا اساسن فیلسوف نیستید!

از نکات جالب در زندگی اسپینوزا اینکه او بر خلاف برخی فلاسفه دیگر نه تنها نظریات خود را باور داشت بلکه به آنها عمل می کرد او می گفت شخص خردمند همیشه از رضای حقیقی روح برخوردار است و هیچگاه دچار اضطراب وجدانی نمی شود... در آخر اضافه کنم فلسفه اسپینوزا را به تعبیر راسل می توان وحدت وجود منطقی نامید یعنی نظریه ای نزدیک به ملاً صدرای خود ما که می گوید جهان کلاً از یک جوهر واحد ساخته شده است و ماده و معنا یکی ست و قوه محرکه همان واجب الوجود است که بنا به تعریف اسپینوزا برای شریف و آزاد زندگی کردن بشر مبرم است... او چنانکه خوانده ایم نان خود را از صیقل دادن شیشه عدسی بدست می آورد یعنی عینک ساز بود و نان بازوی خود را می خورد و منت حاتم طایی نمی کشید.

اما اگر از همه زیر و بم های متراکمی که در عمر کوتاهش به چشم دید و به جان خرید بگذریم برای من همین یکی یعنی احترام به شرافت و ازادی در زندگی کافی ست که فلسفه اسپینوزا را دوست بدارم ■





قصه‌های شمسی پور، گاهی کم طاقتند و گاهی صبور. اما بیشترشان سنتی‌اند و در قید و بند جامعه مردسالار.

شخصیت زن در داستان‌ها، بیش از دیگر شخصیت‌ها به آن پرداخته شده و با آن‌ها بیشتر همراه می‌شویم. شمسی پور، نگاه ساده خود را به دنیا و حادثه‌هایش، در داستان‌هایش هم جاری کرده است. نگاهی عمیق، در عین حال نرم که با روان مخاطب بازی می‌کند.

مجموعه داستان با مرگ شروع می‌شود، داستان «بیا بی خیال دنیا شویم»، قصه‌ای کوتاه است. کوتاه از غم و فقدان

برادری از دست رفته و خواهری که بعد از سال‌ها این حسرت را بر دوش می‌کشد و با یاد آوری خاطرات خود از گذشته‌ای دور، برادر را کنار خود می‌پندارد.

داستان «سایه سر»، روایت زنی بیوه‌ای است که در مجلس ختم با هوویش روبه رو می‌شود. داستان با تک‌گویی زن پیش می‌رود.

ما با تک‌گویی زن همراه می‌شویم، شخصیت او را می‌شناسیم. او که بعد از مرگ همسر، طعمه خوبی برای مردان رند روزگار است، یک تنه قرض‌های همسر را می‌پردازد.

داستان روایت محاوره و صمیمی دارد و باعث می‌شود که مخاطب بیشتر با شخصیت شکننده زن راوی همراه شود. زن با وجود رفتارهای نادرست همسرش و خیانت او، همچنان خودش را متعلق به او می‌داند.

داستان «حسرت»، زنی زیر دست دندانپزشک، مادر از دست داده‌اش را با یاد می‌آورد و روزهای تلخی را که در گذشته و کودکی در نداری گذرانده‌اند. داستان در مطب دندانپزشکی، با رفت و برگشت به گذشته و اکنون، لحظه‌های جالبی را برای خواننده تصویر می‌کند.

داستان «هالو سیاه»، داستانی دیگر که با مرگ شروع می‌شود. این داستان، با زاویه دید سوم شخص روایت می‌شود. قصه کارگر کوره پزخانه‌ای که آخر داستان می‌میرد، اما داستان هالو قنبر سیاه، فقط داستان او نیست، او در این داستان افرادی را معرفی می‌کند که در گود زندگی می‌کنند. محله‌های پست و پایین شهر. قاسم و رمضان، کارگرهای دیگر کوره پزخانه، به هالو شک کرده‌اند که مبادا کیسه‌های پنجاه کیلویی

اولین اثر مهسا شمسی پور توسط نشر هنر پارینه در بهار ۱۳۹۷ با تیراژ هزار نسخه منتشر شده است. این مجموعه ۷۵ صفحه‌ای، ۱۲ داستان کوتاه دارد در تم‌ها مختلف، از عشق، خیانت، گرفته تا ترس و مرگ. این تنوع موضوعات، مخاطب را از تکرار داستان‌ها معاف کرده است. داستان‌های مجموعه بیا بی خیال دنیا شویم، سایه سر، حسرت، هالو سیاه، گیس بریده، روایتی از آه، میگردن لعنتی، بوی کباب، هایلایت، مرثیه، پایان یک خستگی و حالا که دیر نیست، نام گذاری شده‌اند.

بیشتر داستان‌ها با زاویه دید اول شخص روایت می‌شوند و تک و توک داستانی هم با نظرگاه سوم شخص. داستان‌ها نه اینکه زنانه صرف باشند، اما از نگاه زنان روایت می‌شوند. داستان‌های مجموعه، دور از هر گونه فرم‌گرایی بوده و بیشتر به روایت و قصه می‌پردازند. داستان‌ها، ساده و روان و بدون هیچ پیچیدگی و ابهامی روایت می‌شوند. گویا قصه

برای نویسنده، بیش از فرم و شکل مجموعه اهمیت داشته است. شمسی پور سعی کرده است تا با انتخاب و چینش این داستان‌ها در مجموعه، مجموعه داستانی برای مخاطب عام و خاص گرد آورد. مجموعه، خاص پسند نیست، و از زن خانه دار و ساده تا یک استاد دانشگاه، به راحتی با داستان‌ها ارتباط برقرار می‌کنند. درونمایه بیشتر داستان‌ها، همانطور که پیش‌تر اشاره شد: مرگ، فقدان، حسرت و از دست دادن و خیانت است. در واقع، درونمایه طرح شده در داستان‌ها، نگاه نویسنده را به مخاطب نشان می‌دهد. همه آن چیزهایی که انسان‌ها روزانه با آن برخورد دارند، در محتوای داستان‌ها گنجانده شده است. نه چیزی بیش و نه چیزی کمتر.

گذشته از ساختار، زبان داستانی نویسنده، فاخر نیست و ساده است. داستان‌ها سریع پیش می‌روند. ریتم تندی دارند و مخاطب را خسته نمی‌کنند. در واقع از اطناب داستانی خبری نیست. گزاره‌گویی و مقدمه‌چینی نمی‌کند. به معنای واقعی کلمه، داستان‌های کوتاهی هستند که در یک نشست خواننده می‌شوند. فضای داستانی مجموعه شمسی پور، ملموسند و ممکن است برای خیلی‌ها اتفاق افتاده باشند. راوی‌های زن هر کدام دنیای خودشان را دارند. قصه‌هایی از درون خودشان، رازهای نگفته‌شان که در سینه قفل شده است. زن‌ها در

کوتاه از غم و فقدان برادری از دست رفته و خواهری که بعد از سال‌ها این حسرت را بر دوش می‌کشد و با یاد آوری خاطرات خود از گذشته‌ای دور، برادر را کنار خود می‌پندارد.



الشاع قرار می‌دهد. یکی از زن‌ها خوددار است و مرموز رفتار می‌کند. نه از عاشق شدنش حرفی می‌زند و از گرفتاری و بیماری اش. تا گیر نیفتد، لب از لب باز نمی‌کند. اما مرگ که صبر نمی‌کند، او را می‌برد، بدون آن که فرصت دیدار و خداحافظی با عزیزانش را به او بدهد.

داستان «حالا که دیگر نیست»، مجموعه با مرگ شروع شده و با مرگ نیز تمام می‌شود. قصهٔ مرگ و نیستی قصهٔ تلخی است که این تلخی با نثر لطیف و روان، نویسنده ملایم می‌شود. داستان زنی را روایت می‌کند که با مرگ مادر کنار نیامده. با آن که خانهٔ مادری، خالی است و منتظر صاحب جدید، اما هنوز انتظار دارد تا مادر در را برایش باز کند و از او پذیرایی کند. خالی بودن خانه هنوز هم نتوانسته خاطرات او را از این خانه پاک کند. او هیچ چیز را فراموش نکرده. یادهای قدیمی در خانه، دل او را به درد می‌آورند. همه چیز برای او مثل روزهای اول و کودکی اش است. ■



سیمان را آب می‌کند و خرج قماربازی. اما واقعیت قصه چیز دیگریست. هالو سیاه داستانی درخشان در این مجموعه است. داستان «گیس بریده»، بانو زنی است جوان و سنتی که با مردی سختگیر ازدواج کرده است. او با وسوسهٔ خواهر همسرش، می‌خواهد علی‌رغم مخالفت همسر، موهایش را فرزند کند. (داستان در زمان قدیم می‌درد). مسئله‌ای جزئی و پیش و پا افتاده که به بزرگ‌ترین مشکل زندگی زن تبدیل می‌شود. بانو بالاخره موها را کوتاه و فر می‌کند. فکر می‌کند که به همهٔ آرزوهایش رسیده. زیر دست آرایشگر به برخوردهای احتمالی همسرش فکر می‌کند. همسرش، بی‌خبر به خانه می‌آید و همه چیز را می‌فهمد، اما به روی بانو نمی‌آورد. تا آن جا که زندگی آن‌ها به هم می‌خورد و مرد، بانو را به خانهٔ پدرش می‌برد و دنبالش نمی‌رود. نثر و زبان قدیمی داستان، پر از ضرب‌المثل‌های مختلفی است که در جای جای داستان به خوبی نمایش داده شده. بانو با وجود سنتی بودن زندگی و شرایطش، اما دست از خواستهٔ قلبی خودش نمی‌کشد. دلهره و ترس درونش غوغا می‌کند و خواننده همراه بانو نگران می‌شود.

داستان «میگرن لعنتی»، دو روایت موازی از زنی که راوی داستان است. زن که ۴ سال قبل با شنیدن پیچ پیچ‌های خیانتکارانهٔ همسرش، دچار میگرن شده، در حال تماشای فیلمی است که هنرپیشهٔ مرد هم بی‌شبهت به همسرش نیست. تقابل فیلم و زندگی زن، تقابل جالبی است. گویی که زن فیلم زندگی خود را بازنگری می‌کند. هم پوشانی صحنه‌های فیلم و زندگی گذشته، زن را در خود فرو می‌برد و بعد حملهٔ بی‌امان میگرن. زن همه چیز را می‌داند... می‌داند، می‌بیند، می‌گذرد. زندگی همان است که بوده، جریان دارد، بی‌کم و کاست. با وجود خیانت مرد.

داستان «هایلایت»، روایت مادری که دخترش به جشن تولد یکی از دوستانش رفته. زن با سر و صداهایی از طبقهٔ بالای آپارتمان و خیابان کنجکاو می‌شود. زن شاهد دختری پریشان احوال با ظاهری غیر عادی است که مدام با مشت به شکمش می‌کوبد و با مخاطب پشت تلفنش که بی‌شک مر است، دعوا می‌کند. دختر نوجوان، با لباس فرم مدرسه، او را ناخودآگاه به یاد دخترش می‌اندازد. با مداخلهٔ پلیس و تلنگری به روحیه مادرانه او به این فکر می‌کند هر اتفاقی ممکن است در حال وقوع باشد.

داستان «مهرثیه»، قصهٔ دو زن از فامیل، در واقع دو دخترخاله روایت می‌شود. از ازدواج و خوشبختی که عمر کوتاهی دارد. بیماری سختی پس از آن این خوشبختی را تحت





رمان می‌تواند یک نقص هم محسوب شود؛ رمان‌های فردریک فورسایت، سیدنی شلدون، جیمز پترسون که تریلر نویسان بین المللی هستند زیر سیصد الی پانصد صفحه نمی‌باشند. چرا که این بزرگواران زندگی خود را وقف نوشتن کرده‌اند و هر دو سه سال یکبار رمانی با این حجم بیرون می‌دهند. در حالی که مهدی رضایی (البته سوتفاهم نشود که هدف نگارنده مقایسه آقای رضایی با دیگران نیست) قبل از رمان نویسی بودن یا داستان نویسی بودن به مدرس و پژوهشگر در کارگاه‌های نویسندگی شهرت دارد. به هر صورت برخی از جاهای رمان تصاویر مربوط به سلاخی افراد طوری بیطرفانه مصور شده که همدردی خواننده برمی‌انگیزاند. دنیای وصف شده در رمان جهانی است به تعبیر جوامع امروز حالت دیس اتوپیا را دارد. جهانی که سراسر هارور و وحشت است و حاکمانش به معنای واقعی از خون و اعضای بدن کودکان و بیگناهان تغذیه کرده اما هرگز اقیانوس نمی‌شوند. به خاطر وجود چنین تصاویر ترسناکی بهتر بود روی جلد کتاب علامت مثبت هجده حک شود (البته این نکته فقط جهت شوخی عرض شد). ارجاع زیبا و تأمل انگیز دیگری، فلاش بک به کودکی دیوید راوی داستان است. در این فلاش بک دیالوگ‌هایی بین دیوید و یک فروشگاه دار مسلمان به نام ابوطالب صورت می‌گیرد که بی‌شبهت به داستان کوتاه موسیو ابراهیم و گل‌های قرآن نوشته اریک امانوئل اشمیت نیست. و خوانشش هم پر از لطف است. ضمن آرزوی موفقیت بیشتر برای این نویسنده که چنین اثر زیبا و خواندنی خلق کرده امید است در آینده شاهد تریلرهای زیباتر و البته کمی حجیم‌تر نسبت به این اثر باشیم.

فصل اول رمان با این جملات آغاز می‌شود:

کار کثیف زمانی کثیف است که دلیل خوبی برای توجیهش نباشد. خیلی از ما آدمها وقتی کارهای کثیفی از دیگران می‌بینیم با خودمان می‌گوییم عجب کثافت آشغالی اما نه. نباید زود قضاوت کنید. همیشه آن چیزی که می‌بینید اصل حقیقت نیست. اگر حقیقت را بدانید شاید به کار کسی که کثافت و آشغال خطابش کرده‌اید، کاملاً هم حق بدهید. شاید حتی تشویقش هم بکنید و مثلاً بگویید دلخش را بیاور رفیق! مادرش را ....

این عین حقیقت است. درست نمی‌گوییم؟ می‌خواهی بگویی نه. اما در ذهنت کلمه بله چشمک می‌زند. نمی‌زند؟ باشد عیبی ندارد. اما تا آخر این داستان را با من بیا.

در این داستان ما به اختلاف نظرهای زیادی برمی‌خوریم. مهم نیست. اختلاف نظر چیز خوبی است. اما به شرطی که بین دو انسان منطقی رخ بدهد. اما بعدش این دو انسان منطقی می‌نشینند و فکر می‌کنند و مسئله را حل می‌کنند. هر چند جدل‌های زیادی می‌کنند، اما به هر حال به نتیجه‌ای می‌رسند. ■ **نشر آرادمان**

چه خوب می‌شد اگر در کشورمان تریلر نویس هم داشتیم؛ البته مسیر زیاد دوری هم نیست. نویسندگانی هم هستند به تازگی راه را شروع کرده‌اند. شاهد نویسندگانی هستیم که در ژانر وحشت، تریلر، روان شناسی و فانتزی آغاز به کار کرده‌اند و برخی هم موفق بوده‌اند. بدون اغراق مهدی رضایی گل سرسبد ژانر نویسان است. با نگارش رمان من بن لادن را کشتم تریلر وطنی‌ای خلق کرده که پا را فراتر از حد انتظار می‌گذارد. خواننده هیچ انتظار ندارد با این حجم از اکشن و تعلیق پر از جزئیات در یک اثر وطنی مواجه شود. حداکثر انتظار است با یک اثر تعلیق دار از نوع فردریک فورسایت یا سیدنی شلدون یا انتهای قضیه اکشن‌های تازه معرفی شده لی چاپلد با قهرمان یکه تازش جک ریچر مواجه شود. اما تاکید بر این نکته الزامی است که اکشن مهدی رضایی پا را فراتر از حتی همتایان بین المللی اش می‌گذارد. راوی داستان بین اول شخص و دوم شخص در نوسان است و در برخی موارد دیوار چهارم را هم می‌شکنند! یعنی آگاه به این مساله است که خواننده‌ای در حال خوانش رمان است و مستقیم خواننده را مخاطب قرار می‌دهد و برایش تعیین تکلیف می‌کند که رمان را ادامه بدهد یا نه. می‌توان اینگونه به نوع روایت نگاه کرد که مخاطب قرار دادن خواننده به این خاطر است که خشونت سران حاکم بر نظام‌های بین الملل که بدون کوچکترین رحمی به انواع جنایات دست می‌زند محکوم شود. این نوع نوسان روایی در نوع خودش بدیع است و همان نکته‌ای است که خواننده را بیشتر با رمان درگیر می‌کند. روایت رمان غیر خطی و دایره وار است. اگر پیرنگ رمان به صورت خطی فرض شود اینگونه است: دیوید دارابونت سرباز صلح سازمان ملل است. طی یک مأموریت سری به نام T2، به یکی از کشورهای افریقایی در حالیکه به اجرای عملیات چیزی نمانده، فرمانده اش عملیات را کنسل می‌کند. دیوید که از طریق دوربین محل مأموریت را زیر نظر دارد، شاهد سلاخی شدن مردم بیگناه غیرنظامی به دست نیروهای شورشی بومی می‌شود. دیوید از این حادثه ناگوار دچار دگرگونی روحی شده و به کشورش باز می‌گردد؛ فرمانده اش، کسی که عملیات را کنسل کرده پیدا می‌کند و او را قصابی می‌کند. تصاویر مربوط به این سلاخی در ابتدای رمان هم وحشت آور است هم چندش آور. سپس سازمان ملل برای قتل دیوید چند مزدور استخدام می‌کند و بازی موش و گربه آغاز می‌شود. سلسله اتفاقات رمان آنقدر متوالی و پشت هم است که خواننده فرصت نمی‌کند نفس تازه کند. ریتم کاربردی نویسنده بسیار سریع می‌باشد و این سرعت ریتم به خواننده اجازه نمی‌دهد از صفحه پنج و شش رمان، داستان را رها کند. این یکی از مهمترین نقاط قوت رمان است؛ در دوره‌ای که افراد اعتیاد به پیامک خوانی و کوتاه خوانی دارند، رمان حرف خود را می‌زند و زود تمام می‌شود. کوتاه بودن





چکیده

اساطیر و افسانه‌ها ریشه در ناخودآگاه جمعی انسان‌ها دارد. در اسطوره‌ی یونانی کادموس قهرمانی که سرزمین تب را به وجود آورد نشانه‌هایی از ناخودآگاه جمعی مشهود است. این پژوهش در صدد است تا عنصر آنیما را در عناصر و شخصیت‌های داستان کادموس مورد تحلیل قرار دهد. این عامل در داستان کادموس تأثیری بس شگرف در رویداد و پیشبرد داستان دارد. به نحوی که این عنصر آنیما سبب تأسیس شهری می‌شود. کهن‌الگوی آنیما را می‌توان در شخصیت آتنا (ایزد بانوی خرد)، آب، گاو و مار دنبال کرد. این پژوهش در صدد است تا نقش آنیما را در پیشبرد داستان بررسی کند.

مقدمه

یونگ عنصر متضاد در مرد و زن را آنیما یا روان زنانه و آنیموس یا روان مردانه نامیده است. منظور از روان زنانه، عنصر مؤنث در شخصیت مرد و منظور از روان مردانه، عنصر مؤنث در شخصیت مرد و منظور از روان مردانه، عنصر مذکر در شخصیت زن است. وی این کلمات را از کلمه‌ی لاتین Animare به معنی روح دادن

گرفت، زیرا می‌پنداشت کار روان زنانه و روان مردانه همچون روح و روان بخشیدن به مرد یا زن است.

آنیما و آنیموس در رویاها، افسانه‌های پریان، اسطوره‌ها، شاهکارهای ادبی جهان و مهمتر از همه، در پدیده‌های گوناگون رفتار انسان دیده می‌شود. زیرا آنیما و آنیموس شریک و یار پنهان در هر رابطه‌ی انسانی و در هر تلاشی برای تکامل فردی هستند. یونگ آنها را «کهن‌الگو» می‌خواند، زیرا آنیما و آنیموس مصالح اصلی ساختار روانی زن و مرد به حساب می‌آیند.

از نظر یونگ، هر انسان متعادل باید بتواند با حفظ ویژگیهای جنسیتی خود، جنبه‌هایی از جنس مخالف را بروز دهد، به هر دوی آنها توجه کند و در وجود خود به تعادل میان این دو جنبه دست یابد. در این صورت است که بقای انسان امکان پذیر خواهد بود و در غیر این صورت شخصیت او به صورت یک بعدی رشد خواهد کرد آنیما در اساطیر و رؤیا همیشه به صورت تجسم‌های زنانه مثبت یا منفی تظاهر می‌کند. به عقیده یونگ نمونه‌هایی از قبیل مراسم ازدواج مقدس میان کاهنه‌ی معبد و پادشاه وقت در یونان باستان، یا اینکه شمن‌های اسکیمو به منظور برقراری ارتباط با روح سرزمین (نمادی از ناخودآگاه) لباس زنانه می‌پوشیدند از این منظر قابل تفسیر است در ناخودآگاه مردان، آنیما می‌تواند نقش راهبر یا واسطه‌ی رسیدن به جهان درونی «خود» را ایفا کند اما از آنجاکه آنیما می‌تواند دو جنبه‌ی خوب و بد داشته

باشد، گاه این جنبه‌ی بد و شریر به صورت اژدها، دیوزنان یا موجودات هراس‌انگیز نمایان می‌شود.

### خلاصه‌ی داستان کادموس

کادموس و اروپ پسر و دختر آژنور و در روایتی دیگر از بئوسی کادموس پسر اوژیگوس قهرمان بومی تب بود. پس از ربوده شدن اروپ، آژنور پسران خود را به جستجوی او می‌فرستد و از آنان می‌خواهد که بدون اروپ بازنگردند. کادموس همانند برادران دیگر همراه مادر به جستجوی اروپ می‌رود و در مکان‌هایی که توقف می‌کند این مکان‌ها به گونه‌ای با نام او پیوند می‌یابند کادموس از جستجوهای خود برای یافتن اروپ راه به جایی نمی‌برد. تلفاسا مادر

کادموس در تراس می‌میرد و پیشگوی دلف از کادموس می‌خواهد به جای جستجوی اروپ شهری بنا کند. کادموس برای ایجاد شهر را در آن جا بنا می‌نهد. کادموس به هنگام عبور از فوسید ماده گاوی را دید که در پهلوهایی او دو شکل ماه قرار داشت و به تعقیب این حیوان پرداخت و به سرزمین بئوسی رسید و حیوان در جایی که بعدها شهر تب در آنجا ایجاد شد به زمین افتاد. کادموس پس از قربانی کردن گاو

وقتی با عنصر اسطوره‌ای گاو سر و کار داریم باید هم به گاو نر و هم به گاو ماده بپردازیم. شاهکارهای ادبی جهان و مهمتر از همه، در پدیده‌های گوناگون رفتار انسان دیده می‌شود.

برای آتنا چند تن از یاران خود را برای آوردن آب به چشمه‌ی که آرس ماری را پاسدار آن کرده بود می‌فرستد و مار چند تن از آنان را می‌کشد. کادموس به یاری یاران خویش می‌شتابد و مار را می‌کشد و دندان‌های مار را به راهنمایی آتنا در زمین می‌کارد و از دندان‌های مار انسان‌های خشن و زمین‌زاد پدیدار می‌شوند و کادموس به جانب آنان سنگ پرتاب می‌کند و جز پنج تن همه زمین‌زادها کشته می‌شوند. کادموس در این ماجرا در کفاره دادن برای کشتن مار گماشته آرس یا که برای گرفتن هارمونی دختر آرس و آفرودیت به همسری سالی بزرگ (یا هشت سال) به بردگی آرس در می‌آید. کادموس نیز همانند پلئوس از میرندگان اندکی بود که اجازه یافت با خدایان نوئی ازدواج کند و در مراسم ازدواج آنان خدایان حضور یافتند. کادموس و هارمونی به هنگام پیری شهر تب را ترک می‌گویند و در راه با رهنمود آنان قبیله ایل-من بر مردمان ایلیری پیروز می‌شود و پس از شهریاری بر آنان هر دو به هیات مار در می‌آیند.

### بررسی کهن‌الگوی آنیما در داستان کادموس

آنچه یونگ کهن‌الگو «یا صورت‌های تکرارشونده‌ی ازی» می‌نامد، در واقع تجربه‌های باستانی موجود در ناخودآگاه جمعی است که به واسطه‌ی موضوعات یا الگوهای تکرارشونده آشکار می‌شوند و در طی نسل‌های متمادی، در روان انسان تثبیت و در رؤیاها و خیال پردازیهای انسان متجلی می‌شوند و بر مبنای آنها جهان اخلاقی





و اسطوره‌های ما ساخته می‌شوند. به بیانی دیگر، در روان شناسی تحلیلی یونگ، روان در هنگام تولد، لوحی سپید و نانوخته نیست، بلکه حامل الگوها و انگاره‌هایی است که با توجه به دیرینگی آنها و یا آنکه همه آدمیان در آن شریک‌اند، کهن الگو نامیده می‌شود. از این میان به کهن الگوهایی مانند ابرقهرمان، مادر، خدا، مرگ، شهادت، قدرت، پیرمرد خردمند (پیر مغان) می‌توان اشاره کرد. اما به عقیده یونگ کهن الگوهای بنیادین عبارت‌اند از: «پرسونا»، «آنیما و آنیموس»، «سایه» و «خود».

آنیما روان زنانه مردان و آنیموس روان مردانه زنان است. در واقع کهن الگوی آنیما/آنیموس فرامود عنصر جنس مخالف در روان ناخودآگاه آدمی است. روان زنانه/مردانه در هر فرد می‌تواند هر دو نمود مثبت یا منفی را داشته باشد. به عقیده یونگ هر مردی صفات و ویژگی‌های زنانه و هر زنی نیز صفات و ویژگی‌های مردانه‌ای را در خود حمل می‌کند. هر دو این ویژگی‌ها و سویه‌های زنانه و مردانه در هر فرد باید دریافته و بیان شود. به عبارت دیگر لازمه تحقق خویشتن شناسایی و بیان عنصر مردانه/زنانه فرد است. تا آدمی توانایی بیان هر دو سوی طبیعت خود نیابد، نمی‌تواند به شخصیت سالم برسد. اگر به چنین بیانی نرسیم ویژگی‌های حیاتی جنس دیگر خفته و تکامل نیافته می‌ماند و به این ترتیب بخشی از شخصیت منع و یک بعدی می‌شود. از نظر یونگ یگانه کیفیتی که سلامت روانی را تحلیل می‌برد عقیم گذاشتن رشد و بیان کامل تمام جنبه‌های شخصیت است.

۱. جنبه مثبت آنیما

۱-۱ آب

آب عنصر نخستین است که همه چیز از آن آفریده شده و بنابراین یک نماد باستانی برای زهدان و باروری به شمار می‌رود. در بسیاری از اساطیر آفرینش در هندوستان و خاورمیانه و مصر، اسطوره‌هایی وجود دارند که وجود یک اقیانوس کیهانی را پیش از پیدایی جهان مطرح می‌کنند. آب منشأ همه مخلوقات است. نماد مادر کبیر، به صورت باران یعنی نیروی لقاح ایزد آسمانی و مفهوم باروری را می‌رساند.

در باورهای ایران باستان، زمین از آب پدید آمده بود و در بین النهرین، اقیانوس نخستین، زاینده آسمان و زمین بود. در اسطوره‌های کنعان بیشتر خدایانی که با آفرینش پیوستگی دارند، یادآور آب هستند... در رمزپردازی جنسی آفرینش کیهان، آسمان زمین را در آغوش می‌گیرد و با باران باردار می‌کند.

آب همچنین به عنوان منبع حاصل خیزی است و رمز کل چیزهایی است که بالقوه وجود دارند. آب مثل مار نشانه تجدید حیات و دگردیسی هم به شمار می‌رود.

۱-۲ گاو

وقتی با عنصر اسطوره‌ای گاو سر و کار داریم باید هم به گاو نر و هم به گاو ماده بپردازیم. هر چند که گاهی این هر دو یک نقش را می‌پذیرند و با هم در ارتباطند. گاو نر: مظهر اصل مذکر و نیروی

زایش است. مظهر حاصل خیزی و نماد زمین هم هست. علاوه بر این‌ها نماد قدرت را هم می‌پذیرد.

گاو ماده: گاهی به عنوان مادر کبیر مطرح است. نیروی مولد زمین و تولید مثل است. هم مظهر ایزد بانوان ماه و هم زمین است. غریزه مادری را هم تداعی می‌کند. در آیین هندو، مظهر باروری و زمین و نور و نعمت است. در ماجرای کادموس وی با دنبال کردن گاوی ماده شهری را بنا می‌کند. در اینجا گاو تداعی گر آنیمای موجود در کادموس است

۱-۳ آتنا

الهه آذرخش بود. سلاح پوشیده از مغز زئوس بیرون آمده و نیزه خود را برافراشته بود. به همین جهت وی را الهه‌ای جنگجو می‌دانستند. آتنه الهه هوش و خرد و هنر بود. معمولاً وی را به سیمای دوشیزه زیبارویی مجسم می‌کنند که ایستاده، جوشن در بر کرده، سپری و خودی که یالی دارد با اوست و نیزه‌ای به دست دارد. در انجمن وی رایهای خردمندانه را تلقین می‌کرد به همین جهت او را آتنه «یولایا» یعنی انجمن هم می‌گفتند. (هومر، ۵۱۴:۱۳۸۹) در جای جای اساطیر یونان ما شاهد حضور این خدای بانو در نقش یاری گر به جنگجویان هستیم. مانند حضور آتنا در حماسه ایلیاد و کمک به دیومدس یکی از جنگجویان سپاه آخایی‌ها، حضور آتنا در حماسه اودیسه و کمک به اودیسه و نقش یاریگر وی در حماسه تلماخوس پسر ادیسه. در این داستان نیز آتنا به عنوان نمود آنیما در روان مرد به کادموس کمک کرده و به وی می‌آموزد که چطور شهروندان سرزمین تب را به وجود بیاورد.

۲. جنبه منفی آنیما

۱-۲ مار

مار نماد مفاهیم دو سویه است، زندگی و مرگ، خیر و شر، سود و زیان، خرد و احساسات کور، نیش و نوش، زهر و پادزهر. به خاطر پوست اندازی الگوی تجدید حیات، زندگی دوباره و رستاخیز است و از آن جا که کشنده است مظهر مرگ و ویرانی به شمار می‌رود. معمولاً حیواناتی مثل مار، خرگوش و خرس که گاهی پیدایشان می‌شود و گاهی هم ناپیدا هستند، نماد زندگی دوباره را می‌پذیرند. از این لحاظ مار با ماه هم در ارتباط است؛ زیرا ماه هم چند روزی در آسمان مشاهده نمی‌شود و البته همیشه دوباره به آسمان برمی‌گردد. مار در این داستان تداعی گر جنبه منفی آنیما است. کادموس به سبب کشته شدن افرادش به دست ماری که حیوان آرس بود خشمگین شده و به جنگ با مار می‌رود و آن را می‌کشد و با کاشت دندان‌های مار انسان‌های زمین زاد را بوجود می‌آورد که از شهروندان سرزمین تب می‌شود و همینطور در انتهای داستان می‌خوانیم که وی و هارمونیا به مار تبدیل می‌شوند. ■

منابع:

- اسنفورد، جان. (۱۳۹۳) یارینهان آنیما و آنیموس. ترجمه فیروزه نیوندی، نشر افکار.
- چاپ هفتم
- بین سنت، جان. شناخت اساطیر یونان. ترجمه باجان فرخی، نشر اساطیر فدایی، فرید. (۱۳۷۴). یونگ و روانشناسی تحلیلی او، دوازده
- هومر. (۱۳۸۹) ایلیاد، ترجمه سعید نفیسی، نشر پارمیس، چاپ اول
- یونگ، کارل گوستاو. (۱۳۸۱) انسان و سمبل‌هایش. ترجمه محمود سلطانیه، جامی





## نگاهی به سه گانه «دونده هزار تو»

نویسنده «جیمز دشنر»؛ «امیر مهدی نیازی»

است. از خود توماس شانزده ساله گرفته تا چاک که کوچک‌ترین عضو دشت است، همگی از لحاظ روحی بررسی می‌شوند. تغییرات رفتاری شخصیت‌ها در مدت حضورشان در دشت، از کلام و نوع حرف زدنشان مشخص است.

در طول داستان، به اجزای کوچکی اشاره می‌شود که ممکن است در ابتدا بی معنی به نظر برسند، اما در روند داستان و اتفاقات تأثیر گذارند.

ما در این کتاب شاهد موضوعاتی همچون وحدت، تلاش و مبارزه، امید و یأس، شجاعت و گاهی عذاب وجدان شخصیت‌ها هستیم.

اگرچه در بخش‌هایی از کتاب، سرعت رخ دادن اتفاقات به قدری شدت می‌یابد که خواننده کاملاً گیج می‌شود، ولی دشنر به خوبی به همه چیز سامان می‌بخشد و ما را از سردگمی نجات می‌دهد. ■

نگاهی به جلد اول سه گانه «دونده هزار تو» اثر جیمز دشنر ترجمه: مینا موسوی / نشر افق / چاپ دوم ۱۳۹۶ / شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

بدون شک سه گانه «دونده هزار تو» یکی از آثار ماندگار جیمز دشنر است که در ذهن هر خواننده‌ای می‌ماند.

جلد اول این کتاب که «لانه گریورها» نام دارد، داستان پسری شانزده ساله است که در بالابری سرد و تاریک بیدار می‌شود و تنها چیزی که از گذشته‌اش به یاد دارد اسم کوچکش است؛ توماس.

زمانی که بالابر می‌ایستد و در آن باز می‌شود، توماس با گروهی از پسران مواجه می‌شود که همگی آنها، مانند او، فقط نام کوچکشان را به یاد دارند.

همه آنها در مکانی سرسبز که دارای جنگل، مزرعه و طویله است محبوس شده‌اند. چهار طرف آنها دیوارهایی قطور قرار دارد که ارتفاعشان به صدها متر می‌رسد. هر دیوار با دری بزرگ به دو قسمت تقسیم شده و هر خروجی به راهروهای دیگری می‌رسد. مکانی که اگر آن را از بالا نگاه کنی، هزارتویی عظیم و پر پیچ و خم می‌بینی.

اما چیزی وحشتناک‌تر از این نیز در آنجا وجود دارد. درهای هزار تو، هر روز زمان غروب بسته می‌شوند و موقع طلوع آفتاب دوباره باز می‌شوند. اگر کسی شب را داخل هزار تو بماند، زنده نمی‌ماند. زیرا شب‌ها موجوداتی عظیم الجثه در هزار تو آزاد می‌شوند و هر انسانی را می‌کشند.

حال توماس و دیگر پسران در این مکان مخوف زندانی شده‌اند. آن‌ها یا باید راهی به بیرون بیابند و یا تا آخر عمرشان در همان دشت سرسبز کشت کنند و بخورند.

داستان به نحوی ذهن خواننده را درگیر می‌کند که در هر بخش، سؤالات بسیار زیادی برای خواننده ایجاد می‌شود و او را مجبور به خواندن بقیه کتاب می‌کند.

جیمز دشنر با قلم خود به زیبایی فضایی پر از ترس، آشفتگی و سردرگمی را به تصویر کشیده و در میان آن به توصیف روحیات و اخلاقیات تک تک شخصیت‌ها پرداخته





ترجمه دکتر محمد علی اسلامی ندوشن:

شور زندگی نوشته آروین استون داستان زندگی نقاش بزرگ هلندی ونسان ونگوک می‌باشد. وی در طول زندگی خود هرگز نتوانست به واسطه نقاشی‌هایی که کشیده اسم و رسمی دست و پا کند. در طول حیات خود تنها توانست یکی از تابلوهای خود را به نام سیب زمینی خورها را بفروشد؛ اما یکی از انگشت شمار نقاشانی است که به سبک خود از ابتدا پایبند بوده و تا آخر همان راه خودش را ادامه می‌دهد. ونگوک طی مرارت‌هایی که کشید در کوره انسان‌سازی روزگار به حد غایت پختگی رسید. اما در طول زندگی بهره‌ای از پختگی خود نبرد. داستانه‌ی این رمان از عشق دوران نوجوانی ونگوک آغاز می‌شود؛ از آنجایی که وی هنوز راهش را پیدا نکرده، مستاجز خانواده‌ای دیگر است و پدرش خرجش را می‌دهد. ونسان ونگوک در خانواده‌ای مذهبی با تفکرات افراطی غالب متولد شد. زمانیکه ونسان عاشق دختر صاحب خانه‌اش می‌شود، با مخالفت آنها مواجه شده و پس از انکار دختر و سرخورده شدنش ناچار به مهاجرت می‌شود. در ابتدا تصمیم می‌گیرد بر اساس فشارهای خانواده کشیش شود. به مدرسه کاتولیک‌های می‌رود و دوره را با عدم موفقیت طی می‌کند. به همین دلیل به دهکده‌ای به نام پوتی واسمس معدن و محل استخراج زغال سنگ است می‌رود. این فصل از رمان آنچنان دچار تیرگی است و زندگی مردم را کابوس وار ترسیم می‌کند که خواننده نمی‌تواند بدون اشک چشم از آن گذر کند. کارگران معدن مردمی‌اند که فقط برای یک تکه نان که از گرسنگی نمیرند زندگی می‌کنند و اگر دچار کوچکترین نسیان شوند اعم از بی لباسی یا بیماری قطعاً سرنوشت آنها مرگ می‌باشد. در خلال زندگی در بین معدنچیان ونگوک درمی‌یابد که نقاشی کشیدن، نهایت آمال و آرزوهایش است. روزها در مناظر مختلف می‌ایستد و از زنان و مردان در حال کار نقش برداری می‌کند؛ پس از آن از بین معدنچیان مهاجرت می‌کند و تمرکز ویژه خود را بر روی نقاشی می‌گذارد. پدرش چون با نقاشی مخالف است مقرری و ماهیانه‌اش را قطع می‌کند. ونسان ناچار به برادر کوچک خود روی می‌آورد و جیره خوار او می‌شود. برادرش چون دلال آثار هنری است به ونسان روی خوش نشان می‌دهد. ونگوک با انگیزه کارش را شروع می‌کند؛ مشکل ابتدایی وی نداشتن استاد است. در شهر لاهه

یکی از بستگانش که استاد نقاشی است، با منت فراوان وی را به شاگردی قبول می‌کند. رمان دائماً در حال تصویر کشیدن تلاطمات روحی و جسمی در زندگی این هنرمند برجسته است. تاکید بیشتر روی وجه تاریک‌تر شخصیت وی است. نقاشی کردن و ترسیم تصویر در نزد اهالی فن، امری شاید مقدس ولی بسیار آرامبخش است. از این نکته در رمان ذکر رفته است اما بسیار سطحی و گذرا. نگارنده این متن، زمانی به امر نقاشی اشتغال داشته و آرامبخش بودن این کار را تأیید می‌کند. آروین استون نویسنده رمان، علت تیره روزی و بدبختی ونگوک را نقاشی و پافشاری او به نقاشی ترسیم کرده است. طوری که خواننده‌ای که از نقاشی سررشته نداشته باشد، از نقاشی بیزار می‌شود. به هر صورت خوانش رمان‌هایی که به تیره روزی بشریت اشاره کرده‌اند و انسانیت را به باد انتقاد می‌گیرد راحت نیست. چه بسا خواننده در برخی از قسمت‌های رمان (در صورت نداشتن ظرفیت لازم) رمان را ممکن است نیمه کاره رها کند. زیرا که اکثر خواننده‌های این رمان از سرنوشت نهایی قهرمان داستان باخبر هستند. این پیش بینی پذیر بودن قصه در حالیکه رمان را پیش بینی ناپذیر بودن جذاب‌تر می‌کند لطمه دار کرده است. لطمه‌ای که از آن ذکر رفت هیچ از ارزشهای ادبی رمان و ترجمه منحصر به فردش کم که نمی‌کند، در برخی موقعیت‌ها اثر را زیباتر و قابل تأمل کرده است.

رمان با این جملات آغاز می‌شود:

موسیو ونگوک وقت بیدار شدن است. ونسان در خواب هم انتظار شنیدن صدای اورسولا را می‌کشید. پاسخ داد من بیدار بودم ماداموزل اورسولا. دختر خندید و گفت نه نبودید حالا بیدارید. صدای قدمهای اورسولا را که شنید از پلکان پایین رفت و وارد مطبخ شد. ونسان دستهایش را زیر تنه‌اش گذاشت و از تخت‌خواب پایین جهید. شانه‌ها و قفسه سینه‌اش جسیم و بازوهایش کلفت و قوی بود. به تندوی توی لباس‌هایش رفت. آب سرد رو مصقل ریخت و به تیز کردن تیغش پرداخت. ونسان از فریضه ریش تراشی روزانه لذت می‌برد. تیغ را برگونه پهن خود طرف راست از پهنای گوش تا گوشه دهان شهبوی پایین می‌کشید نیمه راست پشت لب را از زیر پرده بینی بطرف گونه می‌تراشید. سپس نیمه چپ، آنگاه چانه، که چون قطعه عظیم سنگ خارای گرد و گرمی بود. ■





می‌خواهد بنویسد. فقط می‌داند که می‌خواهد فضای سرد و عزت و تنهایی در سرمای سوزان جبهه را خلق کند. داستان از قسمت‌های مختلف تشکیل شده. هر قسمت بخشی از داستان را جلومی‌برد. سه صفحه پایانی داستان را فقط با سؤال کردن پیش می‌برد و از لابلای سوال‌ها می‌فهمیم که شخصیت داستان تصمیم دارد چه کاری انجام بدهد. ضمن اینکه نویسنده لحظه‌های تعلیق را با توصیف لحظه‌ها ایجاد می‌کند و در پایان صحنه‌ای غافلگیرکننده و تاثیرگذار به وجود می‌آورد.

#### داستان بعدی «شخول»

داستان ماجرا محور است روایت زندگی یک زن ۴۸ ساله با یک فرزند خوانده ناشنوا که او را گم می‌کند. پلیس وارد کار می‌شود. پایان باز دارد. روایت داستان مبتنی بر توصیف لحظه‌های نگرانی و اضطراب و احساس گناه است ماجرای پر رمز و راز.

#### داستان «توافق نامه»

راوی سوم شخص محدود به ذهن یک راهبه ۷۶ ساله که بر اثر بیماری به نام عدم فراموشی یعنی یاد آوری مکرر گذشته رنج آوردوران جوانی می‌باشد. اکنون داستان در یک دیردور افتاده است که راهبه مورد مراقبت خواهران دیرقراری می‌گیرد. اوسال‌های عمر خود را به دعا و بخشش گذرانده تا از زیر بار گناه خلاص شود اما گذشته او را نمی‌کند. تا این که یک روز مردی که او را در جنگ مورد شکنجه و تجاوز قرار داده است به عنوان نماینده صلح در تلویزیون می‌بیند. زن تصمیم می‌گیرد برای درمان خود راه دیگری را امتحان کند و به دنبال مرد متجاوز می‌گردد. نویسنده همچون داستان‌های قبلی با تکیه بر توصیف لحظه‌های درونی شخصیت داستان احساس، تجربه، نگرش، و ایمان فرد را به چالش می‌کشد و بدین ترتیب داستانی پرجاذبه و کشش خلق می‌کند. این کتاب را به دوستانی که داستان‌های مدرن را دوست دارند توصیه می‌کنم. ■

ترجمه: ابراهیم فتوت، نشر: تهران: کتاب کوله پشتی، ۱۳۹۵.

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۶

این کتاب شامل یک داستان بلند به نام «دیدن از سیزده منظر» و سه داستان کوتاه به نام‌های «الان ساعت چند است؟ تو کجایی؟»، «شخول» و «توافق نامه» می‌باشد که در دوپست و پنجاه و پنج صفحه نوشته شده است.

کالم مک کان نویسنده ایرلندی که در آمریکا زندگی می‌کند. این کتاب اولین اثر نویسنده است که به فارسی ترجمه شده و موفق به کسب جایزه پوشارت در سال ۲۰۱۵ و جایزه بهترین داستان کوتاه آمریکا در همان سال شده است.

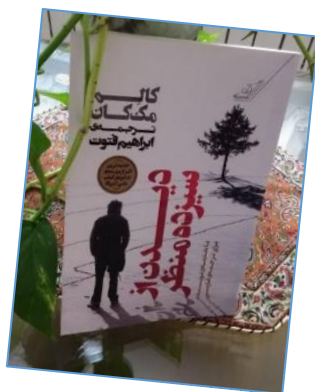
اولین داستان در این مجموعه زندگی یک پیرمرد هشتاد و دو ساله را روایت می‌کند که قبلاً وکیل بوده و بعد قاضی شده است. یک همسر و دو فرزند دختر و پسر دارد. اکنون به دلیل فوت همسر و بیماری آلزایمر تحت مراقبت پرستار و تنها زندگی می‌کند. این داستان نیمه بلند در سیزده قسمت و با سه راوی: دوربین و اول شخص و سوم شخص محدود به ذهن پیرمرد، روایت شده که هر قسمت به تناسب خط سیر داستان بوسیله یکی از راوی‌ها روایت می‌شود.

نویسنده هر قسمت را با توصیف صحنه یا کنش شروع می‌کند و در پایان گره یا ابهام جدید ایجاد می‌کند. بدین ترتیب تعلیق و کشش جدیدی در داستان خلق می‌کند. نثر داستان شاعرانه و دارای تشبیهات زیبایی است.

توصیف‌ها از زاویه دید دوربین عینی هستند. اما از دید پیرمرد ذهنی می‌باشند. تقابل این دو نوع نگاه از زیبایی‌ها و تکنیک نویسنده محسوب می‌شود.

شخصیت اصلی در ذهن خود به دنبال نقطه آغاز زندگی‌اش می‌گردد. به همین دلیل بسیار موشکافانه به پیرامون خود نگاه می‌کند. معما یا گره داستانی این است که چه بر سر پیرمرد می‌آید؟ آیا می‌تواند از گذشته خود هویت یا معنایی برای زندگی خویش بیابد؟ داستان بعدی «الان ساعت چند است؟ تو کجایی؟»

در مورد یک نویسنده است که می‌خواهد داستان بنویسد اما نمی‌داند از کجا شروع کند. ایده‌های مختلف را در ذهن خود مرور می‌کند، تا این که تصمیم می‌گیرد یک سرباز آمریکایی را در افغانستان قرار دهد تا بعد ببیند با این سرباز چه بکند تا تبدیل به یک داستان بشود. با راوی سوم شخص شروع می‌کند و صحنه جبهه را توصیف می‌کند. در قسمت بعدی خانه و محله و خانواده سرباز را توصیف می‌کند. از درون توصیف‌ها، نویسنده و خواننده اطلاعات داستانی را کشف می‌کنند. مثلاً معلوم می‌شود سرباز یک زن ۲۶ ساله است. اما هنوز نویسنده نمی‌داند که چه چیزی را





جالب است بدانید که این شخصی که من او را به عنوان نمونه آوردم که داستان همه را با کافکا مقایسه می‌کند خودش یک داستان برای رضای خدا ندارد. بله.

حتی یک داستان ندارد که حالا به اندازه نصف داستان کافکا باشد بعد به بقیه می‌گوید ننویسید چون داستانتان هم سطح کافکا نیست؟!

پس نویسندگان تازه کاری که می‌نویسید، اگر دفعه دیگر کسی داستان شما را با کارور به طور مثال مقایسه کرد و بعد هم نتیجه گرفت که شما بهتر است ننویسید اول اینکه به آن شخص بگویید که تمام ادبیات آمریکا بوده و یک کارور و خیلی‌های دیگر در همان آمریکا نوشته و می‌نویسند که هم سطح کارور نیستند، و دوم اینکه به آن شخص بگویید که گر تو بهتر می‌زنی... بستان بز. ■

در انجمن‌های ادبی شهر من شیراز منتقدی هست که هر وقت کسی داستانی می‌نویسد داستانش را با کافکا مقایسه می‌کند و نهایتاً نتیجه می‌گیرد که چون این داستان هم سطح داستان کافکا نیست پس نویسنده‌اش دیگر نباید داستان بنویسد.

من همیشه وقتی چنین رفتارهایی را خصوصاً با نویسندگان تازه کار می‌بینم با خودم می‌اندیشم که آیا می‌توان بازیکن تیم برق شیراز را با مارادونا مقایسه کرد؟

اول اینکه تمام دنیا بوده است و یک مارادونا. دیگر بازیکنان تیم ملی آرژانتین هم در آن زمان هم سطح مارادونا نبوده‌اند پس آیا چون مارادونایی وجود داشته می‌توان گفت که بازیکن برق شیراز دیگر بازی نکند چون هم سطح مارادونا نیست؟! آیا بازیکن برق شیراز حق ندارد به چنین منتقد بی‌انصافی بگوید که بابا گر تو بهتر می‌زنی بستان بز؟

تو بیا ببینیم خودت می‌توانی هم سطح مارادونا بازی کنی که به من چنین می‌گویی؟!

دوم اینکه بازیکنان بزرگ در یک کشور محصول یک ساختار کلی هستند و این در تمام رشته‌های علمی، هنری، فرهنگی، ورزشی و غیره صدق می‌کند. اگر بازیکنی می‌شود پله یا فرانس بیکن باور این محصول یک سری زیر ساخت‌ها و هزاران و بلکه میلیون‌ها فوتبالیست و مربی دیگر بوده که در این راه زحمت کشیده‌اند. مارادونا با همان استعداد اگر در ایران به دنیا بیاید ممکن است حداکثر به تیم ملی ایران راه یابد اما مارادونا نخواهد شد. دانه گیاه هر چقدر هم با استعداد باشد به خاک و بستر مناسب هم نیاز دارد. اگر آن بستر مناسب نباشد دانه هرگز رشد نخواهد کرد.

پس آیا مقایسه یک نویسنده تازه کار با کافکا کار درست‌ست و نتیجه‌گیری بدتر اینکه این نویسنده دیگر هرگز ننویسد چون داستانش هم سطح فلان بزرگ نیست؟!

تمام دنیا هست و یک کافکا. در خود اروپا هم که از نظر بستر فرهنگی در دنیای امروز برتر از ماست هم، هم سطح کافکا وجود ندارد و در تمام تاریخ یک کافکا یا مثلاً حافظ وجود داشته است و مقایسه هر شعری با شعر حافظ کار درستی نیست و این یک نویسنده خوب محصول کار یک بستر فرهنگی مناسب و زحمت عده زیادی در طول تاریخ است.





«منظورتان این است که او همیشه اندازه‌ای که شب مرگش مشروب خورده بود، مشروب می‌خورده؟»  
سرم را به نشانه تأیید تکان دادم.  
او تأیید کرد: «او هرچند وقت یک بار، مست می‌کرد. اما نه همیشه، و نه آن قدر مست که روی ریل تراموا خوابش ببرد.»  
با خودم فکر کردم چه قدر باید مست باشی که روی ریل تراموا خوابت ببرد؟ آیا مسأله اصلی مقدار مشروبی است که یک نفر خورده؟ یا این که اول باید پرسید او چرا مست کرده است؟

پرسیدم: «شما می‌گویید او گاهی مست می‌کرد اما معمولاً مست لایعقل نمی‌شد؟»

او جواب داد: «من این طور فکر می‌کنم.»  
«می‌توانم سنتان را بپرسم، اگر جسارت نباشد؟»  
«می‌خواهید بدانید من چند سالم است؟»  
«اگر نمی‌خواهید، مجبور نیستید جواب

یک دسته کاغذ یادداشت  
مقابلم گذاشتم و با نوشتن تاریخ  
و نام زن، مداد را امتحان کردم.

بدهید.»

زن تیغه بینی‌اش را با انگشت اشاره مالید. بینی زیبا و کاملاً صافی بود. حدس زدم به تازگی یک جراحی پلاستیک داشته است. قبلاً با زنی دوست بودم که او هم چنین عادت داشت. بینی‌اش را عمل کرده بود و هر وقت به چیزی فکر می‌کرد، تیغه بینی‌اش را با انگشت اشاره می‌مالید. انگار می‌خواست مطمئن شود که بینی آکبندش هنوز آن جاست. نگاه کردن به زنی که حالا روبه رویم نشسته بود آشنا پنداری ملایمی را در من زنده کرد که، به نوبه خود خاطرات مبهمی را تداعی می‌کرد.

زن گفت: «من سعی نمی‌کنم سنم یا هرچیز دیگری را پنهان کنم. من سی و پنج سالم است.»

«و پدر شوهرتان چند سالش بود وقتی مرد؟»  
«شصت و هشت.»

«چه کار می‌کرد؟ منظورم شغلش است.»

«او یک روحانی بود.»

«منظورتان یک روحانی بودایی است؟»

«درست است. یک روحانی بودایی از فرقه جودو. او رهبر

اعظم یک معبد در توشیما وارد بود.»

گفتم: «باید ضربه سختی بوده باشد.»

«این که پدر شوهرم زیر تراموا رفت؟»

ترجمه: بزرگمهر شرف الدین

زن گفت: «سه سال پیش یک تراموا پدر همسرم را زیر گرفت و کشت.» و مکث کرد.  
من چیزی نگفتم، فقط به چشمانش نگاه کردم و سرم را دوباره تکان دادم.  
مدتی مکث کرده بود؛ من به چند مدادی که در جامدادی ام بود، نگاهی انداختم تا ببینم چه قدر نوکشان تیز است. مثل گلف بازی که با دقت چوب مناسبش را انتخاب می‌کند، در این فکر بودم که از کدام شان استفاده کنم. مدادی را برداشتم که نه خیلی تیز بود و نه خیلی کار کرده، دقیقاً همان چیزی بود که باید باشد.

زن گفت: «همه چیز کمی ناراحت کننده است.»

در حالی که سعی می‌کردم نظرم را برای خودم نگه دارم، یک دسته کاغذ یادداشت

مقابلم گذاشتم و با نوشتن تاریخ و نام زن، مداد را امتحان کردم.

او ادامه داد: «تراموای زیادی در توکیو باقی نمانده، آن‌ها همه جا تبدیل به اتوبوس شده‌اند. حدس می‌زنم چندتایی که مانده، حالت یادبود گذشته را دارند. و یکی از آن‌ها بود که پدرشوهر من را کشت.»

آه آرامی کشید: «شب اول اکتبر بود، سه سال پیش. باران شدیدی می‌بارید.»

نکات اصلی ماجرای او را یادداشت کردم. پدر شوهر، سه سال پیش، تراموا، باران شدید، اول اکتبر، شب. من دوست دارم در نوشتن دقت زیادی به خرج دهم؛ برای همین، مدتی طول کشید تا همه این‌ها را بنویسم.

پدر شوهر من آن لحظه مست لایعقل بود. در غیر این صورت، معلوم است که در یک شب بارانی روی ریل‌های تراموا خوابش نمی‌برد.»

دوباره خاموش شد لبانش بسته شدند، چشم‌هایش مستقیم به من خیره ماندند. احتمالاً منتظر بود که حرف‌هایش را تأیید کنم.

گفتم: «او باید حسابی مست بوده باشد.»

«او در حالت مستی فوت کرد.»

آیا پدر شوهر شما همیشه این قدر زیاد می‌نوشید؟»



«بله.»

زن گفت: «مسلماً ضربه سختی بود. به خصوص برای همسرم.»

زن در یک گوشهٔ مبل راحتی دونه‌نر نشسته بود. من روی صندلی چرخانم، پشت میز بودم. چهارقدم با هم فاصله داشتیم. یک دست لباس سبز و گل بهی پوشیده بود. پاهای زیبایی داشت و رنگ جوراب ساقه بلندش با کفش مشکی پاشنه بلندی که به پا داشت، هماهنگ بود. پاشنه کفش‌هایش به سلاحی مرگبار می‌مانست.

گفتم: «پس چیزی که از من می‌خواهید به پدر مرحوم همسران مربوط می‌شود؟»

جواب داد: «نه ربطی به او ندارد.» سرش را آرام دوباره تکان داد تا روی منفی بودن جوابش تأکید کند:

«مربوط به همسرم می‌شود.»

«آیا او هم یک روحانی است؟»

«نه او در مریل لینچ کار می‌کند.»

«همان شرکت سرمایه‌گذاری؟»

جواب داد: «درست است.» معلوم بود کمی عصبانی شده است. لحن صدایش تلویحاً می‌گفت مگر چند مریل لینچ دیگر وجود دارد؟

«او یک کارگزار بورس است.»

به نوک مدادم نگاهی انداختم تا ببینم چه قدر صاف شده، منتظر ماندم تا ادامه دهد.

«شوهر من تک پسرخوانده بود و بیشتر به خرید و فروش سهام علاقه داشت تا آیین بودا. بنابراین او حرفه پدرش را به عنوان رهبر اعظم معبد ادامه نداد.»

نگاهش گفتم: «کاملاً معقول به نظر می‌رسید، این طور فکر نمی‌کنید؟» اما از آن جا که من هیچ نظر موافق یا مخالفی درباره آیین بودا یا خرید و فروش سهام نداشتم، جواب ندادم. در عوض حالت بی‌طرفی به خود گرفتم که نشان می‌داد تک تک کلمات او را جذب کرده‌ام.

«بعد از این که پدر شوهرم در گذشت، مادرشوهرم به مجموعهٔ آپارتمانی ما در شیناگوا آمد، به یک واحد دیگر در همان ساختمان. من و همسرم در طبقه بیست‌وششم زندگی می‌کنیم و او در طبقه بیست‌وچهارم. او تنها زندگی می‌کند. قبلاً در معبد با هسرش زندگی می‌کرد؛ اما وقتی یک روحانی دیگر روی کار آمد، او مجبور شد نقل مکان کند. او شصت و سه‌ساله است و باید اضافه کنم که همسرم چهل سال دارد. او ماه دیگر چهل‌ویک ساله می‌شود، البته اگر اتفاقی برایش نیفتاده باشد.»

همه چیز را یادداشت کردم. زن صبورانه منتظر ماند تا نوشتنم تمام شود.

«بعد از مرگ پدر شوهرم، مادرشوهرم دچار حمله‌های عصبی می‌شود. وقتی باران می‌آید، سراسیمگی‌اش بیشتر می‌شود؛ شاید به خاطر این که همسرش در شب بارانی مرده. فکر می‌کنم کاملاً طبیعی باشد.»

به نشانهٔ تأیید سری تکان دادم.

«وقتی علائم بیماری‌اش تشدید می‌شود، مثل این است که پیچی در سرش شل شده باشد. او به ما تلفن می‌کند و همسرم دو طبقه تا خانه او پایین می‌رود تا مراقبش باشد. او سعی می‌کند مادرش را آرام کند و به او اطمینان دهد که همه چیز درست خواهد شد. اگر همسرم در خانه نباشد، من پایین می‌روم.»

زن مکث کرد. منتظر عکس‌العمل من بود، اما من ساکت ماندم.

«مادر شوهر من آدم بدی نیست. من هیچ احساس بدی به او ندارم. فقط از آن نوع آدم‌های عصبی است که در زندگی‌اش بیش از حد به دیگران وابسته بوده. این

زن در یک گوشهٔ مبل راحتی دونه‌نر نشسته بود. من روی صندلی چرخانم، پشت میز بودم. چهارقدم با هم فاصله داشتیم.

شرایط را درک می‌کنید؟»

گفتم: «فکر می‌کنم.»

او پاهایش را روی هم انداخت و منتظر ماند تا من چیز تازه‌ای یادداشت کنم.

اما من هیچ چیز ننوشتم.

«او یک صبح یکشنبه ساعت ده به ما زنگ زد. این یکشنبه نه، یکشنبه قبل ده روز پیش.»

من به تقویم روی می‌زام نگاهی انداختم: «یکشنبه سوم سپتامبر؟»

زن گفت: «درست است، سوم. مادر شوهر من ساعت ده صبح به ما تلفن کرد.» چشم‌هایش را بست، انگار آن روز را به خاطر می‌آورد. اگر در یکی از فیلم‌های هیچکاک بودیم، صحنه در این لحظه موج برمی‌داشت و ما به آرامی وارد فلاش بک می‌شدیم. اما فیلمی در کار نبود و هیچ فلاش بکی هم اتفاق نیفتاد. او چشم‌هایش را باز کرد و ادامه داد: «همسرم تلفن را جواب داد. او برنامه ریزی کرده بود که به بازی گلف برود، اما از صبح زود باران شدیدی شروع شده بود و او برنامه‌اش را لغو کرد. اگر باران نیومده بود، هیچ وقت این اتفاق نمی‌افتاد. البته می‌دانم این‌ها فقط اما و اگرهای من است.»

سوم سپتامبر، گلف، باران، لغو، مادرشوهر، تلفن. همه را یاد داشت کردم.



«مادرشوهرم گفت که به سختی نفس می‌کشد. احساس سرگیجه دراد و نمی‌تواند تعادلش را حفظ کند. برای همین، شوهرم لباس پوشید و حتی بدون آن که صورتش را اصلاح کند، پایین به آپارتمان مادرش رفت. او به من گفت که زیاد طول نمی‌کشد و از من خواست تا صبحانه را آماده کنم.» پرسیدم: «چی پوشیده بود؟»

او بار دیگر بینی‌اش را به آرامی مالید: «شلوار کتانی و یک لباس آستین کوتاه یقه دار. لباسش خاکستری تیره بود و شلوارش کرم رنگ. هر دو را از روی کاتولوگ جی. کرو خریده بودیم. همسر من نزدیک بین است و همیشه عینک میزند. عینک دور فلزی آرمینیس. کفش‌های خاکستری نیوبالانس پوشیده بود و جورایی به پا نداشت.»

من همه جزئیات را یادداشت کردم.

«قد و وزنش را هم می‌خواهید؟»

گفتم: «می‌تواند کمک کند.»

«او صد و هفتاد و سه سانتی متر است و حدود هفتاد و یک کیلو وزن دراد. قبل از ادواج حدود شصت کیلو بود اما بعد کمی چاق شد.»

این اطلاعات را یادداشت کردم. نگاهی به نوک مدادم انداختم و آن را با مدادی دیگر عوض کردم. مداد جدید را مدتی در دست داشتم تا به آن عادت کنم.

پرسید: «می‌توانم ادامه دهم؟»

گفتم: «البته.»

پاهایش را از روی هم برداشت و دوباره روی هم انداخت: «وقتی مادرش زنگ زد، من وسایل پخت پن کیک را آماده می‌کردم. من همیشه یکشنبه صبح‌ها پن کیک می‌پزم. همسرم اگر یکشنبه‌ها گلف بازی نکند، کلی پن کیک می‌خورد. او عاشق پن کیک همراه بیکن تُرد است.»

با خودم فکر کردم تعجبی ندارد که ده کیلو چاق شده است.

«بیست و پنج دقیقه بعد، همسرم به من تلفن کرد. گفت

که مادرش آرام شده و او الان می‌آید بالا.»

گفت: «دارم از گرسنگی می‌میرم، صبحانه را آماده کن تا وقتی رسیدم بتوانم بلافاصله بخورم.» من تا به را گرم کردم و پن کیک‌ها و بیکن‌ها را بختم. سُس شیرین را هم گرم کردم. پختن پن کیک خیلی سخت نیست - مسأله مهم زمان بندی و انجام کارها به نوبت است. صبر کردم و صبر کردم، اما او نیامد. پن کیک‌ها در بشقاب سرد شدند. به مادرشوهرم تلفن کردم

و پرسیدم آیا همسرم هنوز آن جاست. گفت او خیلی وقت است آن جا را ترک کرده.»

زن یک بافه خیالی و ماورایی را روی دامنش درست بالای زانو، صاف کرد.

«همسرم غیبت زد، باد هوا شد. از آن موقع هیچ خبری از او به دستم نرسیده. او جایی بین طبقه بیست و چهارم و بیست و ششم ناپدید شد.»

«با پلیس تماس گرفتید؟»

لب‌هایش از عصبانیت جمع شد و گفت: «معلوم است که گرفتم. وقتی ساعت یک شد و او نیامد، به پلیس زنگ زدم. اما آن‌ها تلاش زیادی برای پیدا کردن همسرم نکردند. یک پلیس گشت از اداره محلی سری به آن جا زد، اما وقتی دید

هیچ اثری از خشونت به چشم نمی‌خورد خودش را زحمت نداد. گفت: «اگر تا دو روز دیگر برنگشت، به اداره محلی پلیس مراجعه کنید و فرم افراد مفقود شده را پر کنید.» ظاهراً آن پلیس فکر می‌کرد که همسر من ناگهان تصمیم گرفته گورش را گم کند، انگار از زندگی‌اش به تنگ آمده و

آن را ترک کرده.

اما این احمقانه است. آخر کمی فکر کنید. همسر من کاملاً دست خالی به خانه مادرش - رفت نه کیف، نه کارت اعتباری، نه گواهینامه رانندگی، نه ساعت. محض رضای خدا صورتش را هم اصلاح نکرد. او همان موقع به من تلفن کرد و گفت پن کیک را آماده کنم. کسی که از خانه فرار می‌کند، هیچ وقت به شما زنگ نمی‌زند که برایش پن کیک درست کنید. می‌زند؟»

من با حرف‌هایش موافق بودم: «کاملاً حق باشماست. اما بگویید ببینم، وقتی همسران به طبقه بیست و چهارم رفت، آیا از پله‌ها استفاده کرد؟»

«او هیچ وقت از آسانسور استفاده نمی‌کند. از آسانسور متنفر است. می‌گوید که نمی‌تواند زندانی شدن در فضای بسته ای مثل آن را تحمل کند.»

«با این حال، شما تصمیم گرفته‌اید در طبقه بیست و ششم یک برج زندگی کنید؟»

«بله، اما او همیشه از پله‌ها استفاده می‌کند. ظاهراً برایش مهم نیست، می‌گوید ورزش خوبی است و به او کمک می‌کند تا وزنش را پایین نگه دارد. البته بالا و پایین رفتن از پله‌ها واقعاً زمان‌گیر است.»





او گفت: «چنین وضعیتی پیش آمده، آیا این پرونده را قبول می‌کنید؟»

نیازی به فکر کردن نبود. این دقیقاً از آن پرونده‌هایی بود که آرزویش را داشتیم. با این حال، اجباراً نگاهی به برنامه ریزی ام انداختم و وانمود کردم چند چیز را پس و پیش می‌کنم. اگر بلافاصله یک پرونده را قبول کنید، موکل شما فکر می‌کند کاسه‌ای زیرنیم کاسه است.

گفتم: «خوشبختانه، من عصر امروز آزاد هستم.» نگاهی به ساعت انداختم. ساعت یازده و سی و پنج دقیقه بود. «اگر زحمتی نیست، آیا می‌توانید من را الآن به ساختمانتان ببرید؟ دوست دارم نگاهی به آخرین جایی بیندازم که همسران را دیدید.»

زن گفت: «خوشحال می‌شوم.» اندکی اخم کرد و پرسید: «یعنی پرونده را قبول کرده‌اید؟»

جواب دادم: «بله.»

«اما هنوز دربارهٔ حق الوکاله صحبت نکرده‌ایم.»

«به پول احتیاجی نیست.»

او مستقیماً به من چشم دوخت و گفت: «ببخشید؟»

لبخند زدم و توضیح دادم: «من هزینه‌ای دریافت نمی‌کنم.»

«مگر این شغل شما نیست؟»

«نه، این حرفه من نیست. من فقط یک داوطلب هستم، برای همین پول نمی‌گیرم.»

«داوطلب؟»

«بله.»

«با این حال، برای مخارج به پول احتیاج دارید.»  
«خرجی ندارد. من فقط برپایه داوطلبی کار می‌کنم. از این رو، نمی‌توانم هیچ نوع پرداختی را بپذیرم.»  
زن هنوز گیج به نظر می‌رسید.

توضیح دادم: «خوشبختانه من منبع درآمد دیگری دارم که برای گذراندن زندگی‌ام کافی است.»

من این کار را به خاطر پول انجام نمی‌دهم. من فقط علاقه بسیاری به پیدا کردن محل آدم‌های گم شده دارم یا، دقیق‌تر اگر بگویم، آدم‌هایی که به طرز خاصی ناپدید شده‌اند. پول را داخل ماجرا نمی‌کنم - پول فقط مسأله را پیچیده‌تر می‌کند. اما حسابی در این گونه امور خبره هستم.»

زن پرسید: بگوئید ببینم، آیا نوعی آیین دینی یا [جنبش] عصرنو پشت همه این‌ها نهفته است؟»

«هیچ کدام من به هیچ مذهب یا گروهی از جنبش عصرنو وابسته نیستم.»

زن نگاهی به کفش‌هایش انداخت. شاید در این فکر بود که چگونه - اگر چیزی غیرعادی پیش بیاید - از آن پاشنه‌های بلند و تیز علیه من استفاده کند.

او گفت: «همسر من همیشه به من می‌گفت که به چیزهای مجانی اعتماد نکنم. جسارت نباشد، اما او معتقد بود در کارهای رایگان همیشه نوعی سوء استفاده وجود دارد.»

گفتم: «در اغلب موارد، با او موافقم. در دنیای کاملاً سرمایه داری ما، به سختی می‌توان به چیزهای مجانی اعتماد کرد. با این حال، امیدوارم به من اعتماد کنید. اگر قرار باشد به جایی برسیم، باید به من اعتماد کنید.»

او کیف لوئیس ویتون خود را برداشت، با تلق آرامی آن را باز کرد و پاکت چسب خورده و پری را بیرون آورد. نمی‌توانم بگویم چه قدر پول داخل آن بود؛ اما پول زیادی به نظر می‌رسید.

زن گفت: «من پولی برای مخارج آورده‌ام.»

سرم را تکان دادم و گفتم: هیچ نوع حق

الوکاله، هدیه یا پولی را قبول نمی‌کنم. یک

قانون است. اگر حق الوکاله یا هدیه‌ای دریافت

کنم، کاری که وراد آن شده‌ام، کاملاً بی معنا

می‌شود. اگر پول اضافی دارید و از نپرداختن حق الوکاله

معذب هستید، پیشنهاد می‌کنم آن را صدقه دهید - به ای.

اس. پی. سی. ای، صندوق کودکان یتیم قربانی قاچاق انسان،

یا هر تشکلی که دوست دارید. اگر این کار حالتان را بهتر می

کند.»

زن اخم کرد، نفس عمیقی کشید و پاکت را داخل کیفش

برگرداند. کیف را که بار دیگر چاق و سرحال شده بود، جای

اولش گذاشت. دوباره بینی‌اش را مالید و به من نگاه کرد، مثل

سگی که آماده است بدو تا چوبی را که پرتاب کرده‌اید بیاورد.

با لحنی تقریباً خشک گفت: «کاری که وارد آن شده‌اید.»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و مداد فرسوده را داخل

جامدادی گذاشتم.

زن با پاشنه‌های بلند و تیز من را به ساختمانش برد.

آپارتمانش و آپارتمان مادرشوهرش را نشان داد. یک راه پله

پهن دوطبقه را به هم وصل می‌کرد و من دیدم اگر سلاله

سلاله هم فاصله دو طبقه را قدم بزنی، بیشتر از پنج دقیقه

طول نمی‌کشد. زن گفت: «یکی از دلایلی که همسر من در

این مجتمع آپارتمانی خانه خرید این بود که پله‌ها عریض و

کاملاً روشن هستند. بیشتر برج‌ها فضا و هزینه کمی صرف

او کیف لوئیس ویتون خود را برداشت، با تلق آرامی آن را باز کرد و پاکت چسب خورده و پری را بیرون آورد.



پلکان می‌کنند. پله‌های عریض فضای زیادی می‌گیرند؛ به علاوه، بیشتر ساکنان ترجیح می‌دهند از آسانسور استفاده کنند. بساز و بفروش‌ها هم دوست دارند پولشان را صرف چیزهایی کنند که جلب توجه می‌کند- کتابخانه، ورودی مرمر، اما همسر من تأکید داشت که پله‌ها عنصری حیاتی هستند- به قول خودش، آن‌ها ستون فقرات ساختمان‌اند.»

باید اعتراف کنم واقعاً راه پله‌ای به یادماندن بود. در پاگرد بین طبقه بیست و پنجم و بیست و ششم، کنار پنجرهٔ قدی، یک کاناپه قرار داشت، یک آینهٔ دیواری، یک جا سیگاری پایه دار و یک گیاه گلدانی.

از پنجره می‌توانستی آسمان روشن را ببینی و دو لکه ابر که به آرامی می‌لغزیدند. پنجره بسته شده بود و نمی‌شد آن را باز کرد.

پرسیدم: «آیا در هر طبقه فضایی مثل این تعبیه شده؟» گفت: «نه! هر پنج طبقه یک فضای استراحت کوچک مثل این دارد، نه هر طبقه. آیا می‌خواهی آپارتمان ما و مادرشوهرم را ببینید؟»  
«فعالاً نه.»

در حالی که با دستپاچگی دست‌هایش را تکان می‌داد، گفت: «از وقتی همسرم ناپدید شده، اوضاع عصبی مادرشوهرم هر روز بدتر و بدتر می‌شود. مطمئنم می‌توانید تصور کنید که چه طور شوکه شده است.»  
با او موافقت کردم: «البته، فکر نمی‌کنم لازم باشد مزاحم او بشوم.»

«واقعاً متشکرم. و ممنون می‌شوم اگر این موضوع را از همسایه‌ها پنهان نگه دارید. من به هیچ کس نگفته‌ام که همسرم غیب شده.»

گفتم: «فهمیدم. آیا شما خودتان معمولاً از این پله‌ها استفاده می‌کنید؟»

ابرویش را کمی بالا انداخت، انگار به طور غیر منصفانه‌ای متهم شده است. و گفت: «نه، سوار آسانسور می‌شوم. وقتی من و همسرم با هم می‌خواهیم بیرون برویم، او اول خانه را ترک می‌کند و بعد من سوار آسانسور می‌شوم و پایین، در ورودی، به هم می‌رسیم. وقتی به خانه برمی‌گردیم، من خودم سورا آسانسور می‌شوم او پیاده بالا می‌آید. بالا آمدن از آن پله‌ها با کفش‌های پاشنه دار خطرناک است و سلامت آدم را به خطر می‌اندازد.»

«من هم همین طور فکر می‌کنم.»

می‌خواستم به تنهایی همه چیز را تفتیش کنم، برای همین از او خواستم برود و با مدیر ساختمان صحبت کند، به او بگوید مردی که بین طبقات بیست و چهارم و بیست و ششم پرسه می‌زند، بازرس بیمه است. اگر کسی فکر کند من یک دزد هستم که این جا را روانداز می‌کنم و به پلیس زنگ بزنم، کمی به دردسر می‌افتم. از این گذشته، من دلیل قانع کننده‌ای برای پرسه زدن در این جا ندارم.

زن گفت: «به او می‌گوییم.» از پله‌ها بالا رفت و ناپدید شد. صدای پاشنه‌هایش مثل صدای کوبیدن میخ روی اعلامیه‌ای تهدید آمیز همه جا پیچید. بعد به تدریج سکوت حکم فرما شد. من تنها مانده بودم.

اولین کاری که کردم این بود که سه بار پله‌ها را از طبقه بیست و ششم تا بیست و چهارم رفتم و برگشتم. بار اول، با سرعت عادی قدم برداشتم و دوبار آرام‌تر تا بتوانم با دقت همه چیز اطرافم را بررسی کنم.

چنان متمرکز شده بودم که به ندرت پلک می‌زدم. هر اتفاقی، ردپایی به جا می‌گذارد و شغل من این است که

کلاف‌های سردرگم را بازکنم. مشکل این بود که همهٔ پله‌ها را دستمال کشیده بودند. حتی کوچک‌ترین آشغالی هم به چشم نمی‌خورد؛ نه لکه‌ای بود، نه انرژری از فرو رفتگی؛ نه ته سیگاری در زیرسیگاری، هیچ چیز. بالا و پایین رفتن بی وقفه از پله‌ها، من را خسته کرد، برای همین

دقیقه‌ای روی کاناپه استراحت کردم.

روی کاناپه پلاستیک کشیده بودند. از آن کاناپه‌های عالی نبود؛ اما به هر حال باید به درواندیشی مدیریت ساختمان آفرین می‌گفتی که کاناپه را جایی گذاشته که تنها عده معدودی ممکن است از آن استفاده کنند. آینه مقابل کاناپه بود. سطح آینه کاملاً تمیز بود و در بهترین زاویه قرار داده شده بود تا نوری را که به پنجره می‌تابید، بازتاب دهد. مدتی آن جا نشستم و به تصویر خودم در آینه خیره شدم. شاید در آن یکشنبه، همسر این زن، کارگزار سهام هم این جا استراحتی کرده و به تصویر خودش در آینه نگاه انداخته؛ به صورت اصلاح نکرده‌اش.

من البته ریش‌هایم را زده بودم، اما موهایم کمی بلند شده بود. موهای پشت گوشم فرخورده بود، مثل موهای سگ شکاری پشمالویی که تازه شناکنان از رودخانه گذشته است. گوشهٔ ذهنم یادداشت کردم که سری به آرایشگاه بزنم.

«واقعاً متشکرم. و ممنون می‌شوم اگر این موضوع را از همسایه‌ها پنهان نگه دارید. من به هیچ کس نگفته‌ام که همسرم غیب شده.»



فهمیدم رنگ شلوارم به رنگ کفش‌هایم نمی‌آید. در هماهنگ کردن رنگ جوراب‌هایم با لباس‌هایم هم توفیق چندانی نداشتم. هیچ کس تعجب نمی‌کرد اگر کمی به خودم می‌رسیدم و سری به خشک شویی می‌زدم. از این گذشته، تصویر من در آینه، دقیقاً همان بود- همان «من» قدیمی؛ مرد چهل و پنج ساله مجردی که چندان به سهام و آیین بودا اهمیت نمی‌داد. راستی، پل گوگن هم یک دلال سهام بود. اما تصمیم گرفت خودش را وقف نقاشی کند؛ برای همین یک روز زن و بچه‌هایش را ترک کرد و به تاهیتی رفت. یک لحظه صبرک... کمی فکر کردم. نه، گوگن نمی‌توانسته کیف پولش را چا گذاشته باشد و اگر کارت‌های آمریکن اکسپرس آن وقت هم بودند، شرط کی بدم یکی از آن‌ها با خودش می‌برد. از همه این‌ها گذشته، او به تاهیتی می‌رفت. نمی‌توانم او را مجسم کنم که به همسرش بگوید:

«هی، عزیزم، من یک دقیقه دیگر برمی‌گردم- مراقب باش پن کیک‌ها آماده باشند.» و بعد ناپدید شود.

اگر نقشه ناپدید شدنتان ریخته‌اید، باید آن را به طور حساب شده‌ای پیش ببرید.

از روی کاناپه بلند شدم همچنان که دوباره از پله‌ها بالا می‌رفتم، به پن کیک‌های تازه پخته شده فکر کردم. با جدیت تمام تمرکز کردم و کوشیدم صحنه را مجسم کنم: تو یک کارگزار چهل ساله سهام هستی، صبح یکشنبه است، بیرون باران تندی می‌بارد، تو به سوی خانه می‌روی و یک ظرف پر از پن کیک انتظارات را می‌کشد. هرچه بیشتر به آن فکر می‌کردم، اشتهایم بیشتر تحریک می‌شد. از صبح فقط یک سیب کوچک خورده بودم.

فکر کردم شاید بهتر باشد خودم را هرچه زودتر به رستوران دنیز برسانم و سرم را در چندتا پن کیک فرو کنم. در راه از کنار تابلویی که رستوران دنیز را نشان می‌داد، گذشته بودیم. شاید پیاده هم می‌شد تا آن جا رفت. نه این که فروشگاه دنیز پن کیک‌های فوق العاده ای درست کند- کره و سس آن به مذاق من خوش نمی‌آمد- اما به هرحال آن جا پن کیک هم می‌فروخت. راستش را بگویم، من دیوانه پن کیک هستم.

بزاقت دهانم شروع به ترشح کرد، اما سرم را تکان دادم و سعی کردم مدتی فکر پن کیک را از مغزم بیرون کنم. همه ابرهای توهم را کنار زدم. به خودم گوشزد کردم پن کیک باشد برای بعد. تو هنوز کارهای زیادی داری که باید انجام دهی. به خودش گفتم: «باید از آن زن می‌پرسیدم آیا همسرش سرگرمی خاصی هم داشته، شاید واقعاً اهل نقاشی بوده.»

اما منطقی به نظر نمی‌رسید- آدمی که آن قدر شیفته نقاشی باشد که خانواده‌اش را رها کند، یکشنبه‌ها گلف بازی نمی‌کند. می‌توانید تصور کنید گوگن یا ون گوگ یا پیکاسو کفش گلف به پا کنند، روی چمن‌ها زانو بزنند و سعی کنند امتیاز ضربه‌شان را بخوانند؟ من که نمی‌توانم. دوباره روی کاناپه نشستم و به ساعت نگاه کردم. یک سی و سی و دو دقیقه بود. چشم‌هایم را بستم و روی یک نقطه مغزم تمرکز کردم. ذهنم خالی شد، خودم را به شن‌های زمان سپردم و گذاشتم جریان من را به هر جا که می‌خواهد ببرد. بعد چشم‌هایم را باز کردم و به ساعت نگاهی انداختم؛ یک و چهل و هفت دقیقه بود.

بیست و پنج دقیقه جایی غیب شده بود. با خودم گفتم بد نبود. برای وقت گذرانی راه بدی نبود. اصلاً بد نبود.

دوباره به آینه نگاه کردم و خود همیشگی‌ام را آن جا دیدم.

دست راستم را بالا آوردم، تصویرم در آینه دست چپم را بالا آورد. دست چپم را بالا آوردم و او دست راستش را بالا آورد. وانمود کردم دست راستم را پایین می‌آورم، اما ناگهان دست چپم را پایین آوردم؛ تصویرم

وانمود کرد دست چپم را پایین می‌آورد، اما ناگهان دست راستش را پایین آورد. همان طور که باید می‌بود. از روی کاناپه بلند شدم و پله‌های بیست و پنج طبقه را پایین آمدم تا به در ورودی رسیدم.

من هر روز حدود ساعت یازده صبح، به پلکان آن ساختمان سری می‌زدم. من و مدیر ساختمان رابطه دوستانه‌ای پیدا کردیم (جعبه‌های شکلاتی که برایش آوردم، اهانت آمیز نبود). و به من اجازه داده شد هر جای ساختمان که می‌خواهم سر بکشم. سرجمع، حدود دویست بار پایین طبقه بیست و چهارم و بیست و ششم بالا و پایین رفتم. وقتی خسته می‌شدم، روی کاناپه استراحت می‌کردم، از پنجره به آسمان خیره می‌شدم و با دقت به تصویرم در آینه نگاه می‌کردم. به آرایشگاه رفته بودم و موهایم را مرتب کرده بودم. همه لباس‌هایم را به خشک شویی داده بودم و توانسته بودم شلوار و جورابی بپوشم که رنگشان با هم هماهنگ باشد؛ با این کار، بیچ‌پچه آدم‌های پشت سرم را به مقدار قابل توجهی کم کردم.

مهم نبود چه قدر در کارم جدی بودم؛ چرا که حتی یک سرنخ هم به دست نیاوردم. با این حال، نا امید نشدم. یا فتن سرنخ مهم خیلی شبیه تربیت کردن یک حیوان کله شق است؛ نیاز به صبر و تمرکز والته، بدون آن که نیاز به گفتن باشد، نیازمندشم درونی.

اگر نقشه ناپدید شدنتان ریخته‌اید، باید آن را به طور حساب شده‌ای پیش ببرید.



همچنان که هر روز به ساختمان می‌رفتم، دریافتیم که آدم‌های دیگری هم هستند که از راه پله استفاده می‌کنند. من روی زمین چند کاغذ شیرینی، یک تکه سیگار مارلبورو در جاسیگاری و یک روزنامه باطله پیدا کرده بودم.

بعد از ظهر یکشنبه، به مردی برخوردیم که از پله‌ها بالا می‌دوید؛ یک مرد کوتاه سی ساله، با ظاهری جدی، لباس ورزشی سبز و کفش‌های ورزشی آسیکس. او یک ساعت بزرگ کاسیو هم به دست داشت.

گفتم: «سلام، یک دقیقه وقت دارید؟»

مرد گفت: «حتماً.» و دکمه روی ساعت را فشار داد. نفس عمیق کشید. تی شرت نایک بی آستینش در قسمت سینه خیس عرق شده بود.

پرسیدم: «آیا شما همیشه از این پله‌ها بالا و پایین می‌روید؟»

بله. تا طبقهٔ سی و دوم. اما برای پایین رفتن از آسانسور استفاده می‌کنم. پایین دویدن از پله‌ها خطرناک است.

«هر روز این کار را می‌کنید؟»

«نه، من بیش از حد درگیر کارم هستم. آخر هفته‌ها چند مسافرت کوتاه می‌روم. اگر کارم زود تمام شود، گاهی در طول هفته هم می‌دوم.»

دونده گفت: «البته! در طبقهٔ هفدهم.»

«آیا آقای کورومیزاوا را که در طبقهٔ بیست و ششم زندگی می‌کند، می‌شناسید.»

«آقای کورومیزاوا؟»

«او کارگزار سهام است، عینک دورفلزی آرامنیس میزند و همیشه از پله‌ها بالا و پایین می‌رود. ۱۷۳ متر قد، حدوداً چهل ساله.»

دونده کمی به آن فکر کرد. «آره، آن مرد را می‌شناسم. یک بار با او صحبت کردم. هنگام دویدن گاهی او را در راه پله‌ها می‌بینم. دیده‌ام روی کاناپه می‌نشیند. او از آن دست آدم‌هایی است که از پله استفاده می‌کنند، چون از آسانسور متنفرند. درسته؟»

جواب دادم: «خودشه! به غیر از او، آیا آدم‌های زیادی هر روز از پله‌ها استفاده می‌کنند؟»

او گفت: «آره، هستند. شاید خیلی نباشند؛ اما چند نفری هستند که همیشه از پله‌ها بالا و پایین می‌روند؛ آدم‌هایی که از آسانسور خوششان نمی‌آید. دو نفر دیگر هم دیده‌ام که مثل من از پله‌ها بالا می‌دوند. این اطراف هیچ مسیر خوبی برای دویدن وجود ندارد؛ برای همین ما در راه پله‌ها می‌دویم. چند

نفری هم هستند که برای ورزش کردن از پله‌ها بالا می‌آیند، اما نمی‌دوند. من فکر می‌کنم نسبت به آپارتمان‌های دیگر، این جا افراد بیشتری از پله‌ها استفاده می‌کنند - راه پله‌های این جا روشن، دلباز و تمیز هستند.»

«آیا احياناً نام یکی از آن‌ها را به یاد دارید؟»

دونده گفت: «متأسفانه نه. من فقط چهره‌های‌شان را می‌شناسم. ما وقتی از کنار هم رد می‌شویم، سلام می‌کنیم؛ اما اسم‌شان را نمی‌دانم. این جا ساختمان بزرگی است.»

گفتم: «کاملاً. بسیار خب، از این که وقتتان را به من دادید، متشکرم. ببخشید معطلتان کردم. ورزش خوبی داشته باشید.»

مرد دکمه روی زمان سنجش را فشار داد و به دویدن ادامه داد.

سه شنبه، وقتی روی کاناپه نشسته بودم، پیرمردی از پله‌ها پایین آمد. به نظرم هفتادوپنج ساله بود، با موهای خاکستری و یک عینک. او دمپایی پوشیده بود، شلوار راحتی خاکستری و یک لباس آستین بلند. لباسش هیچ لکی نداشت و با دقت اتو شده بود. پیرمرد قد بلندی داشت و سرحال به نظر می‌رسید. من را یاد یک مدیر دبیرستان می‌انداخت که به تازگی بازنشسته شده است.

گفتم: «سلام.»

جواب داد: «سلام.»

«می‌تونم این جا سیگار بکشم.»

گفتم: «البته، راحت باشید.»

پیرمرد کنار من نشست و یک سیگار از جیب شلوارش بیرون آورد. کبریتی آتش زد، سیگارش را روشن کرد. به کبریت فوت کرد و آن را در زیرسیگاری انداخت.

در حالی که به آرامی دود آر بیرون می‌داد، گفت: «من در طبقه بیست و ششم زندگی می‌کنم، با پسر و همسرش. آن‌ها می‌گویند خانه پر از دود می‌شود؛ برای همین، همیشه وقتی می‌خواهم سیگار بکشم، این جا می‌آیم. شما سیگار می‌کشید؟»

به او گفتم: «دوازده سال پیش ترک کردم.»

پیرمرد جواب داد: «من هم باید ترک کنم. من هر روز فقط دو نخ سیگاری کشم، برای همین نباید زیاد سخت باشد. اما میدانی، رفتن به مغازه برای سیگار خریدن و آمدن به این جا برای سیگار کشیدن، خودش کمک می‌کند وقت بگذرد. من را به تحرک وا می‌دارد و نمی‌گذارد زیاد فکر کنم.»

گفتم: «یعنی می‌گویید برای سلامتی‌تان سیگار می‌کشید.»

و دکمه روی ساعت را فشار داد. نفس عمیق کشید. تی شرت نایک بی آستینش در قسمت سینه خیس عرق شده بود.



پیرمرد با نگاهی جدی گفت: «دقیقاً.»

«گفتید در طبقه بیست و ششم زندگی می‌کنید؟»

«بله.»

«شما آقای کورومیزاوا، ساکن ۲۶۰۹ را می‌شناسید؟»

«بله او عینک میزند و در شرکت برادران سالومون کار می‌کند؟»

او را تصحیح کردم: «مریل لینچ.»

پیرمرد گفت: «درسته، مریل لینچ، من همین جا با او

صحبت کرده‌ام، او گاهی روی این کاناپه می‌نشیند.»

«این جا چه کار می‌کند؟»

«دقیقاً نمی‌دانم. فقط همین جا می‌نشیند و به فضا خیره

می‌شود. فکر نمی‌کنم سیگار بکشد.»

«به نظر می‌رسد به چیزی فکر نمی‌کند؟»

«مطمئن نیستم فرق بین این دو را بدانم - فرق نگاه کردن

به هوا و فکر کردن را. ما همیشه فکر می‌کنیم، مگر نه؟ این

که زندگی می‌کنیم تا فکر کنیم، اما

برعکسش هم درست نیست، که ما فکر می

کنیم تا زندگی کنیم. من برخلاف دکارت

معتقدم ما گاهی فکر می‌کنیم تا نباشیم.

خیره شدن به هوا شاید، ناخواسته، تأثیر

عکس داشته باشد. در هر صورت، سؤال

را سختی است.»

پیرمرد پک محکمی به سیگارش زد.

پرسیدم: «آقای کورومیزاوا هیچ وقت درباره مشکلات خانه

یا محل کارش حرفی به شما نزد؟»

پیرمرد سرش را با نشانه‌ی منفی تکان داد، سیگارش را در

زیر سیگاری انداخت: «مطمئنم میدانید آب همیشه

کوتاه‌ترین مسیر را پیدا می‌کند، اما گاه کوتاه‌ترین مسیر، با

آب به وجود می‌آید. فرایند اندیشه انسان نیز بسیار شبیه این

است. حداقل، برداشت من این است. اما هنوز به سؤال شما

جواب نداده‌ام. آقای کورومیزاوا من حتی یک بار هم درباره‌ی

چنین مسائل عمیقی صحبت نکردیم. ما فقط گپ می‌زدیم -

درباره‌ی آب و هوا، مقررات هیأت مدیره‌ی آپارتمان و چیزهایی

از این قبیل.»

گفتم: «می‌فهمم. ببخشید که وقتتان را گرفتم.»

پیرمرد انگار که حرف‌های من را نشنیده، گفت: «گاه ما

نیازی به کلمات نداریم، برعکس، این کلمات هستند که به ما

نیاز دارند. اگر ما این جا نباشیم، کلمات کارکردشان را به کلی

از دست می‌دهند. آن‌ها به سرنوشت کلماتی دچار می‌شوند

که هیچ وقت به زبان نیامدند، و کلماتی که به زبان نیم آیند،

دیگر کلمه نیستند.»

«دقیقاً. شبیه یک معمای ذن است.»

پیرمرد سری تکان داد و گفت: «درسته!» بلند شد تا به

آپارتمانش بازگردد: «مواظب خودتان باشید.»

جواب دادم: «خدا نگهدار.»

جمعه‌ی بعد، ساعت دویعدازظهر، همچنان که به سمت

پاگرد بین طبقه بیست و پنجم و بیست و ششم می‌رفتم،

دختریچه‌ی کوچکی را دیدم که روی کاناپه نشسته بود؛ به

خودش در آینه خیره شده بود و آواز می‌خواند. به نظرم می

رسید آن قدر بزرگ شده باشد که به کلاس اول دبستان برود.

او یک تی شرت صورتی و یک شلوارک جین آبی پوشیده بود.

کوله پشتی سبزی به پشت انداخته بود و کلاهی روی پیش

قرار داشت.

گفتم: «سلام.»

گفت: «سلام.» و آواز خواندش را قطع

کرد.

می‌خواستم کنار او روی کاناپه بنشینم؛

اما اگر کسی رد می‌شد و ما را می‌دید، شاید

فکر می‌کرد خبرهایی است. برای همین،

روی هره‌ی پنجره لم دادم و فاصله‌ی بین مان

می‌خواستم کنار او روی کاناپه بنشینم؛ اما اگر کسی رد می‌شد و ما را می‌دید، شاید فکر می‌کرد خبرهایی است.

را حفظ کردم.

پرسیدم: «مدرسه تعطیل است؟»

او صریحاً گفت: «نمی‌خواهم درباره‌ی مدرسه حرف بزنم.»

گفتم: «بسیار خوب، درباره‌ی مدرسه حرف نمی‌زنیم. در این

ساختمان زندگی می‌کنی؟»

گفت: «بله، طبقه بیست و هفتم.»

«تو که همه‌ی این راه را پیاده بالا نمی‌آیی، مگر نه؟»

دختر گفت: «آسانسور بو می‌دهد، آسانسور بوی بدی می

دهد، برای همین من بیست و هفت طبقه را پیاده بالا می

آیم.» نگاهی به تصویر خودش انداخت و سرش را تکان داد:

«نه میشه، بعضی وقت‌ها.»

«خسته نمی‌شوی؟»

جواب نداد. «یک چیزی را می‌دانی؟ از بین همه‌ی آینه‌های

پله، این یکی تصویر آدم را بهتر از بقیه نشان می‌دهد. اصلاً

شبیه آینه‌ی خانه‌ی ما نیست.»

«منظورت چیه؟»

دختر گفت: «به خودت یک نگاه بینداز.»

یک قدم به جلو برداشتم، رو به آینه کردم و مدتی به



تصویرم خیره شدم. همان طور که انتظار داشتم، تصویر من در آینه، چند درجه با آن چه همیشه می‌دیدم، فرق داشت. من درون آینه، چاق‌تر و سرحال‌تر بودم. همین حالا ته یک ظرف پر از پن کیک را بالا آورده باشم.

دختر پرسید: «تو سگ داری؟»

«نه، ندارم. من چند تا ماهی گرمسیری دارم.»  
دختر گفت: «اوهوم.» انگار هیچ علاقه‌ای به ماهی گرمسیری نداشت.

پرسیدم: «از سگ‌ها خوشت می‌آید؟!»

جواب نداد، اما سؤال دیگری پرسید: «تو بچه داری؟»  
جواب دادم: «نه، ندارم.»

نگاه شکاکی به من انداخت. «مامانم گفته هیچ وقت با مردهایی که بچه ندارند، حرف نزن. مامانم می‌گوید احتمالش هست که عوضی باشند.»

گفتم: «نه لزوماً. اما من با مامانت کاملاً

موافقم که وقتی با آدم‌های غریبه حرف می‌زنی، باید مراقب باشی.»

«اما من فکر نمی‌کنم تو عوضی باشی.»

«من هم فکر نمی‌کنم.»

«تو که لباس دختر بچه‌ها را جمع نمی‌کنی؟!»

«به هیچ وجه.»

«اصلاً چیزی جمع می‌کنی؟!»

باید درباره‌اش فکر می‌کردم. من اولین نسخه اشعار مدرن را جمع می‌کردم، اما مطرح کردن این مسأله، ما را به هیچ جایی نمی‌رساند: «نه، در واقع چیزی جمع نمی‌کنم. تو چه طور؟»

دختر مدتی فکر کرد، بعد سرش را دوبار تکان داد و گفت: «من هم چیزی جمع نمی‌کنم.»

چند لحظه‌ای ساکت بودیم.

«هی، در مغازه» «آق دونات» از چه دوناتی بیشتر خوشت می‌آید؟»

بلافاصله گفتم: «دونات سنتی.»

دختر گفت: «من آن را بلد نیستم. میدانی از کدام شان خوشم می‌آید؟ ماه کامل و دم خرگوشی.»

من حتی اسم آن‌ها را هم نشنیده‌ام.»

«همان‌هایی که وسطشان میوه یا مایه شیرین لوبیا دارد.

اما مامانم می‌گوید اگر مدام چیزهای شیرین بخوری، خنگ می‌شوی. برای همین زیاد از آن‌ها برایم نمی‌خرد.»

«خوشمزه به نظر می‌رسند.»

دخترگفت: «این جا چه کار می‌کنی؟ دیروز هم تو را دیدم.»

«دنبال چیزی می‌گردم.»

«چی؟»

اعتراف کردم: «دقیقاً نمی‌دانم. فکر می‌کنم شبیه یک در باشد.»

دختر تکرار کرد: «یک در؟ چه جور دری؟ همه شکل و همه رنگ دری وجود دارد.»

درباره‌اش کمی فکر کردم. یک در، چه شکلی و چه رنگی؟ تا آن وقت حتی یک بار هم به شکل یا رنگ درها فکر نکرده بودم. «نمی‌دانم. چه شکلی یا چه رنگی ممکن است باشد؛ شاید اصلاً در نباشد.»

«منظورت این است که شاید یک چتر یا چیزی شبیه آن باشد؟»

گفتم: «یک چتر؟ هوم م م. فکر کنم

دلیلی وجود ندارد که چتر نباشد.»

اما شکل و اندازه چترها و درها با هم فرق می‌کند. کاری که می‌کنند هم با هم فرق می‌کند.»

«درست است. اما مطمئنم وقتی آن را ببینم، می‌شناسمش و می‌گویم: «آهان،

خودشه» حالا چه چتر باشد، چه در، یا حتی دونات.»

دختر گفت: «آهان. خیلی وقت است دنبالش می‌گردی؟»

«مدت زیادی است. قبل از این که تو به دنیا بیایی.»  
او درحالی که به کف دستش خیره شده بود، گفت: «راست می‌گویی؟ نظرت چیه به تو کمک کنم پیدایش کنی؟»

گفتم: «واقعاً خوشحال می‌شوم.»

«پس باید دنبال چیزی بگردم که نمی‌دانم چیه، اما شاید

یک در باشد، شاید یک چتر، یا یک دونات، یا یک فیل؟»

گفتم: «دقیقاً؛ اما وقتی آن را ببینی، می‌فهمی خودش است.»

گفت: «جالب به نظر می‌رسد. اما حالا باید برگردم خانه. کلاس باله دارم.»

گفتم: «بعداً می‌بینمت. متشکرم که با من حرف زدی.»

«یک بار دیگر بگو اسم دوناتی که دوست داشتی چی بود؟»

«سنتی.»

دختر، در حالی که اخم کرده بود، کلمه «سنتی» را چند بار تکرار کرد. بعد ایستاد و در حالی که آواز می‌خواند بالای پله‌ها ناپدید شد. چشمانم را بستم و خودم را بار دیگر به جریان سپردم و گذاشتم زمان بیهوده بگذرد.

باید درباره‌اش فکر می‌کردم.  
من اولین نسخه اشعار مدرن را  
جمع می‌کردم، اما مطرح کردن  
این مسأله، ما را به هیچ جایی  
نمی‌رساند.



صبح شنبه، موکلم به من تلفن کرد.

زن سلامش را خورد و گفت: «شوهرم پیدا شده. دیروز ظهر پلیس با من تماس گرفت. آن‌ها او را روی یک نیمکت در سالن انتظار ایستگاه سندی پیدا کردند که خوابیده بود. او هیچ پول یا کارت شناسایی با خودش نداشته، اما بعد از مدتی اسم و آدرس و شماره تلفنش را به خاطر می‌آورد. من بلافاصله به سندی پرواز کردم. همسر من است. صحیح و سالم.»

پرسیدم: «اما چرا از سندی سر درآورده؟»

«او اصلاً نمی‌داند چه طور این جا آمده وقتی روی نیمکت ایستگاه سندی بیدار شده که کارمند راه آهن شانه‌هایش را تکان داده. این که چه طور بدون پول خودش را به آن جا رسانده و در این بیست روز چه خورده- هیچ چیز به یاد نمی‌آورد.»

«چه لباسی پوشیده بود؟»

«همان لباس‌هایی که وقتی آپارتمان را ترک کرد، پوشیده بود. ریش درآورده و بیش از ده کیلو لاغر شده. عینکش را هم یک جا گم کرده. من الان از یک بیمارستان در سندی زنگ می‌زنم. آن‌ها از او آزمایش می‌گیرند. سی تی اسکن، اشعه ایکس و تست‌های عصبی. ذهنش حالا کاملاً سالم به نظر می‌رسد و هیچ مشکل جسمانی ندارد؛ اما حافظه‌اش به کلی پاک شده، به یاد می‌آورد که خانه مادرش را ترک کرده و از پله‌ها بالا آمده، اما بعد از آن، هیچ چیز. به هر حال فکر می‌کنم بتوانم فردا به توکیو بازگردم.»

«خبر خوبی بود.»

«من واقعاً از زحماتی که شما برای پیدا کردن او کشیدید، سپاسگزارم. واقعاً می‌گویم. اما حالا که چیزها این طور از آب درآمدند، لازم نمی‌بینم تحقیقاتتان را ادامه دهید.»

گفتم: «من هم فکر نمی‌کنم لازم باشد.»

«همه چیز خیلی احمقانه و مبهم است؛ اما حداقل همسر صحیح و سالم پیش من برگشته و تنها چیز مهم، همین است.»

گفتم: «البته، مهم آن است.»

«حالا، مطمئنید که در ازای خدمتتان چیزی قبول نمی‌کنید؟»

«اولین باری که همدیگر را دیدیم، به شما گفتم نمی‌توانم هیچ گونه پولی قبول کنم. بنابراین، خودتان را به خاطر آن به زحمت نیندازید. از لطف شما سپاسگزارم.»

سکوت. سکوت نیرو بخشی که تلویحاً نشان می‌داد ما به درک متقابل رسیده‌ایم. من، نقش خودم را در حمایت از این احساس ایفا کردم و به آن سکوت احترام گذاشتم.

زن بالاخره گفت: «پس مواظب خودتان باشید.» و گوشی را گذاشت. در لحنش نشانی از همدلی به گوش رسید.

گوشی را گذاشتم. مدتی آن جا نشستم و مداد نویی را لابه لای انگشتانم تاب دادم. به دسته کاغذهای یادداشت سفیدی خیره شدم که مقابلم بود. کاغذ سفید من را به یاد ملحفه شسته‌ای می‌انداخت که به تازگی از خشک شویی برگشته است، و ملحفه من را به یاد گربه‌ای می‌انداخت که در چرت مطبوعش روی آن کش می‌آمده، این تصویر- گربه خواب آلود روی ملحفه شسته شده من را آرام کرد. حافظه‌ام را زیرورو کردم و با دقت نکات مهمی را که آن زن گفته بود یکی یکی نوشتم. مداد را روی میز گذاشتم به پشتی صندلی

ام تکیه دادم و به سقف خیره شدم.

این جا و آن جا سقف چند لکه غیرعادی به چشم می‌خورد. اگر چشمانم را تنگ می‌کردم، نقطه‌ها شبیه نقشه ستاره‌های آسمانی می‌شدند.

به این شب پرستاره خیالی خیره شدم و فکر کردم شاید باید سیگاری کشیدن را دوباره شروع کنم- برای سلامتی‌ام.

سرم پر بود از صدای تق تق پاشنه‌های زن در راه پله.

با صدای بلند به گوشه سقف گفتم: «آقای کورومیزاوا، به دنیای واقعی خوش آمدی، به سه ضلع دنیای زیبای مثلی‌ات- مادرت با حمله‌های عصبی‌اش، همسرت با پاشنه‌های یخ شکنش و مریل لینچ دوست داشتنی.»

فکر می‌کنم جست و جوی من- جایی دیگر- ادامه خواهد یافت.

جست و جو به دنبال چیزی که ممکن شبیه یک در باشد، یا شاید شبیه یک چتر، یک دونات یا یک فیل. جست و جویی که امیدوارم من را به جایی ببرد که ممکن است پیدایش کنم.

### بررسی داستان

#### ۱- راوی: اول شخص عینی

#### مثال:

من چیزی نگفتم، فقط به چشمانش نگاه کردم و سرم را دوباره تکان دادم.

مدتی مکث کرده بود؛ من به چند مدادی که در جامدادی ام بود، نگاهی انداختم تا ببینم چه قدر نوکشان تیز است. مثل



گلف بازی که با دقت چوب مناسب را انتخاب می‌کند، در این فکر بودم که از کدام شان استفاده کنم. مدادی را برداشتم که نه خیلی تیز بود و نه خیلی کار کرده، دقیقاً همان چیزی بود که باید باشد.

زن گفت: «همه چیز کمی ناراحت کننده است.»

## ۲- ژانر: واقع‌گرای اجتماعی

امر واقعی که ممکن است اتفاق بیفتد دور از ذهن نیست، چیزی از کل اجتماع نشان داده شده است.

### مثال:

من چیزی نگفتم، فقط به چشمانش نگاه کردم و سرم را دوباره تکان دادم.

مدتی مکث کرده بود؛ من به چند مدادی که در جامدای ام بود، نگاهی انداختم تا ببینم چه قدر نوکشان تیز است. مثل گلف بازی که با دقت چوب مناسب را انتخاب می‌کند، در این فکر بودم که از کدام شان استفاده کنم. مدادی را برداشتم که نه خیلی تیز بود و نه خیلی کار کرده، دقیقاً همان چیزی بود که باید باشد.

زن گفت: «همه چیز کمی ناراحت کننده است.»

در حالی که سعی می‌کردم نظرم را برای خودم نگه دارم، یک دسته کاغذ یادداشت مقابلم گذاشتم و با نوشتن تاریخ و نام زن، مداد را امتحان کردم.

او ادامه داد: «تراموای زیادی در توکیو باقی نمانده، آن‌ها همه جا تبدیل به اتوبوس شده‌اند. حدس می‌زنم چندتایی که مانده، حالت یادبود گذشته را دارند. و یکی از آن‌ها بود که پدرشور من را کشت.»

آه آرامی کشید: «شب اول اکتبر بود، سه سال پیش. باران شدیدی می‌بارید.»

## ۳- مسئله داستان چیست؟

شوهر زن به طبقه پایین رفته تا به مادرش سر بزند، ناگهان ناپدید شده، پلیس هم ترتیب اثری به ماجرا نمی‌دهد در نتیجه وکیل خصوصی برای یافتن شوهر زن، وارد داستان می‌شود.

### مثال:

گفت: «دارم از گرسنگی می‌میرم، صبحانه را آماده کن تا وقتی رسیدم بتوانم بلافاصله بخورم.» من تابه را گرم کردم و پن کیک‌ها و بیکن‌ها را پختم. سُس شیرین را هم گرم کردم. پختن پن کیک خیلی سخت نیست - مسأله مهم زمان بندی و انجام کارها به نوبت است. صبر کردم و صبر کردم، اما او نیامد.

پن کیک‌ها در بشقابش سرد شدند. به مادرشوهرم تلفن کردم و پرسیدم آیا همسرم هنوز آن جاست. گفت او خیلی وقت است آن جا را ترک کرده.»

زن یک بافه خیالی و ماورایی را روی دامنش درست بالای زانو، صاف کرد.

«همسرم غیبتش زد، باد هوا شد. از آن موقع هیچ خبری از او به دستم نرسیده. او جایی بین طبقه بیست و چهارم و بیست و ششم ناپدید شد.»

«با پلیس تماس گرفتید؟»

لب‌هایش از عصبانیت جمع شد و گفت: «معلوم است که گرفتم. وقتی ساعت یک شد و او نیامد، به پلیس زنگ زدم.

اما آن‌ها تلاش زیادی برای پیدا کردن همسرم نکردند. یک پلیس گشت از اداره محلی سری به آن جا زد، اما وقتی دید هیچ اثری از خشونت به چشم نمی‌خورد خودش را زحمت نداد. گفت: «اگر تا دو روز دیگر برنگشت، به اداره محلی پلیس مراجعه کنید و فرم افراد مفقود شده را پر کنید.»

در حالی که سعی می‌کردم نظرم را برای خودم نگه دارم، یک دسته کاغذ یادداشت مقابلم گذاشتم و با نوشتن تاریخ و نام زن، مداد را امتحان کردم.

## ۴- محور معنایی داستان چیست؟

الف) انسان‌ها وقتی به خود فکر می‌کنند که در موقعیتی جدید قرار می‌گیرند در واقع روزمرگی آنان را به رباطهایی تبدیل کرده که از خود دور شده‌اند، حتی از ظاهر خود اطلاعی ندارند نمی‌دانند به سر و وضع خود رسیده‌اند یا نه؟ تمام زندگی‌شان را کار پُر کرده است. آرامش، امنیت، آزادی هیچ جایگاهی ندارد بنابراین بی ریشه و بی‌مکان هستند، زمانی به خود می‌اندیشند که در موقعیتی خاص قرار بگیرند و اگر آن موقعیت پیش نیاد شاید هرگز به خود و ظاهر خود توجهی نکنند و در بی خبری از آن، زندگی را به پایان برسانند. از درون تهی و تنهایی آن‌ها را آزار می‌دهد.

### مثال اول:

مدتی آن جا نشستم و به تصویر خودم در آینه خیره شدم. شاید در آن یکشنبه، همسر این زن، کارگزار سهام هم این جا استراحتی کرده و به تصویر خودش در آینه نگاه انداخته؛ به صورت اصلاح نکرده‌اش.

من البته ریش‌هایم را زده بودم، اما موهایم کمی بلند شده بود. موهای پشت گوشم فرخورده بود، مثل موهای سگ شکاری پشمالویی که تازه شناکنان از رودخانه گذشته است. گوشه ذهنم یادداشت کردم که سری به آرایشگاه بزنم. فهمیدم رنگ شلوارم به رنگ کفش‌هایم نمی‌آید. در هماهنگ کردن رنگ جوراب‌هایم با لباس‌هایم هم توفیق چندانی





نداشتم. هیچ کس تعجب نمی‌کرد اگر کمی به خودم می‌رسیدم و سری به خشک شویی می‌زدم. از این گذشته، تصویر من در آینه، دقیقاً همان بود- همان «من» قدیمی؛ مرد چهل و پنج ساله مجردی که چندان به سهام و آیین بودا اهمیت نمی‌داد.

### مثال دوم:

دوباره به آینه نگاه کردم و خود همیشگی‌ام را آن جا دیدم. دست راستم را بالا آوردم، تصویرم در آینه دست چپم را بالا آورد. دست چپم را بالا آوردم و او دست راستش را بالا آورد. وانمود کردم دست راستم را پایین می‌آورم، اما ناگهان دست چپم را پایین آوردم؛ تصویرم وانمود کرد دست چپش را پایین می‌آورد، اما ناگهان دست راستش را پایین آورد. همان طور

که باید می‌بود. از روی کنایه بلند شدم و پله‌های بیست‌وپنج طبقه را پایین آمدم تا به در ورودی رسیدم.

ب) انسان‌ها از یکدیگر دور هستند در حالی که در یک برج زندگی می‌کنند تنها

فاصله آن‌ها را چند در ورودی پله تعریف می‌کند اما فاصله آن‌ها بسیار زیاد است، اگر همدیگر را می‌بینند در حد سلام کردن از هم شناخت دارند. خونسردند، کم حرف‌اند، تنها و بی‌ریشه‌اند چون انسان امروزی به دنبال آرامش ذهنی است. ماندن در راه پله‌ها، وقت را به سلام و احوالپرسی گذراندن، شناخت از هم دیگر پیدا کردن برای هر یک مشغله و درگیری ذهنی به وجود می‌آید چیزی که انسان امروزی دنبال آن نیست.

### مثال:

سه شنبه، وقتی روی کنایه نشسته بودم، پیرمردی از پله‌ها پایین آمد. به نظرم هفتادوپنج ساله بود، با موهای خاکستری و یک عینک. او دمپایی پوشیده بود، شلوار راحتی خاکستری و یک لباس آستین بلند. لباسش هیچ لکی نداشت و با دقت اتو شده بود. پیرمرد قد بلندی داشت و سرحال به نظر می‌رسید. من را یاد یک مدیر دبیرستان می‌انداخت که به تازگی بازنشسته شده است.

گفتم: «سلام.»

جواب داد: «سلام.»

«می‌تونم این جا سیگار بکشم.»

گفتم: «البته، راحت باشید.»

پیرمرد کنار من نشست و یک سیگار از جیب شلوارش بیرون آورد. کبریتی آتش زد، سیگارش را روشن کرد. به کبریت فوت کرد و آن را در زیرسیگاری انداخت.

در حالی که به آرامی دود آر بیرون می‌داد، گفت: «من در طبقه بیست و ششم زندگی می‌کنم، با پسر و همسرش. آن‌ها می‌گویند خانه پر از دود می‌شود؛ برای همین، همیشه وقتی می‌خواهم سیگار بکشم، این جا می‌آیم. شما سیگار می‌کشید؟»

### ۵- دل‌تمندی داستان چیست؟

هر چیزی باید دلیلی داشته باشد تا دغه دغه راوی برای نوشتن شده باشد، بنابر این به سه دلیل راوی افول انسان مدرن را نشان می‌دهد.

#### ۱- انسان مدرن، دنبال آرامش ذهنی است.

با وجود پیشرفت علم و صنعت که انسان را به سوی رفاه بیشتر سوق می‌دهد به همان اندازه دغه دغه های ذهنی او هم فراتر می‌رود تا جایی که تکنولوژی برای او افسردگی به ارمغان می‌آورد، خود را هر روز تنها و تنهاتر می‌بیند.

شخصیت داستان در برج سکونت دارد پس، از رفاه خوبی برخوردار است اما از آسانسور استفاده نمی‌کند زیرا در آن جا با همسایه‌ها روبه‌رو می‌شود برای فرار کردن از آن‌ها ترجیح می‌دهد از پله‌ها استفاده کند

#### مثال

«او هیچ وقت از آسانسور استفاده نمی‌کند. از آسانسور متنفر است. می‌گوید که نمی‌تواند زندانی شدن در فضای بسته‌ای مثل آن را تحمل کند.»

«با این حال، شما تصمیم گرفته‌اید در طبقه بیست و ششم یک برج زندگی کنید؟»

«بله، اما او همیشه از پله‌ها استفاده می‌کند. ظاهراً برایش مهم نیست- می‌گوید ورزش خوبی است و به او کمک می‌کند تا ورزش را پایین نگه دارد. البته بالا و پایین رفتن از پله‌ها واقعاً زمان گیر است.»

#### ۲- انسان مدرن، تنها و رها شده است

مرد با این که در کنار همسر و مادرش زندگی می‌کند، کارگزارم سهام است هیچ موضوع جالبی در زندگی ندارد تا از تنهایی بیرون بیاید. با گلف بازی می‌کند، پن کیک می‌خورد، به مادر مریض اش سر می‌زند، روزمرگی کاملاً عادی و تکراری که زنگ خطر خانواده را به صدا درآورده است. جامعه مدرن، افکار انسان را هم مدرن کرده اما مدرنیته آسیب جدی به روابط زن و مرد از نظر اخلاقی، عاطفی وارد کرده است. در نتیجه برای رها شدن از تنهایی روی کنایه راه پله‌ها می‌نشینند و با آینه حرف می‌زنند و خود را، تنهایی‌شان و رهایی

با وجود پیشرفت علم و صنعت که انسان را به سوی رفاه بیشتر سوق می‌دهد به همان اندازه دغه دغه های ذهنی او هم فراتر می‌رود.



شان را در آینه جستجو می‌کنند، اما چیزی نیست که آن‌ها در آینه به دنبالش هستند بلکه فرایند جستجوی شخصیت‌هاست. «این که تنهایی و باید مستقل باشی.»

#### مثال:

زن گفت: «یکی از دلایلی که همسر من در این مجتمع آپارتمانی خانه خرید این بود که پله‌ها عریض و کاملاً روشن هستند. بیشتر برج‌ها فضا و هزینه کمی صرف پلکان می‌کنند. پله‌های عریض فضای زیادی می‌گیرند؛ به علاوه، بیشتر ساکنان ترجیح می‌دهند از آسانسور استفاده کنند.

بساز و بفروش‌ها هم دوست دارند پولشان را صرف چیزهایی کنند که جلب توجه می‌کند - کتابخانه، ورودی

مرمر، اما همسر من تأکید داشت که پله‌ها عنصری حیاتی هستند - به قول خودش، آن‌ها ستون فقرات ساختمان‌اند.»

باید اعتراف کنم واقعاً راه پله‌ای به یادماندنی بود. در پاگرد بین طبقه بیست و پنجم و بیست و ششم، کنار پنجره قدی،

یک کاناپه قرار داشت، یک آینه دیواری، یک جا سیگاری پایه دار و یک گیاه glandani.

از پنجره می‌توانستی آسمان روشن را ببینی و دو لکه ابر که به آرامی می‌لغزیدند. پنجره بسته شده بود و نمی‌شد آن را باز کرد.

#### ۳- انسان مدرن، بی ریشه و بی مکان است.

دنیای مدرنیته ایی که نویسنده آن را ترسیم کرده است (گلف، برج، کارگزار سهام...) به ظاهر در زندگی انسان رخنه کرده، نه تنها جایگاه انسانی در آن حفظ نشده بلکه ریشه و مکانی هم ندارد، حتی پیرمرد هفتادوپنج ساله با توجه به نشانه‌ها (دمپایی، شلوار راحتی، لباس آستین بلند...) درحالی که در یک برج زندگی می‌کند با توجه به ظاهری که دارد باید درخانه سیگار بکشد اما او مکانی به نام خانه ندارد، سیگارش را روی کاناپه جلوی آینه می‌کشد. بیشتر همسایه‌ها روی کاناپه می‌نشینند، سیگار می‌کشند یا تنهایی در فکر فرو می‌روند.

#### مثال:

سه شنبه، وقتی روی کاناپه نشسته بودم، پیرمردی از پله‌ها پایین آمد. به نظرم هفتادوپنج ساله بود، با موهای خاکستری و یک عینک. او دمپایی پوشیده بود، شلوار راحتی خاکستری و یک لباس آستین بلند. لباسش هیچ لکی نداشت و با دقت اتو شده بود. پیرمرد قد بلندی داشت و سرحال به نظر می‌رسید. من را یاد یک مدیر دبیرستان می‌انداخت که به تازگی بازنشسته شده است.

گفتم: «سلام.»

جواب داد: «سلام.»

«می‌تونم این جا سیگار بکشم.»

گفتم: «البته، راحت باشید.»

پیرمرد کنار من نشست و یک سیگار از جیب شلوارش بیرون آورد. کبریتی آتش زد، سیگارش را روشن کرد. به کبریت فوت کرد و آن را در زیرسیگاری انداخت.

در حالی که به آرامی دود آبروی می‌داد، گفت: «من در طبقه بیست و ششم زندگی می‌کنم، با پسر و همسرش. آن‌ها میگویند خانه پر از دود می‌شود؛ برای همین، همیشه وقتی می‌خواهم سیگار بکشم، این جا می‌آیم. شما سیگار می‌کشید؟»

#### ۶- شیوه روایت پرسشی است.

بهترین شیوه روایت پرسشی است نه چیزی را می‌آموزد و نه چیزی را خبر می‌دهد بلکه می‌پرسد:

عشق چیست؟ مرگ چیست؟ روابط زن

و مرد چیست؟

جلب کردن خواننده به چیزهایی که سیرعادی خود را در زندگی طی می‌کند و در یک آن تغییر می‌کند چیست؟ خانواده در چه جایگاهی است؟

#### مثال:

به این شب پرستاره خیالی خیره شدم و فکر کردم شاید باید سیگاری کشیدن را دوباره شروع کنم - برای سلامتی‌ام. سرم پر بود از صدای تق تق پاشنه‌های زن در راه پله. با صدای بلند به گوشه سقف گفتم: «آقای کورومیزاوا، به دنیای واقعی خوش آمدی، به سه ضلع دنیای زیبای مثالی‌ات - مادرت با حمله‌های عصبی‌اش، همسرت با پاشنه‌های یخ شکنش و مریل لینچ دوست داشتنی.»

فکر می‌کنم جست و جوی من - جایی دیگر ادامه خواهد یافت.

جست و جو به دنبال چیزی که ممکن شبیه یک در باشد، یا شاید شبیه یک چتر، یک دونات یا یک فیل. جست و جویی که امیدوارم من را به جایی ببرد که ممکن است پیدایش کنم.

#### ۷- داستان دو سطح دارد.

سطح اول: واضح و آشکار بدون پیچیدگی زبانی است.

#### مثال:

من چیزی نگفتم، فقط به چشمانش نگاه کردم و سرم را دوباره تکان دادم.

از پنجره می‌توانستی آسمان روشن را ببینی و دو لکه ابر که به آرامی می‌لغزیدند. پنجره بسته شده بود و نمی‌شد آن را باز کرد.



۸- تقابلها (پدر: روحانی / مشروب و مستی. پسر:

گلف باز / کارگزار سهام)

مثال: «پدر روحانی»

«و پدر شوهرتان چند سالش بود وقتی مرد؟»

«شصت و هشت.»

«چه کار می کرد؟ منظورم شغلش است.»

«او یک روحانی بود.»

«منظورتان یک روحانی بودایی است؟»

«درست است. یک روحانی بودایی از فرقه جودو. او رهبر

اعظم یک معبد در توشیما وارد بود.»

مثال: «مشروب و مستی»

پدر شوهر من آن لحظه مست لایعقل بود. در غیر این

صورت، معلوم است که در یک شب بارانی روی ریل های تراموا

خوابش نمی برد.»

دوباره خاموش شد لبانش بسته شدند، چشم هایش مستقیم

به من خیره ماندند. احتمالاً منتظر بود که

حرف هایش را تأیید کنم.

گفتم: «او باید حسایی مست بوده باشد.»

«او در حالت مستی فوت کرد.»

آیا پدرشوهر شما همیشه این قدر زیاد می نوشید؟»

«منظورتان این است که او همیشه اندازه

ای که شب مرگش مشروب خورده بود،

مشروب می خورده

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم.

مثال: «پسرگلف باز»

او چشم هایش را باز کرد و ادامه داد:

«همسرم تلفن را جواب داد. او برنامه ریزی کرده بود که به

بازی گلف برود، اما از صبح زود باران شدیدی شروع شده بود

و او برنامه اش را لغو کرد. اگر باران نیومده بود، هیچ وقت این

اتفاق نمی افتاد. البته میدانم اینها فقط اما و اگرهای من

است.»

مثال: «کارگزار سهام»

«آیا آقای کورومیزاوا را که در طبقه بیست و ششم زندگی

می کند، می شناسید.»

«آقای کورومیزاوا؟»

«او کارگزار سهام است، عینک دورفلزی آرامنیس میزند و

همیشه از پله ها بالا و پایین می رود. ۱۷۳ متر قد، حدوداً چهل

ساله.»

دونده کمی به آن فکر کرد. «آره، آن مرد را می شناسم. یک

بار با او صحبت کردم. هنگام دویدن گاهی او را در راه پله ها

مدتی مکث کرده بود؛ من به چند مدادی که در جامدادی

ام بود، نگاهی انداختم تا ببینم چه قدر نوکشان تیز است. مثل

گلف بازی که با دقت چوب مناسبش را انتخاب می کند، در

این فکر بودم که از کدام شان استفاده کنم. مدادی را برداشتم

که نه خیلی تیز بود و نه خیلی کار کرده، دقیقاً همان چیزی

بود که باید باشد.

زن گفت: «همه چیز کمی ناراحت کننده است.»

سطح دوم: روان شناختی است.

توهم زایی که در آن همه چیز آشنا به نظر می رسد اما هیچ

چیزی آن گونه که باید باشد نیست.

\* زن ناگهان مردش را گم می کند.

\* پلیس محلی اعتنایی نمی کند.

\* وکیل خصوصی می گیرد.

\* بعد از مدتی او را در شهری دیگر در ایستگاه سندان پیدا

می کنند.

مثال:

گفت: «دارم از گرسنگی می میرم، صبحانه را آماده کن تا وقتی

رسیدم بتوانم بلافاصله بخورم.» من تابه را گرم کردم و پن

کیک ها و بیکن ها را پختم. سس شیرین را هم گرم کردم.

پختن پن کیک خیلی سخت نیست، مسأله

مهم زمان بندی و انجام کارها به نوبت است.

صبر کردم و صبر کردم، اما او نیامد. پن کیک

ها در بشقابش سرد شدند. به مادرشوهرم

تلفن کردم و پرسیدم آیا همسرم هنوز آن

جاست. گفت او خیلی وقت است آن جا را

ترک کرده.»

زن یک بافه خیالی و ماورایی را روی دامنش درست بالای

زانو، صاف کرد.

«همسرم غیبش زد، باد هوا شد. از آن موقع هیچ خبری از

او به دستم نرسیده. او جایی بین طبقه بیست و چهارم و

بیست و ششم ناپدید شد.»

«با پلیس تماس گرفتید؟»

لب هایش از عصبانیت جمع شد و گفت: «معلوم است که

گرفتم. وقتی ساعت یک شد و او نیامد، به پلیس زنگ زدم.

اما آن ها تلاش زیادی برای پیدا کردن همسرم نکردند. یک

پلیس گشت از اداره محلی سری به آن جا زد، اما وقتی دید

هیچ اثری از خشونت به چشم نمی خورد خودش را زحمت

نداد. گفت: «اگر تا دو روز دیگر برنگشت، به اداره محلی

پلیس مراجعه کنید و فرم افراد مفقود شده را پر کنید.»

پن کیکها در بشقابش سرد شدند. به مادرشوهرم تلفن کردم و پرسیدم آیا همسرم هنوز آن جاست.



می‌بینم. دیده‌ام روی کاناپه می‌نشیند. او از آن دست آدم‌هایی است که از پله استفاده می‌کنند، چون از آسانسور متنفرند. درسته؟»

#### ۹- نقد بوتیقایی:

اگر از بیرون به داستان نگاه کنیم شبیه هرمی است که شخصیت‌های داستان در آن گیر افتاده‌اند راه نجاتی نیست، چون دنیای مدرنیته انسان را از اصل خود باز داشته دیگر هویت، زندگی، روابط زن و مرد، خانواده تعریف گذشته را ندارد در ظاهر به نظر می‌رسد که همه چیز مدرن شده و هر چیزی در سر جای خودش قرار دارد در حالی که این گونه نیست. به دلیل دغدغه‌های ذهنی، ناامنی، ناعدالتی، نبودن آزادی، قوهٔ تعقل انسان از او گرفته شده دچار توهم گشته دیگر مسیر خانه را پیدا نمی‌کند سراز جایی ناشناخته در می‌آورد بی‌آن که بداند چه طور و چگونه از آن جا سردرآورده است. انسان هدفمند دیگر در مدرنیته وجود ندارد، زیرا او دچار سردرگمی مرضی است.

**مثال:** گوشه را گذاشتم. مدتی آن جا نشستم و مداد نویی را لابه لای انگشتانم تاب دادم. به دسته کاغذهای یادداشت سفیدی خیره شدم که مقابلم بود. کاغذ سفید من را به یاد ملحفه شسته‌ای می‌انداخت که به تازگی از خشک شویی برگشته است، و ملحفه من را به یاد گره‌های می‌انداخت که در

چرت مطبوعش روی آن کش می‌آمده، این تصویر- گره‌هٔ خواب آلود روی ملحفهٔ شسته شده - من را آرام کرد. حافظه‌ام را زیرورو کردم و با دقت نکات مهمی را که آن زن گفته بود یکی یکی نوشتم. مداد را روی میز گذاشتم به پشتی صندلی‌ام تکیه دادم و به سقف خیره شدم.

این جا و آن جا سقف چند لکه غیرعادی به چشم می‌خورد. اگر چشمانم را تنگ می‌کردم، نقطه‌ها شبیه نقشه ستاره‌های آسمانی می‌شدند.

به این شب پرستارهٔ خیالی خیره شدم و فکر کردم شاید باید سیگاری کشیدن را دوباره شروع کنم- برای سلامتی‌ام. سرم پر بود از صدای تق تق پاشنه‌های زن در راه پله.

با صدای بلند به گوشهٔ سقف گفتم: «آقای کورومیزاوا، به دنیای واقعی خوش آمدی، به سه ضلع دنیای زیبای مثلی‌ات مادرت با حمله‌های عصبی‌اش، همسرت با پاشنه‌های یخ شکنش و مریل لینچ دوست داشتی.»

فکر می‌کنم جست و جوی من جایی دیگر ادامه خواهد یافت.

جست‌وجو به دنبال چیزی که ممکن شبیه یک در باشد، یا شاید شبیه یک چتر، یک دونات یا یک فیل.

جست و جویی که امیدوارم من را به جایی ببرد که ممکن است پیدایش کنم. ■





نام داستان خود دارای تعلیقی ست میان چرا می برد؟ و (اینکه چه چیزی باعث بردنش شده) بعد از بردن چه اتفاقی می افتد؟

باد حرکتی گذراست، در واقع نیرویی که باعث جا به جایی و بردن بعضی چیزها از جایی و آوردن بعضی چیزها از جای دیگری ست.

وقتی که باد شدت می‌گیرد و طوفان بوجود می‌آید، چیزی را از جایی که به آن تعلق داشته برداشته و با خود می‌برد جایی که طوفان، خشمش فرو می‌نشیند، درست همان جا بر زمین می‌گذارد، یعنی در جایگاهی قرار می‌دهد که «جا» ی «گاه» اش نیست، نه از نظر مکانی و نه از نظر زمانی. همانطور که اشاره شد، ابتدای داستان، سیما شاهد طوفانی ست که زنی را از همسرش جدا کرده و روی وانتی پر از هندوانه<sup>۱</sup> اهوازی می‌اندازد (شاید نویسنده تعمداً در بار وانت، یعنی هندوانه داشته مثل اشاره به اینکه زن از دیدگاه همسرش مثل هندوانه‌ای شیرین بوده که دیگر شیرینی‌اش را از دست داده است) و شوهر چاق و قد کوتاه (شاید اینجا هم تعمداً<sup>۲</sup> مرد را چاق و قد کوتاه نشان داده تا خواننده را به فکر بی خیال و خوشگذران بودن مرد، وادارد) شوهر بی هیچ تلاشی برای نجات زن یا باز گرداندن آن سوار تاکسی سبزی شده (شاید باز هم تعمداً<sup>۳</sup> رنگ تاکسی را سبز انتخاب کرده که نشان از خوش و خرمی زندگی شوهر زن در نبود همسرش باشد) و در خلاف جهت مسیر زن می‌رود. تا اینجا داستان همه از واکنش مرد می‌رنجیم و انگشت اتهام‌مان را به سمت مرد نشانه می‌رویم و چه بسا این واکنش را به مردهای زیادی تعمیم بدهیم. تمام این اتفاقات درست در برابر چشمان سیما اتفاق می‌افتد «سیما زل زد در چشمان همسرش ولی لام تا کام حرفی نزد» و حتی اعترافی مبنی بر دوست نداشتنش هم نکرد.

وقوع این حادثه (بادی که زن را برد) باعث بیداری زن و گرفتن تصمیم کبرایش شده، آن گونه که آن را در طول داستان از قوه به فعل می‌رساند. یعنی القاء اینکه مرد پشتیبان و حامی زن نیست. از کجا معلوم فردا در طوفان زندگی مرد سوار تاکسی سبزی نشده و به کتابخانه‌ای که گنجایش همه<sup>۴</sup> کتاب‌هایش را داشته و به فیلم‌هایی که می‌خواهد ببیند فکر نکند و درخلاف مسیری که زن دچار بحران و گرفتاری و گمگشتگی شده به حرکت خود بی تفاوت به آنچه اتفاق افتاده از زن دور نشود؟

«باد زن‌ها را می‌برد» مجموعه داستان‌های کوتاهی است از حسن محمودی منتقد و روزنامه نگار ایرانی، دانش آموخته<sup>۵</sup> سینما با گرایش کارگردانی که زاده ۲۰ اسفند ۱۳۴۹ در نجف آباد می‌باشد.

این مجموعه چهارمین اثر داستانی نویسنده به شمار می‌رود و پانزده داستان برگزیده از تجربه‌های گوناگون نویسندگی او را درخود دارد که توسط نشر نیماژ به چاپ رسیده است. تنوع داستانی این مجموعه از امتیازهای آن به شمار می‌رود و توانسته گونه‌ای پیوند میان شیوه داستان‌گویی شرقی و هزار و یکشب شهرزاد قصه گو و روایتی نو با سبک و سیاق امروزی داستان‌گویی برقرار کند. این کتاب جایزه نخستین دوره جایزه داستان ایرانی را از آن خود کرده است. در اینجا نگاهی داریم به یکی از پانزده داستان این مجموعه با نام «باد زن‌ها را می‌برد».

\*\*\*

نام داستان «باد زن‌ها را می‌برد» انتخابی هوشمندانه است. نامی که رفته رفته با خواندن داستان پی می‌بریم که برده شدن زنی توسط باد چطور به لایه و زیر لایه‌های زندگی و روابط بین زن و مرد می‌پردازد و هنرمندانه به نکاتی ظریف ولی عمیق، روابط بین زوجها اشاره می‌کند.

داستان در مورد سیما و همسرش می‌باشد که سال‌هاست در کنار هم با فرزندانشان زندگی کرده‌اند. تا اینکه با وقوع حادثه‌ای زن، مهم‌ترین تصمیم زندگی‌اش را می‌گیرد.

سیما در کنار همسرش، یک روز شاهد طوفانی ست که باد زنی را می‌برد، آنجا که در داستان آمده است «سیما با چشم خودش دید که طوفان زنی را در برابر چشم‌های شوهرش از کف خیابان به اندازه<sup>۶</sup> یک مترو نیم بالا برد و به طور شگفت آوری به عقب وانت باری پر از هندوانه<sup>۷</sup> گرد اهوازی پرتاب کرد.» بهت و حیرت سیما زمانی زیاد می‌شود که می‌بیند «شوهر چاق و قد کوتاه زن در تاکسی سبز رنگ را باز می‌کند و بر عکس مسیری که وانت بار زنش را می‌برده است، دور می‌شود.»

داستان از همین نقطه آغاز می‌شود با تعلیق و ضربه و کشش لازم، طوری که می‌خواهیم بدانیم بعد چه اتفاقی می‌افتد. این مسئله چه تاثیری بر زندگی سیما و همسرش دارد.



در واقع باد و طوفان اول داستان نمادی از طوفانی ست که درون زندگی جریان دارد. شاید از انباشته شدن حرکات و کنش‌ها و واکنش‌های هر چند کم اهمیت روزانه و ایجاد دلخوری‌ها و توقعاتی که برآورده نشده؛ همه و همه روی هم تلنبار شده مثل بادهای کوچکی که به هم پیوسته و طوفانی بوجود می‌آورد به گونه‌ای که زن را بر می‌دارد و می‌برد در آپارتمان ۵۶ متری‌اش می‌گذارد.

مرد داستان فردی ست که خانواده‌اش را دوست دارد. از آنجا که اشاره می‌کند به خرید دو آپارتمان و به نام زن سند می‌زند. اگر این نشان از دوست داشتن و مهم نبودن زنش نیست پس نشان چه می‌تواند باشد؟ ولی نکته اینجاست که تلاشی جهت ایجاد رابطه صمیمانه با زن و فرزندانش از خود نشان نمی‌دهد. بیشتر از زن و فرزند به کتاب‌هایش فکر می‌کند حتی کتاب‌هایی را هم، که نمی‌خواند برایشان جایگاهی در نظر می‌گیرد ولی در هیچ یک از افکار مرد و خیال بافی‌هایش «جا» ی «گاه» برای همسر و فرزندش نمی‌یابیم. از دیدگاه مرد دادن اجاره خانه و برآورد مایحتاج ضروری زندگی برای داشتن یک زندگی کفایت می‌کند. لذا توجه به بقیه مسائل از جمله روابط عاطفی ندارد. مرد حتی وقتی که زن خانه‌ها را جدا می‌کند. با وجودی که قلبش می‌شکند ولی هیچ تلاشی برای حل مسئله و پر کردن این فاصله و شکاف نمی‌کند. وقتی سیما برایش توضیح می‌دهد که صبحانه و ناهار و شام آماده که شد او را صدا می‌زنند، به چیزی که فکر می‌کند. رابطه شبانه‌اش است که پرسشی در این زمینه از زن خنده کنان می‌پرسد «شب‌ها چی؟» یعنی مرد هنوز هم عمق فاجعه را درک نکرده است؛ و به آرزوهایی که داشته فکر می‌کند؛ جایی برای نوشتن داستان‌های رادیویی‌اش است و دیدن فیلم‌هایی که دوست دارد در حالی که بچه‌هایش توی دست و پا نباشند.

سیما زنی ست ساعی، مدیریت بحران می‌داند. در زمانی که زندگی‌اش دچار بحران شده آنجا که از قول راوی می‌گوید: «اندکی پول هم باقی مانده بود تا صبح فردا بتوانیم با آن چند نان بربری یا سنگک و مقداری پنیر و شیر و چند تایی تخم مرغ بخیریم». فکری به ذهنش می‌رسد تا همسرش را از پرداخت کرایه خانه برهاند و تغییری در وضعیت اسفبار زندگی‌شان بوجود آورد، آن هم فروش ماشینش و در آوردن آپارتمان‌هایشان از رهن و نقل مکان به آنجا و خلاصی از شر پرداخت اجاره بهای ماهانه.

سیما از وقتی که آپارتمان‌ها را خریده‌اند نه لباسی خریده است و نه کفشی حتی در تابستان هم کفش‌های زمستانی‌اش را می‌پوشد. این‌ها نشان از مقتصد بودن زن و رعایت کردن شرایط همسرش است. مرد این‌ها را می‌داند ولی هیچ وقت تلاشی در جهت گفتگو و مطرح کردن این موارد با سیما را نمی‌کند. این موارد هر کدام بادهای ریز گردهای کوچکی ست که رفته رفته در کنار هم قرار می‌گیرد و طوفانی در زندگی ایجاد می‌کند. طوفان‌ها این طور مواقع بوجود می‌آید. درست وقتی که به همه چیز عادت کرده و فکر می‌کنیم زندگی همین است و بس چیز دیگری نباید از آن انتظار داشت.

سیما تلاشی برای گفتگو با همسرش و حل مسائل زندگی‌اش نمی‌کند. بلکه گذشت می‌کند و گذشت می‌کند و گذشت و ناگهان گذشت نمی‌کند. سیما می‌خواهد مرد خودش همه چیز را بفهمد و تغییر کند ولی مرد چون هیچ وقت با اعتراض زن روبرو نشده و همیشه بحران‌های زندگی‌شان را زن مدیریت کرده است بدون هیچ شکایتی، لذا می‌پندارد که اوضاع عادی و خوب است. در اینجا اشاره به کوتاهی زن در گفتگو نکردن با مرد دارد و اینکه هیچ وقت زن تلاشی برای خارج کردن مرد از حالت استندبای نکرده است و به یک باره او را به حالت شات داون در می‌آورد.

داستان به بیان معضلات و مشکلات درون خانواده بین روابط زن و مرد پرداخته است. شاید بی توجه به جزئی‌ترین نکات و مواردی که به ظاهر کم اهمیت به شمار می‌آید، باعث شود که این موارد ریز تبدیل به ریز گردها و ایجاد طوفان و گردباد بزرگی شوند که پایه‌های زندگی را نشانه رفته و سست کنند.

همه زوج‌ها نشانه‌ها و علائم سرد شدن رابطه‌ها را می‌فهمند و درک می‌کنند. فاجعه واقعی آن جاست که برای رهایی از این سردی، هیچ تلاشی انجام نمی‌دهند. به طوری که درست لحظه‌ای که نشسته‌اند و قاچ پیتزایی دستشان است و می‌خواهند گاز بزنند و پایان یافتن قسط وام‌های بانکی‌شان را جشن گرفته و با خیال راحت نفس بکشند، طوفانی زندگی آنها را در بر می‌گیرد و هر چه که داشته‌اند را از کفشان به در می‌برد. اکثر این فاصله‌ها از عدم صحبت کردن صادقانه در مورد احساسات و رفتارهایی ست که باعث رنجش زوجین می‌شود. ■





«نشانه شناسی چیزهایی را که از قبل می دانیم به زبانی

به ما می گوید که هرگز آن را نمی فهمیم.» [۱]

این گفته پدی وائل امیدوارکننده ترین جمله ای است که در حین مطالعه نشانه شناسی به آن برخورد می کنیم. باید بپذیریم که با علمی بسیار دشوار فهم مواجهیم، پیش از شروع آن لازم است با مفاهیم مقدماتی بسیاری آشنا شده باشیم. و پس از آشنایی با این مفاهیم، تازه به این پرسش می رسیم که نشانه شناسی چه هست و چه نیست و می توانیم با کلیت کار یک نشانه شناس آشنا شویم. در پایان اگر بتوانیم نشانه شناسی را از چیزهای مشابه با آن تمیز دهیم، آنگاه می توانیم ادعا کنیم اصطلاح «نشانه شناسی» را در جای درستی بکار می بریم. اهتمام مقاله حاضر در دستیابی به همین مرحله است. امید است حتی اگر قلم قاصر نگارنده در انتقال صحیح مطلب ناکام بماند، دستکم شوق مطالعه بیشتر در مخاطب برانگیخته شود.

مفاهیم پایه

درک معنای سه زوج دال<sup>۱</sup>-مدلول<sup>۲</sup>،

لانگ<sup>۳</sup>-گفتار<sup>۴</sup> و روابط همنشینی<sup>۵</sup>-جانشینی<sup>۶</sup>، برای آشنایی با نشانه شناسی ضروری است. دال، صورت آوایی یا نوشتاری یک نشانه زبانی است و مدلول، مفهومی<sup>۷</sup> است که دال آن را بیان می کند. [۲] به عنوان مثال، تصویر ذهنی حروف کلمه «چوک» هنگامی که آن را می خوانیم یا تصویر ذهنی صوتی آن هنگامی که می شنویمش، «دال» هستند و «پرنده ای شبیه جغد که خود را از درخت آویزان می کند و پی در پی فریاد می کشد (فرهنگ عمید)» و یا نشریه ای که اکنون در دست شماست، مدلول های آن هستند. این دو با هم، یعنی دال و مدلول، یک نشانه<sup>۸</sup> را می سازند.

اگر فرض کنیم زبانی که با آن تکلم می کنیم یا می نویسیم یک نظام است، نشانه ها اجزاء این نظام خواهند بود. نشانه ها هستند که منفرداً یا در کنار یکدیگر معنایی را می سازند یا انتقال می دهند. اگر بگوییم «شما به چوک نگاه می کنید.» از کنار هم قرار دادن نشانه های زبانی، معنایی را

انتقال داده ایم و اگر جای چوک را با «مجله» عوض کنیم، معنای دیگری را انتقال داده ایم. بنابراین روابطی که در یک زنجیره از عناصر شنیداری یا نوشتاری که در طول زمان پدید می آیند، مثل جمله مذکور، وجود دارند، «روابط همنشینی» خوانده می شوند و خود کلمات، آنگاه که براساس شباهت های دال و مدلول دسته بندی می شوند، «روابط جانشینی» نام می گیرند. [۳]

اما لانگ- گفتار چیست؟ «لانگ» نظام ادبیات است؛ یعنی مجموعه قواعد و روابطی که بین نشانه ها وجود دارد و ما در هنگام استفاده از زبان، کلمات را بر اساس این قواعد یا روابط انتخاب می کنیم و در کنار یکدیگر می چینیم. «گفتار» متن خاصی است که به این شیوه تولید می شود. به عنوان مثال: دیوان حافظ، مقاله حاضر و جمله «چوک پیاپی فریاد میزند.» همگی گفتار هستند و زبان فارسی که این سه، براساس روابط و قواعد آن ساخته شده اند، زبان است.

نشانه از لحاظ لغوی به «آنچه که سبب شناختن کسی یا چیزی شود (فرهنگ معین)» اطلاق می شود.

نشانه از لحاظ لغوی به «آنچه که سبب شناختن کسی یا چیزی شود (فرهنگ معین)» اطلاق می شود. اما این تعریف مدنظر نشانه شناسان نیست. آنان ترجیح می دهند نشانه را اصطلاحاً در گستره معنایی بسیار خردتری بکار ببرند. منظور از نشانه در جمله «چوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته (منوچهری)»، این نیست که چوک از لحاظ لغوی به نوع خاصی از پرنده اطلاق می شود؛ بلکه منظور دلالت های غیرزبانی آن است. به عنوان مثال، در برخورد با جمله مذکور در میابیم که راوی همعصر ما نیست، زیرا هیچکدام از معاصران ما به چنین زبانی سخن نمی گویند. بنابراین باید در تاریخ به دنبال راوی این جمله گشت، لذا آن را در «لغت فرس» خواهیم دید. (فرهنگ دهخدا) این یک دلالت غیرزبانی است. در معنای مستقیم هیچکدام از لغات جمله بالا اشاره ای بر دوره تاریخی آن وجود ندارد، همه لغات امروزه هم کاربرد دارند ولو در معنای یا در آرایشی متفاوت.

پس اولین نکته در تعریف نشانه در نشانه شناسی مدرن این است که نشانه ها صرفاً معنا نیستند؛ بلکه دلالت های

<sup>5</sup> Syntagmatic  
<sup>6</sup> Paradigmatic  
<sup>7</sup> Concept  
<sup>8</sup> Sign

<sup>1</sup> Signifier  
<sup>2</sup> Signified  
<sup>3</sup> Langue  
<sup>4</sup> Parole



غیرزبانی آنها مطرح است. اما هنوز تعریف نشانه کامل نشده است. نکتهٔ دیگر، لزوم استقرار در یک نظام نشانه‌ای است. نظام، مجموعه قواعدی است که روابط بین عناصر را مشخص می‌کند. باید دقت داشته باشیم اگر در یک مجموعه از نشانه‌ها، هر نشانه تنها معادل یک شیء باشد، آن مجموعه یک نظام نیست. برای نظام بودن، لازم است که مجموعه از دو مقولهٔ معنی و لفظ که ارتباطی قراردادی با هم دارند، تشکیل شده باشد. [۳] به عنوان مثال شطرنج یک نظام نیست. اما زبانی که با آن تکلم می‌کنیم، هست. چرا که مثلاً «چوک» فقط به یک پرندۀ دلالت نمی‌کند، بلکه همراه با خود دلالت‌هایی تاریخی هم دارد، همچنین تداعی‌کنندهٔ واژگان دیگری نیز هست از قبیل کوچ، کوچه، جوخه، شب‌آویز، جغد، مرغ حق، شاخسار و...؛ این نشان می‌دهد که زبان فقط فهرستی از لغات نیست، بلکه یک نظام است که روابط متقابل هر نشانه، نشانه‌های دیگر را نیز تداعی می‌کند. به تعبیری برداشتن هر نشانه، نشانه‌های مشابه یا مرتبط با خودش را نیز به جنبش وامیدارد. در نشانه‌شناسی مدرن

نشانه‌ها را نه به صورت منفرد که با مجموعهٔ روابطشان با دیگر نشانه‌ها و آن هم لزوماً در یک نظام یا ساختار، مطالعه می‌کنند. بنابراین تعریف نشانه را از دیدگاه نشانه‌شناسی مدرن می‌توان اینگونه ارائه داد: «نشانه «کلّیتی» است که به واسطهٔ

وجود رابطه، وابستگی و یا نقشی بین معنی یا لفظ پدید می‌آید.» [۳]

#### کار نشانه‌شناسی

نکتهٔ کلیدی که می‌بایست همیشه بخاطر داشته باشیم این است که نشانه‌شناسی به مطالعهٔ لانگ می‌پردازد نه گفتار. آنچه که پیش از این در قالب جملات، برای درک بهتر و راحتتر، مثال زده شد، همه در حوزهٔ گفتار قرار می‌گرفتند نه لانگ. «نشانه‌شناسی مطالعهٔ سیستماتیک تمامی فاکتورهایی است که در ایجاد یا تأویل نشانه و یا در فرایند دلالت دخیلند.» [۳] بنابراین کاری که نشانه‌شناس انجام می‌دهد بررسی نقشهایی است که هر نشانه در یک لانگ ایفا می‌کند و کشف روابط حاکم بر آن و اینکه چگونه معنی را می‌سازد و واقعیت را بازنمایی می‌کند. [۱]

یکی از نخستین اعمالی که نشانه‌شناسان انجام می‌دهند، دسته‌بندی خود نشانه‌هاست. بنابراین تاکنون دسته‌بندی‌های زیادی، هر یک از نظرگاه ویژه‌ای، ارائه شده است. برای آشنایی مقدماتی با کار نشانه‌شناس، سه نمونه از این دسته‌بندی‌ها که توسط شناخته شده‌ترین نشانه‌شناسان ارائه شده است، به اختصار ذکر خواهد شد:

اول: چارلز سندرس پیرس<sup>۹</sup>، فیلسوف آمریکایی در اواخر قرن نوزدهم، نشانه‌ها را بر اساس شباهت بین دال و مدلول به سه دسته تقسیم کرد:

۱- شمایل<sup>۱۰</sup>: بین دال و مدلول شباهت ذاتی وجود دارد. مثل عکس و صاحب عکس.

۲- نمایه<sup>۱۱</sup>: بین دال و مدلول رابطهٔ علت و معلولی وجود دارد. یا به عبارتی آنها لازم و ملزوم یکدیگر هستند. مثل دود که نشانهٔ آتش است.

۳- نماد<sup>۱۲</sup>: رابطه‌ای قراردادی بین دال و مدلول برقرار است. مثل کیبوتر و صلح یا زبانی که با آن تکلم می‌کنیم. [۴] دوم: لویی یلمسلو<sup>۱۳</sup>، زبان‌شناس دانمارکی، بر اساس نوع نقشی که بین عناصر زبان وجود دارد نشانه‌ها را تفکیک کرده است:

۱- یک سویه: رابطهٔ یک «ثابت» و یک «متغیر». وجود ثابت برای وجود متغیر لازم است. مثل جریان و نظام. جریان به یک نحوهٔ کاربرد عناصر زبان

گفته می‌شود و از این حیث بسیار به مفهوم گفتار (Parole) نزدیک است و نظام، همان صورت زبانی است که به مفهوم لانگ نزدیک است.

۲- متقابل: رابطهٔ دو ثابت که فقط وقتی با هم هستند وجود دارند؛ مثل معنی و لفظ.

۳- فراگردی: رابطهٔ دو متغیر که لازم و ملزوم هم نیستند. مثل دو زبان متفاوت. [۳]

سوم: اُمبرتو اکو<sup>۱۴</sup>، نشانه‌شناس ایتالیایی، نشانه‌ها را بر اساس نوع رابطه بین رخداد محسوس بیان و مدل آنها دسته‌بندی می‌کند:

۱- نشانه‌ای که رخدادش می‌تواند تا بی نهایت بار طبق مدل خاص آن بازتولید شود؛ مثل یک کلمه.

نکتهٔ کلیدی که می‌بایست همیشه بخاطر داشته باشیم این است که نشانه‌شناسی به مطالعهٔ لانگ می‌پردازد نه گفتار.

<sup>12</sup> Symbol

<sup>13</sup> Louis Hjelmslev (1899-1965)

<sup>14</sup> Umberto Eco (1932)

<sup>9</sup> Charles Sanders Peirce (1839-1914)

<sup>10</sup> Icon

<sup>11</sup> Index





۲- نشانه‌ای که رخدادهایش هرچند طبق یک نوع تولید شده‌اند، اما واجد نوعی ارزش خاص مادی هستند؛ مثل سکه.

۳- نشانه‌هایی که رخدادهایشان با نوع آن تفاوت دارد، مثل مجسمه<sup>۵</sup> میکلا آنژ که می‌توان از روی آن بینهایت بار بدل ساخت؛ اما صرفنظر از میزان مشابهتش با نمونه اولی، هیچگاه ارزش نمونه اول را نمی‌یابد. [۵]

#### رفع چند سوء برداشت

تا اینجا مفاهیم اولیه لازم برای درک نشانه‌شناسی را ملاحظه کردیم. اکنون تقریباً میدانیم که منظور نشانه‌شناس از «نشانه» چیست و حدوداً تصویری از

نحوه<sup>۶</sup> کار او داریم. اما لازم است برای جلوگیری از اشتباه، آن را از برخی نمونه‌های مشابه جدا سازیم. نشانه‌شناسی اختصاص به ادبیات یا کلام ندارد، بلکه متعلق آن می‌تواند هر نوع نظام نشانه‌ای باشد. اما از آنجا که غالباً به زبان طبیعی انسان می‌پردازد، این احتمال وجود دارد که اشتباهاً آن را یک شیوه<sup>۷</sup> نقد ادبی در نظر بگیریم. درحالی‌که تاکنون هیچ گونه نظریه<sup>۸</sup> منسجمی برای بکارگیری اصول نشانه‌شناسی در نقد ادبی ارائه نشده است و همانطور که دیدیم نشانه‌شناسی اصلاً به مطالعه<sup>۹</sup> گفتار (Parole) نمی‌پردازد و میدانیم که هر اثر ادبی یک گفتار است. بنابراین نشانه‌شناسی یک نظریه نقد ادبی نیست. همچنین امکان دارد نشانه‌شناسی را بدلیل پاره‌ای مشابهت‌های جزئی با نقد «اسطوره‌گرا» و یا مکتب «سمبولیسم» اشتباه بگیریم. از این رو مختصر اشاره‌ای به تفاوت‌های این سه را مضمّن ثمر میدانم.

نقد اسطوره‌گرا تجزیه و تحلیل متن از دیدگاه علم اساطیر است. آنرا با توجه به مباحث اسطوره‌شناسی، مردم‌شناسی و روانشناسی بررسی می‌کند و بدنبال شباهت‌ها، تأثیر و تأثرها و معناهای ممکن متن با توجه به اسطوره‌شناسی است. از این رو نوع نقد بیشتر به گفتار می‌پردازد تا لانگ. [۴] البته اساطیر را مطابق نظر ارنست کاسیرر می‌توان به شکل یک نظام سمبولیک که در تمام هنرها حضور دارد هم مطالعه کرد که از این نظر به لحاظ پرداختن به لانگ به کار نشانه‌شناس شبیه‌تر می‌شود.

اما سمبولیسم به کل چیز متفاوتی است. زیرا اسطوره‌شناسی و نشانه‌شناسی علم هستند، در حالی‌که سمبولیسم اصلاً علم نیست. آن یک مکتب است و کار هنرمند در آن، بیرون کشیدن صدای ناب آرمانی از درون زبان روزمره است.

معانی نهفته در شیوه<sup>۱۰</sup> سمبولیسم، مانند امواجی هستند که در اطراف سگ ریزه‌هایی که به درون برکه‌ای پرتاب شده باشند، ایجاد می‌شوند. [۶] به عبارت دیگر کاری که یک سمبولیسم، در اینجا اختصاصاً شاعر، انجام می‌دهد آن است که کلمات را طوری در کنار یکدیگر قرار دهد که آن کلمات از معنای معمولی و روزمره خود تهی شده و معنای دیگری که پنهان در آن است را نشان دهد. به این ترتیب او قصد

نمایش ایده‌های (صورت‌های ذهنی) موجود در پس کلمات را دارد. سمبولیسم‌ها هنر را نماد (Symbol) هایی میدانند که به منظور نمایش ایده<sup>۱۱</sup> موجود در ذهن هنرمند بکار می‌روند. آن‌ها

اکنون تقریباً میدانیم که منظور نشانه‌شناس از «نشانه» چیست و حدوداً تصویری از نحوه<sup>۱۲</sup> کار او داریم.

از بین اقسام نشانه‌ها تنها به نماد نظر داشتند. حتی آنها را در یک نظام هم مورد مطالعه قرار نمی‌دادند؛ بلکه تنها سعی داشتند از آن در کار هنری خود بهره ببرند. البته توجه سمبولیسمها به زبان و نظر آنها درباره<sup>۱۳</sup> اینکه افراد معنای متفاوتی را از یک متن واحد برداشت می‌کنند، شاید اولین جلوه<sup>۱۴</sup> چرخشهای زبانشناسیک سده<sup>۱۵</sup> بیستم را تشکیل دهد؛ [۶] اما به هیچ وجه «نشانه‌شناسی» بحساب نمی

آید. ■

#### منابع

- [۱] چندلر، دانیل (۱۳۸۶) مبانی نشانه‌شناسی، مهدی پارسا، تهران، سوره مهر.
- [۲] صفوی، کوروش (۱۳۷۳) از زبان‌شناسی به ادبیات، تهران، چشمه.
- [۳] دینه‌سن، آنه‌ماری (۱۳۸۰) درآمدی بر نشانه‌شناسی، مظفر قهرمان، آبادان، پرسش.
- [۴] شمیسا، سیروس (۱۳۸۵) نقد ادبی (دوم)، تهران، میترا.
- [۵] آکو، امبرتو (۱۳۸۷) نشانه‌شناسی، پیروز ایزدی، تهران، ثالث.
- [۶] هارلند، ریچارد (۱۳۸۱) درآمدی تاریخی بر نظریه ادبی از افلاتون تا بارت، علی معصومی و شاپور جورکش، تهران، چشمه.



داستان کوتاه «کلاغ»؛ میترا قاضی

داستان کوتاه «عریان»؛ امیرعباسی‌فر

داستان کوتاه «بوی لیلی»؛ محمود خلیلی

داستان کوتاه «ابرقوچک»؛ اعظم اسلامی

داستان کوتاه «اصغر یویو»؛ عباس پوراحمدی

داستان کوتاه «در همین نزدکی»؛ آفاق دادو

داستان کوتاه «گمان سیاه»؛ محمدعلی وکیلی

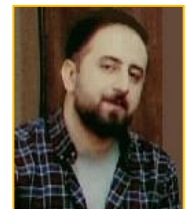
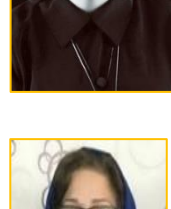
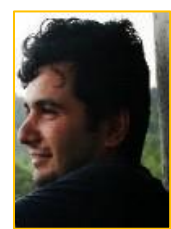
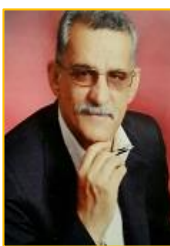
داستان کوتاه «خاطرات آخرین روزهای سال»؛ مهسا شیرازی

داستان کوتاه «سیگارهای عجیب عطرآگین»؛ علی پاینده

داستان کوتاه «کارگران مشغول کار...»؛ مسعود یوسفی

داستان کوتاه «نه برای تو، به خاطر خودم»؛ مهری‌ماه رضانی

داستان کوتاه «جدا از این‌ها، آن شب، شب خوبی بود»؛ آراد حصاری





مجسمهٔ سنگی مردی گیتار به دست، در میدان شهر؛ و به یک جفت گوشِ گر! ناگهان شیءای نورانی به سرعت از کنار پنجره گذشت و زن صدایی شنید. صدایی شبیه جیغ ملتمسانه و معصومانهٔ یک کلاغ، کلاغی که گویا حرف داشت.

با خود گفت: "عجیب است! چه طور تا به حال نفهمیده بودم که کلاغ‌ها هیچ وقت "قار" نمی‌گویند و هیچ وقت هم "قار" نگفته‌اند؟

\*\*\*

گفته بودم این پنجره را ببندد. باز آمدند، کلاغ‌ها. "قار قار" شان در سرم می‌پیچد. کلافه‌ام می‌کند. آمان از دست این مزاحم‌های بدجنس با این "قار قار" عذاب دهنده! گفته بودم که پنجره را ببند، زن! او را می‌خواستم. آن قد بلند، آن هیکل موزون و آن چشم‌های بادامی بی‌اعتنا به همه چیز و همه کس را می‌خواستیم. مادرم هم او را پسندید و خواهرهایم.

آن قد بلند، آن هیکل موزون و آن چشم‌های بادامی بی‌اعتنا به همه چیز و همه کس را می‌خواستیم.

مادرم گفت:

- درس می‌خواند که بخواند، شوهرداری این چیزها سرآش نمی‌شود! خودم به او آشپزی یاد می‌دهم. خواهرهایم گفتند: "خیاطی‌اش هم با ما." و یک روز مادر به پدر گفت:

- آقا! دختر نجیب و خانواده‌داری است؛ اجازه می‌دهید برویم خواستگاری؟ پدر هم جواب داد: "بله!" دختر که سکوت کرده بود و انگار حرف‌ها مان را نمی‌شنید؛ یک کلام جواب داد: "نه!" بی‌اعتنا به همه چیز و همه کس. در حالی که چشمان‌اش در آسمانِ آبی آن سوی پنجره، گویا دنبال چیزی می‌گشت؛ چیزی گم گشته در هوا. پدر جا خورد. مادر لرزید. خواهرهایم ابرو درهم کشیدند و پشت چشم نازک کردند. من هم جا خوردم، هم ابروهایم را در هم کشیدم و هم در اتاقم گریه کردم. خواهرهایم گفتند: "اوه! چه پُر افاده!" مادر گفت:

بین دوست من! چه طور، چه طور می‌توانی بگویی که وقتی آن دهان سه گوش زیبا با آن رنگ‌های بکر و دست نیافتنی باز و بسته می‌شود، تو صدای "قار" می‌شنوی؟! نه! یا اشتباه می‌کنی و یا فوق‌العاده خودخواه هستی!

من هیچ وقت "قار" نمی‌شنوم و هیچ وقت هم "قار قار" نشنیده‌ام. می‌دانی آوازی است شبیه یک جیغ کوتاه؛ جیغی که در قالب هیچ صدا و صوتی نمی‌گنجد. عجیب است باز هم می‌گویی "قار قار"؟! نه! یک بار دیگر گوش کن؛ این جیغ ملتمسانه نمی‌تواند قاطعیت بی‌اساس یک "قار" از خود متشکر را داشته باشد. "قاری" که تو می‌شنوی چنان با سیاهی نه چندان معصومانهٔ (البته تو، این طور

باور داری) بال‌هایی جاه‌طلب مخلوط می‌شود که فقط آوای شوم یک کلاغ بدجنس و فضول می‌تواند گویای آن باشد. ولی این جیغ مهربان و پر از خواهشی که من می‌شنوم، حرف دارد. حرف می‌زند. حرف. حررر...ف.

\*\*\*

مرد آمد. جرعه‌ای قهوه نوشید، زن را بوسید و به آرامی در گوش‌اش زمزمه کرد:

- برایت شعر جدیدی گفته‌ام و آهنگ جدیدی ساختم. زن در مبل فرو رفت و با خود فکر کرد: "فرقی نمی‌کند، قبل از من هم شعرهای زیادی برای دیگران گفته و آهنگ‌های فراوانی ساخته؛ و بعد از من هم فراوان می‌گوید و می‌سازد!" و مرد انگشت‌ها با مهارت بر سیم‌های گیتار گردانده بود و زن وقتی، ناگهان فهمیده بود گوش‌هاش نمی‌توانند نت‌های پراکنده در فضا را بشنوند، بیشتر در مبل فرو رفته بود.

فکر کرد: "گر شده‌ام!" و آرام قهوه‌اش را نوشید. به فنجان قهوهٔ سرد شدهٔ مرد خیره شد. گذاشت تا نت‌های بیش‌تری در هوا سرگردان بشوند؛ و به مرد اندیشید که در آغاز "به هیأت گنجی بود، بایسته و از انگیز<sup>۱۵</sup>". مرد می‌نواخت؛ می‌نواخت و گاه هم‌راه با نواختن، دهان‌اش هم به خواندن ترانه باز و بسته می‌شد و با نگاهی به زن، پاسخ یا اشاره‌ای را به نشان تأیید، جست‌وجو می‌کرد. زن که باز هم بیش‌تر در خود فرورفته بود و در مبل؛ به کلمه‌ها و نت‌های ناشنیده و پراکنده در فضا فکر می‌کرد؛ و به

<sup>۱۵</sup> برگرفته از شعر مرثیهٔ احمد شاملو.



- به دَرک! چه به‌تر! انگار از دماغ فیل افتاده بود! بگو آب این‌جا و نان این‌جا، کجا بری به از این‌جا؟! چیزی که فراوان است دختر." و چند ماه بعد بود که آغوشم با بدن گرم و نرم و گوشت‌آلودِ یکی از همان دخترهای فراوان پُر شد. دختری که من مُدام برایش ابرو دَرهم می‌کشیدم و او که به هیچ چیز و هیچ کس بی‌اعتنا نبود، دائم نازم را می‌خرید. اما من، «او» را می‌خواستم. من «او» را می‌خواهم. وای اگر این کلاغ‌های لعنتی بگذارند که بفهمم چه می‌گویم. وای باز هم "قارقار". این پنجره را ببند، زن!

\*\*\*

آخر چه‌طور می‌توانی بگویی که وقتی آن دهان سه گوش با آن رنگ‌های بکر و دست نیافتنی، باز و بسته می‌شود، تو "قار" می‌شنوی؟ "قاری" که خشونت‌ی قاطع در هوا می‌پراکند. نه! یک بار دیگر دقت کن تا صدای آن آواز نرم و دوستانه را که از تو می‌خواهد با او حرف بزنی و به حرف‌هایش گوش بدهی، بشنوی.

نه! نگو این پرنده‌ای که گاه، تمام نور را از خود عبور می‌دهد همیشه سیاه است. چه‌طور می‌توانی این سفیدی برف‌گون نایاب را نادیده بگیری و این نقطه‌های درخشان را در فضا راکه این‌طور صمیمانه بال می‌زنند و دوست‌آت دارند، دوست نداشته باشی؟! چه‌طور می‌توانی آن سیاهی ناب، که تمام نور را برای تو، فقط برای تو، درپراهیش نگاه می‌دارد از خود پرانی؟! آه! باز این پرستارهای لعنتی همیشه سیاه پوش فضول و بدجنس، "قارقار" کنان آمدند؛ سرنگ به دست؛ تا نگذارند که حرف بزنی. ولی تو باور داشته باش مرا که می‌گویم آن‌ها، گاه نور را برای ما؛ و تنها برای ما از خود عبور می‌دهند؛ و گاه تنها برای ما؛ فقط برای ما، در خود نگاه می‌دارند. آن‌ها تنها برای ماست که سیاه‌اند و سفید. و به یاد داشته باش که هیچ‌وقت هم "قار" نگفته‌اند و هیچ‌وقت هم "قار" نمی‌گویند. آن جیغ نرم، وای... آمدند؛ با ما ... وای... آمدند؛ حرف دارد، حرررر ف ف ف ... ■





### تبسم

من تبسم هستم ۱۷ ساله و دانش آموز سال آخر رشته انسانی از دبیرستانه دخترانه صبح امید هستم از نظر اطرافیانم من خیلی دختر کم حرف ولی فوق العاده کنجکاو هستم. ولی به نظر خودم من توی هر مسئله‌ای کنجکاو نمی‌کنم فقط فقط فقط... دوست دارم آدم‌ها رو کشف کنم. چون من عقیده دارم هر آدمی یک راز مگویی داره که تا حالا به کسی نگفته!

و من دوست دارم تمام این رازهای مگویی دنیا رو کشف کنم و همه اونها رو تبدیل به یک کتاب چند جلدی کنم و این کتاب در سراسر دنیا منتشر بشه. به نظر شما جالب نیست؟ به همین دلیل من یک وبلاگی طراحی کردم تا همه بتونن توی اون صفحه تمام راز و رمزهای خود را با هم به اشتراک بذارن بدون اینکه کسی اونها رو بشناسه.

\_ تبسم ... تبسم ...

ای وای بچه‌ها مادر جانم داره صدام می‌کنه الانه که در اتاق با شتاب باز بشه و دست به کمر با صدایی نه چندان ملایم با ابروهای گره خورده ...

\_ تبسم خسته نشدی از صبح تا شب نشستی پای کامپیوتر؟ از روی صندلی بلند شدم کوله‌ام رو برداشتم جلوی آینه قدی ام که به دلیل بی توجهی این چند وقت اخیر پراز لک شده ایستاده و مقنعه‌ام رو مرتب کردم و گفتم:

\_ مادر جان عصر عصر اینترنت من از طریق همین کامپیوتری که شما انقدر باهوش دشمنی و دوست داری با چکش خوردش کنی کلی اطلاعات کسب کردم. در ضمن ما یک وبلاگ داریم.

- با هم تبادل اطلاعات می‌کنید... این حرف‌ها رو حفظ شد تبسم برو خدارو شکر کن معلم ات از درست راضی هستند وگرنه خبری از اینترنت و کامپیوتر نبود.

تعظیمی در برابر مادر جان کردم و گفتم:

- من از شما سپاس گذارم مادر جان.

- پاشو برو خودت رو لوس نکن.

### رؤیا

من رؤیا هستم ۱۷ ساله سال آخر رشته انسانی از دبیرستان صبح امید. من تصمیم گرفتم امروز برای اولین بار قبل از اینکه برم مدرسه یکم باهاتون درد و دل کنم ... از نظر دوستان و

اطرافیانم من خیلی دختر شوخ طبعی هستم. و هیچ وقت جدی حرف نمی‌زنم ولی امروز دوست دارم توی این فضا کمی جدی باشم و کمی از حرف‌هایی که روی دلم سنگینی می‌کنه رو خالی کنم نمی‌دونم چرا شاید چون توی این فضا مخاطب خاصی وجود نداره شاید چون کسی من رو نمی‌شناسه شاید کسی بعدها راجبم قضاوت نمی‌کنه!! شاید چون آخر ساله و می‌خوام خونه دلم رو کمی گردگیری کنم و شاید چون توی همچنین روزی این اتفاق برای من افتاده.

داستان زندگی من وقتی شانزده سالم بود تغییر کرد ... و از یک دنیا من رو پرتاب کرد به یک دنیای دیگه.

یک روز وقتی مشغول مرتب کردن وسایل اتاق مادرم بودم یکسری نامه باز شد پیدا کردم که آدرس فرستنده مطعلق به کشور افغانستان بود!!! خیلی تعجب کردم که چه کسی از افغانستان برای ما نامه نوشته.

شروع کردم دونه دونه نامه‌ها رو خوندم!!!

بهت و ناباوری تمام وجودم رو فراگرفته بود. تمام بدنم می‌لرزید برای اینکه نقش بر زمین نشم روی زمین کنار کتابخانه نشستم و دوباره نامه‌ها رو خواندم انگار می‌خواستم با خواندن دوباره کلمات نامه رو تغییر بدم. انقدر نامه‌ها رو خواندم و گریه کردم که چشم‌هایم دیگر کلمات را تار می‌دید و من با صدای خدشه دار شده از گریه داد می‌زدم و نامه را از حفظ می‌خواندم می‌خواستم این واقعیت مثل صدام توی فضا محو شود و از بین برود.

همان لحظه کلید توی قفل در چرخید و مادرم توی چهار چوب در ظاهر شد.

با شتاب از روی زمین بلند شدم و به سمتش رفتم.

نامه‌ها رو پخش زمین کردم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

- خجالت نکشیدی ۱۶ سال تو چشمم زول زدی و بهم دروغ گفتی؟

مامان به نامه‌های روی زمین نگاه کرد و قدمی به سمت من برداشت و گفت:

- ببین دخترم

دست‌هایم رو بردم بالا و روی هوا تکان دادم و گفتم:

- دیگه به من دست نزن به هیچ عنوان نمی‌تونن کارت رو توجیه کنی.

- نه دخترم هیچ توجیهی برای کارم ندارم ولی تو باید به حرف‌های من هم گوش کنی بعد قضاوت کنی.



رفتم روی کانپه کنار پنجره نشستم و به حیاط کوچک ولی باصفا موز زول زدم و گفتم:

- گوش می دم.

مامان اومد کنارم نشست. دستهای چروکیده اش رو به هم قلاب کرد و نفس عمیقی کشید و انگار به گذشته ای تلخ سفر کرد چون گردی از غم بر چهره اش نشست.

- هم سن و سال تو بودم که یک روز چند تا خانم سن دار وارد خونمون شدند مطابق خواسته مادرم از شون پذیرای کردم و بعد رفتم توی آشپزخونه منتظر نشستم حسم بهم می گفت که این خانوم ها برای خواستگاری اومدند چون قبلاً همچین صحنه هایی رو وقتی خواهرهای بزرگ ترم می خواستن به خانه بخت برن دیده بودم ولی من اصلاً دوست نداشتم ازدواج کنم دوست داشتم درس بخونم دوست داشتم معلم بشم.

ولی توی کشور من همچین چیزی برای یک دختر امکان نداشت و دخترها فقط باید ازدواج می کردند و بچه دار می شدند و اگر یک دختر همچین سرکشی می کرد اون رو می کشتند. خلاصه من تا صبح دعا کردم که حدسم اشتباه باشه و من به این زودی ها وارد خانه بخت نشوم.

ولی صد افسوس که فردای آن روز مشخص شد خواستگاری پرو پا قرص برای من پیدا شده و پدرم هم خیلی به این وصلت راضیه و نظر من برای هیچ کس مهم نبود و من مانند کالایی بی ارزش یک ماه بعد به عقد مرد ۳۰ ساله ای در آمدم که یک بار ازدواج کرده بود و دوسالی بود که همسرش رو سر به دنیا آمدن دخترش از دست داده بود.

و من در کمال ناباوری در عرض یک ماه در سن شانزده سالگی همسر یک مرد ۳۰ ساله شده و مادر یک دختر ۲ ساله... اوایل برام خیلی سخت بود. ولی سعی کردم کم کم خودم رو با شرایط وقف بدم بعدها فهمیدم عادل اعتیاد شدیدی به مواد مخدر دارد این موضوع من رو دلسردتر و افسرده تر کرد چون عادل بیشتر شبها نمی اومد یا وقتی هم که می اومد بعد از مصرف مواد کل روز رو خواب بود.

این شرایط ادامه داشت تا اینکه توی مسجد با یک خانومی آشنا شدم به صورت پنهانی از عادل می رفتم مسجد درسم رو ادامه می دادم خیلی سخت بود ولی من تلاشم رو می کردم.

خانوم پرتوی یک خانم ایرانی بود که سفیر انجمن حمایت از حقوق زنان بود.

با کمک خانم پرتوی بود که تونستم دیپلم رو بگیرم و بتونم از دنیای اطرافم باخبر بشم خانم پرتوی شده بود یک خواهر دلسوز برای من.

چند روزی از عادل خبری نداشتم تا اینکه جنازه اش رو توی یک خرابه پیدا کردند.

اصلاً برای خودم ناراحت نبودم فقط فقط نگران اون دختر بچه بودم که دیگر شده بود پاره ای از وجودم.

چهل روز گذشت و من تصمیم گرفتم کاری بکنم چون اگر همینجور دست روی دست می گذاشتم من را به یک مرد ۵۰ یا ۶۰ ساله شوهر می دادند آینده این دختر هم مثل خودم می شد. تصمیم رو با خانم پرتوی در میون گذاشتم نمی دونم چی در چشمانم دید که دستانم رو فشرده و گفت: تا پای جونم کنارت هستم.

چند هفته ای اقدامات سفرما به ایران طول کشید... و من در یک شب خیلی سرد کشورم رو ترک کردم و به ایران پناه آوردم. مدتی در منزل خانم پرتوی با پدر و مادرش زندگی کردیم ولی برای ادامه زندگی نیاز به یک هویت ایرانی داشتیم.

خانم پرتویی پیشنهاد کرد که با برادرش ازدواج کنم تا بتونم هویت ایرانی هم برای خودم و دخترم بگیرم من هم قبول کردم.

امیر مردی ۴۰ ساله بود که در یک دبیرستان پسرانه تدریس می کردم تا به حال ازدواج نکرده بود چون در سن بیست سالگی عشقش رو در یک سانحه رانندگی از دست داده بود و همچنان عزادار عشقش بود.

خیلی سریع کارهای عقد ما انجام شد و من و دخترکم هویت ایرانی گرفتیم و من در دفتر پدر خانم پرتویی مشغول به کار شدم و بعدها در دانشگاه ثبت نام کردم در رشته مورد علاقه ام که دبیری بود درس خواندم و سالها بعد به جایگاهی که آرزوش رو داشتم رسیدم و هنوز هم با امیر رابطمون مثل روز اوله و با اینکه من بارها ازش خواستم از هم جدا بشیم ولی قبول نکرده و همیشه می گه این اتفاق خواسته خدا بوده و من تا آخر عمرم می خوام از تو و رؤیا نگهداری کنم اون نامه هایی رو که دیدی هم از طرف پدر بزرگت هر سال به دست من می رسه و من رو تهدید می کنه که می یاد و تو رو از من می گیره ولی فقط حرف از نظر قانونی هیچ کاری نمی تونه بکنه و انقدر هم آدم ضعیفیه که از پس من بر نمی یاد.

بعد از تمام شدن صحبت های مادرم به سمتش رفتم و اون و در آغوش گرفتم و خدا رو هزاران بار شکر کردم به خاطر داشتنش. - رؤیا ... رؤیا جان مادر نمی خواد بری مدرسه ات دیر می شه ها.

### سحر

من سحر هستم ۱۷ ساله و دانش آموز سال آخر دبیرستان صبح



امید هستیم.

روزهای آخر سال رو داریم می گذرونیم و من می خوام از یک سرگذشت صحبت کنم البته نه یک انسان بلکه یک تابلوی نقاشی آره درست یک تابلوی نقاشی ولی نه یک تابلوی نقاشی معمولی بلکه یک تابلوی نقاشی عاشقانه که خیلی هم قدمت داره که از سالهای خیلی دور به صورت خیلی اتفاقی به من رسیده اونم خیلی خیلی اتفاقی.

چند وقت پیش همینطور که داشتم وب گردی می کردم به صورت خیلی اتفاقی چشمم به یک فراخوان مسابقه قصه گوئی خورد تصمیم گرفتم شانسم رو امتحان کنم و شرکت کنم.

بعد از یک هفته تماس گرفتند و گفتند که من برنده شدم از خوشحالی روی زمین بند نبودم .... فقط بالا و پایین می پریدم از خوشحالی فریاد می زدم.

روز شماری می کردم برای مراسم اهدای جوایز... تا اینکه بالاخره اون روز فرارسید و من به همراه پدر و مادرم راهی شدم.

در تمام طول مسیر از تابلوی نقاشی که به عنوان جایزه بهم داده بودند بر نداشتم خیلی زیبا بود.

تصویر یک زن بود یک زن زیبا که کنار دریا روی ماسهها نشسته و به یک نقطه نامعلوم خیره شده.

روزها می نشستم و به تابلوی که روی دیوار رو به روی تخته به دیوار آویخته بودم خیره می شدم.

یک روز برادر کوچکم که بخاطر شیطنتی که کرده از دست مادرم فرار می کرد به اتاق من پناه آورد و در اتاق رو بهم کوبیدم انقدر شدت کوبیدن در زیاد بود که تابلو از دیوار پرت شد و روی زمین کوبیده قاب تابلو خرد شد ولی عکس صدمه ای ندید چشم غره ای به برادرم رفتم و اونم از ترس اینکه تنبیه بشه پابه فرار گذاشت.

بغض سنگینی به گلوم نشست تابلوی محبوبم متلاشی شده بود. دتابلو نقاشی رو که از روی زمین برداشتم یک پاکت روی خرده های شیشه افتاده بود روی زمین نشستم و پاکت رو برداشتم و باز کردم. توی پاکت یک عکس خیلی قدیمی و چند برگه کاغذ بود عکس قدیمی نمایانگر یک زوج جوان و عاشق بود که در کنار یک آبشار خیلی زیبا ایستاده بودند و عکس یادگاری گرفته بودند. عکس رو کنار گذاشتم و کاغذها رو باز کردم و خواندم.

سلام بر پری زیبای من

امیدوارم که این تابلو و این نامه به دستان تو برسد.

روزی که این عکس رو از تو کشیدم هرگز حتی به ذهنم هم خطور نمی کرد که روزی جنگ من و تو را از هم جدا کن و تو را به آن سر دنیا و مرا به این سر دنیا پرتاب کند یادم وقتی روی شن ها نشسته بودی و کلافه و خسته از اینکه مدتی در این حالی

تا من از تو این طرح را بکشم و من برای اینکه اینک حواست را پرت کنم از تو درباره دکوراسیون خانه مشترکمان پرسیدم و اینکه اینکه این تابلو را کجا بزنیم و اختلاف داشتیم که روی دیوار اتاق خوابمان بزنیم یا توی سالن

آه ای پری زیبای من نمی دانی که چه حالی دارم که انقدر از تو دورم ولی من بخاطر تو و آسایش تو به این جنگ میرم تا تو در کشورت آزاد و راحت و باشی و ای کاش تو این را می فهمیدی و در آخرین دیدارمان با آن حالت از من جدا نمی شدی ای کاش حتی ذره ای بهم امید می دادی و می گفتی که منتظر برگشتم می شوی ولی صد افسوس که هیچ کس خبر از برگشت ما ندارد راستی تو خبر از اون عکس یادگاری که کنار آبشار گرفتم نداشتی فکر می کردی هین یک دانه را ظاهر کردم ولی من ...

ولی به حرحال هر دو دسته تو بماند مراهمین عشق تو در سینه کافیسست... دیگر باید خداحافظی کنم پری زیبا چون دیگر باید همراه بچه ها راهی خط مقدم شویم همیشه دوستت داشتم و همیشه دوستت دارم.

دوستدار همیشه تو وحید.

وقتی با چشمان خیس و قلبی پردرد پیش مادرم رفتم. و نامه را یک بار دیگر برایش خواند و عکس را نشان دادم با بهت و ناباوری به عکس خیره شد و بعد به سمت اتاق خواب رفت و آلبوم قدیمی را با خود آورد و در کنار یکی از عکس های آلبوم گذاشت و دوباره به عکس خیره شد و گفت:

- وای خدای من این امکان نداره این عکس متعلق به مادر منه! به چشم های از حدقه درآمده و دهانی باز به مادرم خیره شدم. اون عکس متعلق به مادربزرگ من پرپوش بوده که بعد از اینکه این ازدواج با وحید بهم می خره به انگلستان سفر می کنه و مدتی رو اونجا زندگی می کنه و بعد ازدواج می کنه و به ایران برمی گرد مادر بیست ساله بوده که به علت بیماری قلبی فوت می کنه ... وحید هم توی همان سال های اول جنگ شهید می شه و من تصمیم گرفتم که این تابلو رو ببرم و به صاحب اصلیش تحویل بدم.

- سحر جان مادر زود باش مدرسه ات دیر می شه ها.

### تبسم

وارد مدرسه که شدم احساس کردم وارد باغی پر از گل شدم درخت ها رخت تازه ای برتن کرده بودند و پر از شکوفه شده بودند. گوشه گوشه حیاط بچه ها بساط سفره هفت سین برپا کرده بودند. و دور حیاط پر از گلدون شده بود چند نفر از بچه ها هم لباس محلی پوشیده بودند برای اجرای مراسم روزهای آخر سال من و سحر رؤیا هم قرار بود نمایش روحی رو اجرا کنیم من



نقش عمو نوروز رو داشتیم رؤیا نقش حاجی فیروز و سحر هم نقش زن حاجی فیروز رو. رفتم توی کلاس تا آمده اجرای نمایش بشم. وقتی وارد شدم رؤیا و سحر هم مشغول تمرین بودند.

## رؤیا

آخرین روز سال تو مدرسه خیلی خوش گذشت همه در تکاپو بودند تا مراسم به بهترین نحو اجراء بشه برنامه با سخنرانی مدیر مدرسه شروع شد بعد هم چند نفر از بچه‌ها که لباس محلی پوشیده بودند آواز محلی خوانند بعد هم نوبت به نمایش ما رسید که واقعاً تبسم و سحر عالی بودند بعد هم بهترین سفره هفت سین انتخاب شد.

## تبسم

بعد از تمام شدن مراسم و به صدا در اومدن زنگ مدرسه رو به بچه‌ها کردم و گفتم:

- بچه‌ها من یک موضوعی توی وبلاگم به اشتراک گذاشتم به اسم روزهای آخر سال توی این فراخوان هر کسی می تونه نظرشون راجب این روزها بگه هم می تونه اتفاق خوب یا بدی که توی این روزها برایش افتاده رو برای هم به اشتراک بذاره برای همین من می خوام امروز برم به جاهای مختلف و ببینم تو این روزها در گوشه و کنار تهران چه خبره؟

رؤیا چشمان پرهیجانش را به من دوخت و گفت:

- من که هستم فکر کنم خیلی جالب باشه.

سحر که مشغول کلنجا رفتن با وسایل داخل کیفش بود کمی با طمأنینه گفت:

- نه من نمی تونم پیام می خوام بریم سر خاک مادر بزرگم.

## تبسم

سلام من تبسم هستم ۱۷ ساله دانش آموز دبیرستان صبح امید.

امروز من روزهای آخر سال رو همراه دوستم به بازار تجریش رفتیم از هر گوشه بازار خبر از رسیدن سال نو بود.

ماهی‌های قرمز توی تنگ‌های کوچک و بزرگ سبزهایی که از سبزی رنگشون آدم رو زنده می کنه تخم مرغ‌های رنگی رنگی.

بازار تره بار تجریش که دیگه آوازه‌اش همه جارو پر کرد و به قول معروف از شیر مرغ تا جون آدمیزاد می شه اونجا پیدا کرد.

بالتر که می‌آیم بساط دست فروشان خود نمایی می کنه و بغل هم بغل هم با صدای بلند خبر از اجناس ارزان خود می‌دهند

و سعی می‌کنند صدای خود را بلندتر کنند تا از یکدیگر پیشی بگیرند.

قدمی جلوتر که می‌گذاریم تصویر سیاهی از تهران نمایان می‌شود دعوا و درگیری چند تن از کاسبان به چشم می‌خورد سرکه می‌گردانی صدای گریه بچه‌ها به گوش می‌خورد که دست روی اجناس گران می‌گذارند و شرمندگی پدران و مادران.

دل ماندن در آن صحنه رو نداشتم دست رؤیا را گرفتم و به سمت امام زاده صالح رفتم شکلات‌های خیرات مادر بزرگ سحر را پخش کردیم و بعد از خرید گل به سمت کهریزک حرکت کردیم.

وارد کهریزک که شدیم فریاد انتظار و تنهایی گوش آدم رو کر می‌کرد.

چهره‌های به غم نشسته و چروکیده‌شان دل آدم رو کباب می‌کرد با رؤیا کنارشان می‌نشستیم.

و به درد و دلشان گوش جان می‌سپردیم.

انقدر در کنارشان نشستن لذت بخش بود که گذر زمان را متوجه نشدیم و تا تاریک شدن هوا اونجا بودیم.

- تبسم... تبسم... لحظه سال تحویل هم می‌خوای پیش کامپیوترت باشی...!!

## رؤیا

سلام من رؤیا هستم آخرین روزهای سال رو به همراه دوستم در بازار پر رفت و آمد و شلوغ تجریش سپری کردیم از بوی عطر گل‌ها مست شدیم از صدای تبل و دوقول حاجی فیروزهای که برای درآوردن نان شب زن و بچه خود به هر سازی می‌رقصیدند شاد شدیم.

با گریه بچه‌ها گریه کردیم. بعد به سمت امام زاده رفتیم برای حاجت روا شدن زن نازایی که اونجا از خدا طلب بچه می‌کرد دعا کردیم.

و با روح و جانی سبک بال به سمت کهریزک رفتم تا سنگ صبوری برای این فرشته‌های زمینی باشیم بعد هم هدیه‌ای برای مامان و بابا بی همتای خودم خریدم تا با هم سال نو را جشن بگیریم.

## سحر

سلام من سحر هستم آخرین روزهای سال رو به همراه مادرم بعد از پختن حلوا و چیدن خرما در ظرف‌های شیشه‌ای برای وحید و تمام شهدا به همراه تابلوی نقاشی مادر بزرگم به سمت بهشت زهرا حرکت کردیم تا شاید سهمی داشته باشیم در رسیدن عاشق به معشوق. ■







سرعت آمدند و تا او بخواهد کاری انجام بدهد همگی پر و از میدان دور شدند. حسن نگاهی به اطراف میدان انداخت همچنان جمعیت زیادی باقی مانده بود. چند ماشین دیگر در کنار میدان ایستاد حسن با سرعت تمام به سمت یکی از آنها دوید نزدیک که شد چند نفری قبل از او به پشت بار بند ماشین پریدند. حسن به ماشین چسبید و سعی در بالا رفتن کرد افراد داخل وانت با صدای بلند به او گفتند: پره پره برو پایین حسن با تمام توان به میله کنار ماشین چسبیده بود و رهایش نمی کرد. ماشین قصد حرکت داشت که متوجه وانت سپید رنگ دیگری شد که از انتهای خیابان در حال آمدن بود. سریعاً از ماشین به پایین پرید و به انتظار وانت سپید رنگ ماند. وانت نزدیک و نزدیک تر شد اما گویا جز او کسی دیگر متوجه آمدنش نبود. در همین زمان چند ماشین دیگر در اطراف میدان پر شد و از آنجا دور گردید. ماشین چند قدم مانده به میدان در گوشه‌ای پارک کرد کسی جز حسن به طرف ماشین نرفت و راننده آن که مرد جوانی بود از ماشین پیاده شد و نگاهی به حسن انداخت لبخندی زد و بعد به سمت یکی از مغازه‌ها رفت و بعد از باز کردن در داخل آن شد. حالا حسن مانده بود و یک میدان و پنج شش نفر دیگری که آنها نیز در انتظار ماشین بعدی مانده بودند. دقایقی بعد یک ماشین از دور پیدا شد که به سمت میدان می آمد نزدیک میدان ایستاد و راننده از آن پیاده شد. و گفت. تو و تو و تو و تو و تو بیرین بالا.

حسن گفت: پس من چی؟

کارش ساخته به هیکتل نمیخوره بتونی

اما آقا.....

حرف حسن تمام نشده بود که مرد به سرعت از میدان دور شد. چند دقیقه دیگری ایستاد تمام مغازه‌های اطراف میدان باز شده بود و دیگر خبری از ماشین‌ها نبود. آرام به سمت خیابان اصلی حرکت کرد.

آسمان پر از ابرهای سیاه شده بود. خورشید در پشت یکی از ساختمان‌های بلند شهر در حال گم شدن بود شهر به آرامی در تاریکی فرو می رفت. حسن بر روی جدول دور میدان با سیگاری روشن نشسته بود چند متر آنطرف تر رو به رویش بر روی چاله کنده شده در خیابان تابلویی قرار داشت که بر رویش نوشته شده بود مراقب باشید کارگران مشغول کار... ■

صبح سرد پائیزی با صدای حرکت ماشین‌ها در شهر آغاز شد. حسن در یکی از ایستگاه‌های حومه شهر از تاکسی پیاده شد و بعد از پیاده شدن دست در جیب بغل پالتوی خود کرد یک نخ سیگار که کمی خمیده شده بود در آورد آن را صاف کرد بر لب گذاشت چند بار فندک زد تا سیگار روشن شد چند پک عمیق به آن زد دستی به میان موهای رو به بالا و کم پشتش کشید یقه پالتو نخ نما شده‌اش را کاملاً بالا داد و تا آنجا که می توانست خود را درون آن جمع کرد تا باد و سرما کمتر باعث آزارش بشود. با بی میلی به سمت میدان اصلی شهر حرکت کرد. به میدان اصلی که رسید هوا هنوز گرگ و میش بود. صدای خش خش جارو کردن برگ‌ها از اطراف میدان به گوش می رسید. کمی این پا آن پا کرد و نگاهی به تابلوهای راهنما انداخت تا خیابان مورد نظر را پیدا کند. به سمت خیابان حرکت کرد. حدود دویست متر جلو تر به میدان کوچک تری رسید که باید در آنجا منتظر می ماند. کسی هنوز نیامده بود. بر روی جدول کنار خیابان نشست دوباره سیگاری در آورد کمی احساس گشنگی می کرد اما فرصتی برای صبحانه خوردن نبود. هرچه از زمان می گذشت بر تعداد افراد اطراف میدان اضافه می شد. حسن ریز جثه ترین و شاید کوتاه قدترین میان همه آنها بود با صورتی لاغر استخوانی و دستانی که از شدت لاغری تمام رگ‌ها و عضلات آن قابل دیدن بود. به هیکل افراد منتظر نگاهی انداخت. بیشترشان چهار شانه با هیکل‌های پهن و قدرت مند و با دست‌های زمخت و بی قواره بودند که با نگاهی مضطرب مدام به چهار طرف میدان نگاه می کردند. نگاهی به ساعت انداخت شش بود جمعیت از آن چه که فکر می کرد زیادتر شده بود. چند نفر با هم حرف می زدند چند نفر هم سیگار دود می کردند و به این طرف و آن طرف می رفتند. لحظه‌ای بعد تمام کسانی که نشسته بودند از جای خود بلند شدند به کنار خیابان آمدند حسن بی توجه به تمام آنها همچنان بر روی جدول نشسته بود و در افکار خود غرق بود که اولین ماشین از راه رسید. وانت آبی رنگ میدان را دور زد و در گوشه‌ای ایستاد راننده از ماشین پیاده شد و فریاد کشان گفت فقط هفت نفر. در چشم بر هم زدنی هفت نفر بر پشت وانت سوار شدند یک نفر هم که اضافی بود توسط دیگران به زور پیاده شد. با دیدن این صحنه به خود آمد سریعاً از روی جدول بلند شد. دومین و سومین ماشین هم به





کلی کاغذ و دفتر جلوشان روی میز پهن بود. گویا مردها مشغول حساب کتاب و دخل و خرج بودند و اختلاف هم داشتند. یکبار دیگر یا الله گفتم. هر دو مرد که انگار تازه متوجه من شده بودند به شکل عجیبی نگاهم کردند. کمی طول کشید تا یکی شان بگوید: بفرمایید.

گفتم: ببخشید مزاحم شدم. پوشک بچه می‌خواستم. شما دارید؟

این بار هر دو مرد به شکل عجیبی به یکدیگر نگاه کردند. سرانجام یکی شان گفت: نخیر آقا، اینجا عمده فروشیست، تک فروشی نداریم.

و دوباره مشغول جر و بحث با یکدیگر شدند. انگار نه انگار که اصلاً من در آنجا حضور داشتم. مدتی به هر دوشان نگاه کردم. سرانجام گفتم: عمده هم می‌خرم.

یکبار دیگر هر دو مرد به شکل عجیبی نگاهم کردند. مدتی مرا نگاه کردند و چند ثانیه‌ای هم عجیب‌تر یکدیگر را نگاه کردند. سرانجام همان مرد قبلی که در سمت چپ میز از نگاه من قرار داشت و جوان‌تر هم به نظر می‌رسید گفت: خیر آقا نداریم. لطفاً مزاحم نشوید.

و باز مشغول جر و بحث با یکدیگر شدند. مدتی بعد این بار ملتسمانه گفتم: آقا ما بچه داریم، اگر می‌شود کمکمان کنید.

مرد جوان‌تر ناگاه عصبانی از جا بلند شد. می‌خواست به سمتم بیاید که مرد مسن‌تر دستش را گرفت. مرد جوان‌تر دوباره سر جایش نشست. انگار دیگر راه چاره‌ای نبود. در هر حال تلاشم را کرده بودم. چه می‌شد کرد، کاری از دستم بر نمی‌آمد. ناامید پشت به آن دو کردم که بروم که مرد مسن‌تر صدایم زد. به سمت آن دو برگشتم. مرد مسن‌تر نگاهی به من و بعد به سیگار عجیبش که بوی عطر آگین عجیبی می‌داد کرد و گفت: آیا حضری کاری برای ما انجام دهی؟ تو کار ما را راه بینداز، ما هم کار تو را راه میندازیم.

مشتاق گفتم: بله، هر کار که باشد.

مرد مسن بار دیگر نگاهی به سیگار عجیبش انداخت و گفت: سیگارهای ما دارد تمام می‌شود. اگر محبت کنی و مقداری از این سیگارها برای ما تهیه کنی، ما هم در عوض هر تعداد پوشک بچه که بخواهی به تو خواهیم داد.

خوشحال گفتم: چرا که نه، فقط بگویید چه مارکیست؟

تابستان سال ۱۳۹۷ آمریکا ایران را تحریم کرده بود. قیمت دلار هر روز بالا و بالاتر می‌رفت. در واقع این ارزش پول ملی ما بود که هر روز می‌افتاد. در مدت کوتاهی بسیاری از اجناس عادی چند برابر شد. از لوازم خانگی و مصالح ساختمانی و آهن و طلا گرفته، تا حتی میوه و آب معدنی و پوشک بچه. بله، پوشک بچه. من و لیلا بچه‌ها اهلمان بود. هر دومان هم تقریباً ناوارد بودیم. حالا ما دو تازه پدر و مادر ناوارد، این وسط گیر نیامدن حتی پوشک بچه هم شده بود قوز بالا قوز.

آن موقع ما شیراز زندگی می‌کردیم. هر چه این ور و آن ور را گشتیم و فروشگاه‌های بزرگ و کوچک و پلاستیکی‌ها و داروخانه‌ها و فروشگاه‌های لوازم بچه و حتی هایپر استار و رفاه و فروشگاه‌های زنجیره‌ای، خلاصه انگار که قحطی آمده باشد، پوشک بچه نبود! حتی به قیمت بالاتر! اصلاً نبود که حالا قیمتش برای ما مسئله باشد! حالا وضع

مالی ما بد نبود. می‌دانستیم که همه چیز دو سه برابر شده و احتمالاً پوشک بچه هم و حتی حاضر بودیم بیشتر هم بخریم اما واقعاً به مقدار لازم نبود که حالا قیمت بیشتر یا کمتر.

این وسط لیلا هم که اولین زایمانش بود عصبی شده بود. لیلا یک مادر وسواسی بود. روش‌های قدیمی را دوست نداشت. مدام سر من غر می‌زد که یک کاری کن. این‌ها بود تا اینکه از دوستی خبر رسید که عمده فروشی واقع در بازار وکیل نو که گویا همه چیز می‌آورد تعداد زیادی پوشک بچه را انبار کرده. خلاصه اینکه شال و کلاه کردم و سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت آنجا. ماشین را به زحمت در پارکینگ که کنار بوستانی بود پارک کردم. یک سمتم سرپرستی اصلی بانک ملی در فارس بود و سمت دیگر آرگ کریم خانی و کمی آن طرف تر دادگستری اصلی فارس.

عمده فروشی را به زحمت پیدا کردم. توی بازار اصلی نبود. مغازه درندشتی بود به تنهایی ته یک کوچه. واردش که شدم متوجه شدم که از مغازه درندشت هم درندشت تر است. همه چیز را همینجوری روی هم ریخته بودند این طرف و آن طرف. بوی بخصوص عطر آگینی می‌آمد. بلند بلند چند بار سلام کردم و یاالله گفتم. انگار هیچ کس نبود. کمی که جلوتر رفتم دو مرد تقریباً مسن را مشاهده کردم که پشت یک میز نشسته و سیگار می‌کشیدند. متوجه شدم که بوی عطر آگین از آن سیگارهاست. سیگارهای نازک و بیش از حد معمول بلندی بودند. هر دو مرد همانطور که سیگار می‌کشیدند مشغول جر و بحث با هم بودند.

یکبار دیگر هر دو مرد به شکل عجیبی نگاهم کردند. مدتی مرا نگاه کردند و چند ثانیه‌ای هم عجیب‌تر یکدیگر را نگاه کردند.



متعجب بار دیگر به سیگار درون دست مرد نگاه کردم. از آن فاصله کامل واضح نبود اما انگار واقعاً کنار آن سیگار هیچ مارکی حک نشده بود! مرد مسن تر پوزخندی زد و گفت: این از آن مدل سیگارها نیست که بروی و از در سوپرمارکت در خانه پتان بخری و برایمان بیاوری. سیگار بخصوصیست که در شیراز فقط یکجا گیر می‌آید.

نحوه سخن گفتن مرد جوری بود که بار دیگر ناامید شدم. با این وجود گفتیم: آدرس بدهید، اگر بتوانم حتماً برایتان تهیه می‌کنم. باور کنید من به آن پوشک‌ها نیاز دارم. ما بچه اولمان است.

مادر بچه واقعاً اعصابش خورد شده. لطفاً کمکمان کنید.

مرد مسن تر بار دیگر پوزخند زد و خوشحال از جا برخاست. گفت: بسیار خوب، پس با من بیا.

مرد مسن مرا از این سمت مغازه به آن سمت برد. واقعاً که ساختمان بزرگی بود. بزرگ و تا

حدود زیادی مخروبه. در واقع یک خانه درندشت خیلی قدیمی بود که آنجا را کرده بودند عمده فروشی و تا حد زیادی هم انبار. از شیر مرغ تا جان آدمیزاد همه چیز آنجا یافت می‌شد. مرد مسن در راه برایم توضیح داد که احتمال گران تر شدن پوشک بچه بسیار زیاد است و او و شریکش که همان مرد جوان تر بود ترجیح می‌دهند فعلاً صبر کنند تا پوشک از اینی هم که هست گران تر بشود و بعد دست به فروش بزنند تا سود خوبی کنند. گفت که بله پوشک بچه دارند و تا آنجا که جا داشته‌اند انبار کرده‌اند. همینطور که سرم را گرم کرده بود و مدام حرف می‌زد و حرف می‌زد رسیدیم به حیاط خلوتی که انگار پشت ساختمان قرار داشت. درون آن حیاط خلوت هم پر بود از همه جور اجناس. در سمتی چشمم افتاد به پوشک‌های مارک مای بیبی که تعداد زیادی را همینجور بی ملاحظه در گوشه‌ای روی هم ریخته بودند. مرد مسن که نگاه کنجکاو و مشتاقم را دید پوزخند زد و گفت که فقط این‌ها نیستند و بعد در کوچک زنگ زده‌ای را برایم باز کرد. پشت در دورنمایی از کوچه‌ای تنگ و باریک بود که همینطور امتداد می‌یافت تا دور دست‌ها. ساختمان‌های قدیمی مخروبه دو سمت کوچه را پوشانده بود. درون کوچه هیچ کس نبود. حتی پرنده هم پر نمی‌زد. نه رهگذری، نه کودکی، و نه حتی سگ و گربه. مرد مسن مدتی صبر کرد تا انگار من به محیط ناآشنا و غریبی عجیب آن عادت کنم. بعد به دوچرخه‌ای که کنار در قرار داشت و تا آن لحظه اصلاً متوجه اش نشده بودم اشاره کرد و گفت: دوچرخه سواری بلدی؟

با اشاره سر پاسخ مثبت دادم. مرد گفت: بسیار خوب. بهتر است از این دوچرخه استفاده کنی چون مسیر چندان نزدیکی

نیست. همینطور مسیر کوچه را مستقیم می‌گیری و جلو می‌روی. نه به چپ و نه به راست. فقط مستقیم برو.

بار دیگر با تکان دادن سر پاسخ مثبت دادم. مرد ادامه داد: تمام مسیر خلوت است. اگر همینطور مستقیم بروی در انتهای مسیر سرانجام به محله شلوغی می‌رسی. نشانه اینکه درست رسیده‌ای یک حوض آب خیلی بزرگ است که اطرافش پر از حجره‌های مغازه مانند است. در آنجا آدرس دکان زرار سیگار پیچ را بگیر. بگو محمدی مرا فرستاده. باقیش را خودش می‌داند. کمی صبر کن.

مرد به داخل برگشت و دقیقه‌ای بعد بازگشت. تا او برمی‌گشت من به دوچرخه دقت می‌کردم. دوچرخه بسیار قدیمی و زوار در رفته‌ای بود با این وجود مشخص بود که چرخ‌هایش سالم و تازه باد شده‌اند. مرد مسن تر که بازگشت درون دستش بسته‌ای بود. بسته را به من داد. گفت:

این بسته را عوض دستمزد به زرار بده. مواظب باش کنجکاوئی نکنی چرا که اگر بسته باز شود زرار آن را از تو قبول نمی‌کند. آن وقت نه سیگاری در کار است و نه پوشک بچه‌ای.

بار دیگر با تکان دادن سر پاسخ مثبت دادم. بسته را با طناب نازکی که روی ترک عقب دوچرخه بود همانجا بستم. سوار دوچرخه شدم. مدت‌ها بود که این کار را نکرده بودم. مرد کامل در زنگ زده را باز کرد. هنگام این کار در صدای توی ذهن زن بدی داد. انگار این در فقط سالی یکبار باز می‌شد که این طور صدا می‌داد! خارج شدم. آمدم راه بیفتم که مرد مسن یکبار دیگر صدایم زد. همانطور که سوار دوچرخه بودم صورتم را به سمت عقب و مرد مسن تر برگرداندم. مرد خیلی محکم و قاطع گفت: فقط مستقیم برو. هرگز به کوچه‌های چپ و راست دقت نکن و مواظب باش وسوسه نشوی وارد آن‌ها شوی. مراقب باش که اگر به چپ و راست بروی، ممکن است دیگر بازگشتی برایت نباشد.

این طور حرف زدنش یک لحظه مرا ترساند. با این وجود من چاره‌ای نداشتم. لیلا و دخترمان منتظرم بودند. منتظر چیزی که تا همین چند وقت پیش به راحتی در هر دکان عطاری‌ای گیر می‌آمد. منتظر فقط تعدادی پوشک بچه. پس حرکت کردم. حس عجیبی داشت. مدت‌ها بود که سوار دوچرخه نشده بودم. آن هم چنین دوچرخه زوار در رفته‌ای. مدتی طول کشید تا من کم کم به آن عادت کنم. دوچرخه مرتب زیر پایم قرچ و قورچ صدا می‌داد. مدتی که جلو رفتم برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. مرد مسن تر همچنان ایستاده بود و به شکل عجیبی نگاهم می‌کرد.

مدتی گذشت. مسیر مستقیم را گرفته بودم و پیش می‌رفتم. دوچرخه همچنان زیر پایم قرچ و قورچ صدا می‌داد. محله‌های

آدرس بدهید، اگر بتوانم حتماً برایتان تهیه می‌کنم. باور کنید من به آن پوشک‌ها نیاز دارم. ما بچه اولمان است.



عجیبی بودند. پرنده هم پر نمی‌زد. اصلاً فکرش را نمی‌کردم که در شیراز چنین جاهایی وجود داشته باشد. هیچ خبری از کسی نبود. حتی سگ و گربه هم نبود. کم کم این فکر آمد توی سرم که چرا آن دو مرد مرا به دنبال انجام این کار فرستادند و چرا خودشان این کار را انجام ندادند؟! مدام این فکر توی سرم می‌رفت و می‌آمد و اذیت می‌کرد. واقعاً وسواس فکری شده بود. اگر خطری در کمین باشد و به همین خاطر آن دو مرا به دنبال این کار فرستاده باشند چه؟! جمله‌های مرد مسن‌تر توی سرم تکرار می‌شد.

فقط مستقیم برو. هرگز به کوچه‌های چپ و راست دقت نکن و مواظب باش وسوسه نشوی وارد آن‌ها شوی. مراقب باش که اگر به چپ و راست بروی، ممکن است دیگر بازگشتی برایت نباشد.

به کوچه‌های چپ و راستم نگاه کردم. خلوت، تاریک، مرموز. چرا اینجاها اینجوری بودند؟! چرا این محله حتی گربه‌های کثیف یا سطل‌های آشغالی که دورش سگ جمع شده باشد نداشت؟! زرار! چه اسم عجیبی! تاکنون چنین اسمی نشنیده بودم. یک

آن چشمم به سیاهی‌ای سر یک کوچه افتاد. کمی جلوتر به نظر زنی می‌آمد. زن لاغری که خود را در چادر سیاه پوشانده بود. به شکل عجیبی سر کوچه ایستاده و به روبرو نگاه می‌کرد. برایم عجیب بود که چرا با وجود صدای

قِرِچ و قوروق بالای دوچرخه سرب‌نگرداند و به سمتم نگاه نکرد؟! چنان خودش را در چادر پوشانده بود که هیچ جای بدنش معلوم نبود. از جلوی من که رد می‌شدم فقط یک آن چشم‌های برق دار قرمز شفاف را دیدم که از زیر چادر پیدا بود. فقط همان. هیچ چیز دیگر حتی طره مویی را ندیدم. آیا این واقعاً یک زن بود؟! یا مرد یا شاید هم موجود دیگری؟! کنجکاو شدم که بایستم و ته توی کار را در بیاورم اما یاد صحبت‌های مرد مسن‌تر افتادم. پس سرعت رکاب زدنم را تندتر کردم. چند بار برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. زن همانطور سیخ و صاف، مثل تیرک چراغ برق، بی تکان سر کوچه ایستاده بود و هرگز به سمتم نگاه نکرد!

کمی که از زن فاصله گرفتم یاد بسته پشت ترک دوچرخه افتادم. همان که مرد مسن‌تر بهم داده بود تا عوض دستمزد آن را به اصطلاح زرار نامی بدهم. چند بار سر برگرداندم و نگاهش کردم. واقعاً درونش چه می‌توانست باشد؟! این بار حس کنجکاوی بود که به جانم افتاده بود. اما هر بار که این حس می‌خواست بهم غلبه کند تا بایستم و بسته را باز کنم یاد حرف‌های مرد مسن‌تر می‌افتادم که می‌گفت: مواظب باش کنجکاوی نکنی چرا که اگر بسته

باز شود زرار آن را از تو قبول نمی‌کند. آن وقت نه سیگاری در کار است و نه پوشک بچه‌ای.

اگر پوشک بچه‌ای در کار نباشد انگار که تمام زحماتم بیهوده بودند و من بیخود این همه زحمت کشیده بودم. دوچرخه روی دست اندازی بالا و پایین رفت و مرا دوباره به خود آورد. این بار سر کوچه‌ای چشمم به موجود دیگری افتاد. به نظر این بار بچه‌ای می‌رسید. چه خوب. پس این محله‌ها انقدرهام عجیب نیستند. لااقل بچه هم درشان یافت می‌شود. در ابتدا از دیدن بچه خوشحال شدم اما نزدیک‌تر که رفتم این خوشحالی‌ام هم جایش را به تعجب و ترس داد. در ابتدا از دور پسر بچه پنج شش ساله‌ای به نظر می‌رسید اما وقتی کامل نزدیکش شدم دیدم که دندان‌هایش مثل پیرمردها ریخته‌اند و مثل پیرمردها دست و صورتش پر از چین و چروک است. این چهره یک بچه بود با چشم‌های عجیب شفاف که در چهره یک پیرمرد ترکیب شده بود. قد و انداز و اندام مال بچه بود اما چین و چروک و دندان‌های ریخته مال پیرمرد. جالب این بود که به کوتوله‌ها هم نمی‌خورد. بار دیگر سرعت رکاب زدنم را تندتر کردم و از بچه پیرمرد مانند

هم که به مانند حیوان‌های گرسنه نگاهم می‌کرد رد شدم. این بار کمی جلوتر چند نفر را دیدم که سر کوچه‌ای ایستاده بودند. و سر کوچه‌ای دیگر باز چند نفر دیگر. هیچ کدام مثل انسان‌های عادی نبودند. همه مثل حیوان‌های وحشی

گرسنه نگاهم می‌کردند جوری که می‌ترسیدم نکنم همه با هم هجوم بیاورند و مرا از دوچرخه پایین کشیده و بدرند. با این وجود انگار قانونی نانوشته وجود داشته باشد هیچ کدامشان به مرکز کوچه اصلی که من در آن می‌راندم نمی‌آمدند و از سر کوچه‌های فرعی اطراف جلوتر نمی‌آمدند. بار دیگر یاد گفته‌های مرد مسن‌تر افتادم.

فقط مستقیم برو. هرگز به کوچه‌های چپ و راست دقت نکن و مواظب باش وسوسه نشوی وارد آن‌ها شوی. مراقب باش که اگر به چپ و راست بروی، ممکن است دیگر بازگشتی برایت نباشد.

هر چه جلوتر می‌رفتم انگار که جمعیت بیشتر و بیشتر می‌شد. هر چه جلوتر می‌رفتم انگار که قد این مردم عجیب کوتاه و کوتاه‌تر می‌شد. هیچ یک چهره‌ای مثل انسان‌های عادی نداشتند. همه با چشم‌های حریص مثل حیوانات وحشی به من چشم دوخته بودند اما انگار که مسیر اصلی مسیری آمن نوشته شده با مرکب قراردادی سخت باشد به سمتم نمی‌آمدند!

این بار با خودم می‌گفتم که واقعاً اینجا دیگر کجاست و این

به کوچه‌های چپ و راستم نگاه کردم. خلوت، تاریک، مرموز. چرا اینجاها اینجوری بودند؟!



دیگر چچور محله ایست و واقعاً چرا آن دو مرد مرا به دنبال انجام این کار فرستادند و چرا خودشان این کار را انجام ندادند و آیا اصلاً بهتر نیست هر چه زودتر سر دوچرخه را کج کنم و تندتر رکاب بزنم و برگردم و اصلاً گور پدر پوشک بچه، اگر خود پدر بچه نباشد، پوشک به چه درد بچه می خورد؟!

واقعاً نزدیک بود برگردم که چشمم به پایان مسیر افتاد. مسیر مستقیم ختم می شد به محله شلوغی که حالت دایره مانند داشت و درست در مرکز دایره یک حوض دایره مانند خیلی بزرگ همانطور که مرد مسن تر نشانه داده بود قرار داشت. با احتیاط از دوچرخه پیاده شدم. همانطور که دوچرخه را در دست داشتم به اطرافم نگاه کردم. مردم محله همه انگار که این بار آن ها موجود عجیبی را دیده بودند، همه پر و بر دست از کار و زندگی شان کشیده بودند و مرا نگاه می کردند. به نظرم آمد که درست پس از ورود من اینجوری شده است. یک سکوت سنگین سایه انداخته بود روی فعالیت های روزمره همه. به اطرافم نگاه کردم. دور تا دور حوض بزرگ را همانطور که مرد مسن تر نشانه داده بود

حجره های مغازه مانند پوشانده بود. به مردم اطرافم نگاه کردم. همگی قدهای کوتاهی داشتند. همه اهالی آن محله عجیب وسط گرمای تابستان سر و گوش های خود را با کلاه های چسبان کیپ تا کیپ پوشانده بودند. با اینکه

همه افراد لباس های راحتی پوشیده بودند اما همگی کفش به پا داشتند. هیچ کس دمپایی یا چیز راحتی ای نپوشیده بود. انگار افرادی که پاهای خیلی کثیف یا ناقص داشته باشند و از دیده شدن پاهایشان توسط دیگران در هراس باشند. آیا نباید در همان لحظه برمی گشتم؟! آیا نباید می پریدم ترک دوچرخه و با حداکثر سرعتی که می توانستم رکاب می زدم؟! در هر حال اگر آن ها می خواستند مرا بگیرند هر کار که می کردم می توانستند. پس گفتم: بیخشید، دکان زرار سیگار پیچ را می خواستم.

کسی جوابم را نداد. فقط یک نفر از میان جمع دستش را بلند کرد و با انگشت به سویی اشاره کرد. همانطور که دوچرخه را در دست داشتم با احتیاط به آن سو رفتم. مردم انگار که من دارای بیماری مسری باشم از سر راهم کنار می کشیدند. وسط راه چند بار افراد دیگر هم تنها با اشاره راهنمایی ام کردند. به حجره ماندی که می گفتند رسیدم. حجره مثل سکو از سطح زمین بالاتر بود اما

پله نداشت! مرد قد کوتاه لاغری وسط حجره روی زمین نشستند بود. انگار که داشت با دست های ماهرش سیگار می پیچید. پس این سیگارها دست ساز بودند. بخاطر همین مرد مسن تر بهم گفته بود که این سیگارها همه جا یافت نمی شود و فقط در جای خصوصی گیر می آید. نزدیک تر رفتم. گفتم: زرار سیگار پیچ؟

مرد قد کوتاه انگار که چنان سرگرم کار بود که تا آن لحظه متوجه ام نشده بود سرش را بلند کرد و به شکل عجیبی نگاهم کرد. آب دهانم را قورت دادم. فقط یک چشم سالم داشت. چشم دیگرش به شکل عجیبی مجروح و نابینا به نظر می رسید. چین و چروک های عجیبی کل صورتش را پوشانده بود. با صدای زیر نازکی که من تا این لحظه از گلوئی هیچ انسانی نشنیده ام گفتم: بله. زرار هستم. چه می خواهی ای آدمیزاد؟

به من می گفت آدمیزاد! مگر خودش چه بود که به من می گفت آدمیزاد! در حالیکه انگار صدا توی گلویم گیر کرده بود و به زور بیرون می آمد گفتم: آقای محمدی مرا فرستاده.

زرار چند ثانیه ای با نگاه تیز زننده اش مرا نگاه کرد. گفت: بهای

سیگارها چه؟! چیزی عوض دستمزد به تو نداده؟!

تازه دوباره یاد بسته ترک عقب دوچرخه افتادم. بسته را از ترک عقب دوچرخه باز کردم.

بار دیگر دوباره کنجاوی دانستن اینکه داخل

بسته چه بود افتاد به جانم. بسته خیلی سبک بود! چرا بار اول انقدر به سبکی عجیبش دقت نکرده بودم! انگار که اصلاً چیزی توی بسته نبود. چند بار جوری که زرار مشکوک نشود آرام تکانش دادم. هیچ صدایی از درونش نمی آمد! نزدیک تر رفتم و بسته را سمت زرار که بالاتر از من درون حجره بود گرفتم. چابک ناگاه از جا برخاست و بسته را ازم گرفت. جوری اینکار را انجام داد که ناخودآگاه گامی به عقب رفتم. زرار در حالیکه چشم هایش گویی از شادی برق می زدند به وسط دکان حجره مانندش برگشت و بسته را زیر بالشت ماندی گذاشت. بعد به سمت دیگری از حجره اش رفت و چند بسته از سیگارهایش را که گویی کار ساختنشان تمام شده بود را برداشت. سیگارها را در جعبه ای گذاشت و به من داد. گفت: بهتر است که هر چه سریع تر برگردی ای آدمیزاد. زیرا معاهده رو شده فقط مخصوص روزهاست و بعد از غروب خورشید دیگر ما مجاز به رعایت آن نیستیم.

همانطور که بسته سیگارها را جوری که صدمه نییند ترک دوچرخه می بستم با خودم گفتم معاهده رو شده!



همانطور که بسته سیگارها را جوری که صدمه نبینند ترک دوچرخه می‌بستم با خودم گفتم معاهده<sup>۱</sup> نوشته! این دیگر چه معاهده ایست؟! در هر حال دوست نداشتم خیلی هم کلام این زرار شوم و آرزو راجع به آن بپرسم. ترس عمیقی بر عمق وجودم سایه انداخته بود که تا آن لحظه از زندگی یم هرگز تجربه‌اش نکرده بودم. خوشبختانه جعبه<sup>۲</sup> زرار انگار که مخصوص ترک دوچرخه و سیگار ساخته شده باشد، دقیقاً هم سیگارها را خوب نگه می‌داشت و هم راحت و خوب بسته شد. آدمم بروم که بار دیگر زرار با آن صدای عجیب صدایم زد. سرم را به سمتش برگرداندم. زرار گفت: محمدی بهت گفته است که دقیقاً از همین مسیری که آمدی ای برگردی؟! مراقب باش که هرگز به کوچه‌های چپ و راست وارد نشوی. حتی سمتشان هم نرو. سعی کن همیشه وسط مسیر باشی.

سرم را به علامت اینکه متوجه صحبتش شده‌ام تکان دادم. قبل از حرکت به آسمان نگاه کردم. واقعاً داشتم می‌ترسیدم. عصر بود. خواستم حرکت کنم که بار دیگر صدای زرار را از پشت سرم شنیدم. گفت: عجله کن ای آدمیزاد. غروب خورشید نزدیک است.

همین حرفش باعث شد که تندتر رکاب بزنم. از محله<sup>۳</sup> حوض دار خارج شدم و برگشتم به همان مسیری که از آن آمده بودم. سر اولین کوچه که به جمع آدم‌های عجیب دقت کردم، تازه متوجه شدم که گوش‌های این‌ها هم مثل چهره هاشان اصلاً شبیه انسان‌های عادی نیست و بیشتر شبیه گوش گربه‌ها و یا حتی خفاش است! تندتر و تندتر رکاب زدم. به نظرم هر چه جلوتر می‌رفتم از ازدحام افرادی که این طرف و آن طرف مسیر اصلی ایستاده بودند کمتر می‌شد. به نظرم هر چه جلوتر می‌رفتم به تدریج قد افراد بلند و بلندتر و به انسان‌های عادی نزدیک‌تر می‌شد. انگار که این افراد دورگه‌هایی بودند میان انسان‌های عادی و مردم قد کوتاهی که در آن محله<sup>۴</sup> حوض دار دیده بودم. یک لحظه چشمم به پای یکی از این به اصطلاح دورگه‌ها افتاد. تنها کسی که انگار کفش یا هیچ چیز دیگری به پا نداشت. فقط یک لحظه بود و من رکاب زنان سریع رد شدم. اما انگار... انگار... انگار که نه پای یک انسان عادی بلکه چیزی میان پای انسان و سم گاو

بود؟! فقط یک لحظه بود. یک لحظه که من دیدم. آیا اشتباه می‌کردم؟! آیا این خطای دید بود یا شاید آن موجود با بقیه فرق داشت و ناقصی چیزی بود. اکنون که بهش فکر می‌کنم درست نمی‌دانم. با وجود عجایبی که می‌دیدم دغدغه<sup>۵</sup> اصلی من چیز دیگری بود. اینکه هر چه سریع‌تر برگردم. واقعاً خسته شده بودم اما نمی‌دانم با کدام توان باز تندتر و تندتر رکاب می‌زدم. مُدام به بالای سرم و به آسمان نگاه می‌کردم. یاد حرف‌های زرار راجع به غروب خورشید و آن معاهده می‌افتادم. با اینکه کم کم مثل زمانی که آمده بودم همه جا خلوت شده بود و حتی دیگر زن چادری یا بچه‌ای را سر کوچه‌ای ندیدم با این وجود هر چه هوا رو به تاریکی می‌رفت احساس می‌کردم سایه‌هایی در تعقیبم هستند. موجوداتی که آن‌ها را پشت سرم حس می‌کردم اما وقتی سر بر می‌گرداندم و به پشت سرم نگاه می‌کردم هیچ چیز نمی‌دیدم گویی سایه‌ها در

تندتر و تندتر، در حین خستگی، رکاب زدم. خوشبختانه پیش از غروب کامل خورشید پیدا شد. محمدی دم در زنگ زده نشسته بود.

پس پناه کوچه‌های تاریک پنهان می‌شدند! تندتر و تندتر، در حین خستگی، رکاب زدم. خوشبختانه پیش از غروب کامل خورشید پیدا شد. محمدی دم در زنگ زده نشسته بود. تا مرا دید از جا برخاست. گفت: معذب بودم که چرا تو را به دنبال این کار فرستادم. سریع داخل شو.

تا من وارد شدم محمدی در را بست. چیزی شبیه پوستر یا قاب عکس بزرگ را پشت در گذاشت. روی آن به عربی به رسم الخط عجیبی چیزهایی نوشته شده بود! نوشته‌ها دست نویس بود! انقدر خسته بودم که اصلاً حوصله‌ام نشد راجع به آن سؤال کنم. محمدی در حالیکه که به جعبه<sup>۶</sup> ترک دوچرخه نگاه می‌کرد خوشحال گفت: پس موفق شدی. آفرین. و حالا جایزه‌ات.

محمدی و شریک کمی جوان‌ترش خودشان پوشک‌ها را جلوی چشم‌های متعجب مردم تا درون ماشینم حمل کردند و تا آنجا که جا داشت تمام ماشینم را پر از پوشک بچه کردند. وقتی با آخرین پوشک‌ها در دست داشتم از آن مغازه خانه<sup>۷</sup> درندشت خارج می‌شدم، شنیدم که محمدی به شریک جوان‌ترش در حالیکه هر دو خوشحال جعبه<sup>۸</sup> زرار را باز می‌کردند می‌گفت: واقعاً که سیگار جن ساز، چیز دیگریست.

تا این لحظه من از این موضوع با هیچ کس سخن نگفتم. اینک بخاطر چیز ساده‌ای مثل پوشک بچه در آن دوران سختی ملت ایران به چه جاهایی رفتم و چه چیزهای عجیبی دیدم. بله من از این جریان با هیچ کس سخن نگفتم. حتی با لیلا، همسرم. ■





- پسرا! بعدش این پیش‌خون رو هم یه دستمال بکش.  
پسر گفت: چشم پدر.  
احمدآقا رو به ما لبخند زد: اولادِ حرف گوش کن، نعمته آقا، نعمت!

و همه هم تأیید کردند. من هم ابتدا زیرچشمی نگاه‌اش کردم که ببینم منظور خاصی از این حرف داشته یا نه؟ و بعد که خیالم راحت شد، تأیید کردم و گفتم که اولاد باید حرف گوش کند. خب! مگر ما چیزی می‌خواهیم جز صلاح خودشان؟ همه تأیید کردند؛ انگار که حرف دل‌شان را زده بودم. با لبخند قطره‌ عرقی که از پیشانی‌ام سر خورده بود روی تیغه‌ دماغم را پاک کردم. بسته‌ گوشت را برداشتم و باز با تنه زدن به این و آن، از مغازه بیرون زدم.

در خانه، همه سر میز آشپزخانه کوچک‌مان، زیر لامپ آفتابی کوچک نشسته بودند. هر کس به یک گوشه خیره نگاه می‌کرد. عاطفه، همسرم، با موهای ژولیده روی میز خم شده بود و انگار که بخواهد خودش را گرم کند، کف دست‌هایش را سفت چسبانده بود به لیوان چایش. دختر بزرگ‌ام رزیتا، صفحه‌ موبایل‌اش را آینه کرده بود و موهایش را مرتب می‌کرد؛ آن طرف هم، شهریار، دوست قدیمی من و همسرم نشسته بود و سیگار می‌کشید و دفتر انشا پسر را ورق می‌زد. بدون آن که چیزی بگویم، به سختی صندلی‌ها را کنار زدم و شکم را جمع کردم، تا از پشت‌شان رد شوم و به یخچال برسم. بسته‌ گوشت را همان‌طور که بود داخل یخچال گذاشتم تا بعداً تقسیم و منجداش کنم. کُتام را پشت صندلی کنار همسرم آویزان کردم. یک لیوان چای هم ریختم و بالاخره نشستم. دست دراز کردم تا پاکت سیگار شهریار بردارم که عاطفه پرسید:

- چند کیلو آخر؟

- دو! هر روز گرون‌تر می‌شه.

مقطع جواب دادم که زیاد پاپیچم نشود؛ چون حوصله‌ بحث درباره‌ پول و این چیزها را نداشتم. مغزم کار نمی‌کرد و به اندازه‌ کافی در فکرهای خودم دست و پا می‌زدم. سیگار را گوشه‌ لب گرفتم و به عاطفه اشاره کردم که کبریت را از کنار دست‌اش بدهد. او هم به دست‌اش قوسی داد تا از وسط میز شلوغ، از میان گلدان، لیوان‌ها و لوازم آرایش رزیتا و

"در شهر همه از مشکلات روانی رنج می‌بردند. اما یا خودشان نمی‌دانستند، یا حرفی درباره‌اش نمی‌زدند. انگلی که بی سر و صدا، جان همه را می‌مکید و هر روز هم بزرگ‌تر از قبل می‌شد..."

تق. ساطور احمدآقا، قصاب محل، پایین آمد و هم گوشت لخم گوساله را به دونیم تقسیم کرد، و در کنارش هم افکار مهم‌ من را، که هنوز هم شروع انشایش را با خود مرور می‌کردم: "در شهر همه از مشکلات روانی رنج می‌بردند..."

خوب به یادم هست. باور کنید. من خاطراتم را فراموش نمی‌کنم و حتی چیزهایی از کودکی‌ام به یاد دارم، که شاید هیچ‌کس یادش نباشد. آن شب را هم خوب به یاد دارم. یادم هست که احمدآقا که با صدای زمخت و خش‌دارش گفت "بفرما مهندس..."

بالاجبار با تنه زدن به باقی مشتری‌ها، که در مغازه‌ کوچک و گرم‌اش انتظار می‌کشیدیم، راه‌ام را باز کردم و با سختی، خودم را به پیش‌خوان رساندم. با عذرخواهی از آدم‌های پشت سرآم، که نفس گرم‌شان را پشت گردنم احساس می‌کردم، کیف پولم را از جیب درآوردم و از احمدآقا پرسیدم:

- جریمه‌ ما چه قدر می‌شه استاد؟!

و او هم پره‌های دماغ‌اش را باز کرد؛ لبه‌ تیز ساطور‌اش را به پیشبندی که شکم گنده‌اش را می‌پوشاند مالید و جواب داد: مهمون ما باش مهندس؟!

خب! به خاطر تعارف‌اش تشکر کردم و کارت‌ام را روی پیش‌خوان گذاشتم. احمدآقا رویش را برگرداند و فریاد زد:

- بچه! بیا حساب آقا رو بکش.

و پشت‌بند این حرف، پسر کوچک‌اش، همان که هم‌کلاسی مسعود بود، آمد و دستور پدر را اجرا کرد. یکی از مشتری‌ها از پشت عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت:

- خدا نگاه‌اش داره واست احمد آقا. یه دو کیلو

خورشتی هم واسه ما بذار تا نپختیم.

احمدآقا دوباره دماغ‌اش را باد کرد و با چشم‌های گرد‌اش به مرد خیره ماند. احتمالاً در این فکر بود که مرد، منظور بدی از این حرف‌اش داشته یا نه. این بار برنگشتم که نگاه‌اش کنم؛ اما احتمال دادم که سرش را پایین انداخته باشد؛ چون دیگر جیک هم نزد احمدآقا گوشت دیگری را برداشت:

در خانه، همه سر میز آشپزخانه کوچک‌مان، زیر لامپ آفتابی کوچک نشسته بودند. هر کس به یک گوشه خیره نگاه می‌کرد.



چیزهای دیگری که هرکس با خودش آورده بود، کبریت را بردارد. سیگار را روشن کردم و چوب کبریت را تکاندم. بی حوصله پرسیدم:

- به مامان که نگفتی؟

عاطفه لب‌آش را بالا انداخت و گوشه‌ای از دندان‌های زردش معلوم شد:

- نه بابا. بالا خوابه.

سرم را به بالا و پایین تکان دادم که بگویم خوب کرده. شهریار یک مرتبه دفتر را روی میز ول کرد و گفت:

- من نمی‌فهمم. واقعاً نمی‌فهمم.

خواستم بگویم که طبیعی است و خیلی چیزها را نمی‌فهمد، اما پشیمان شدم و به جایش، همان‌طور که به گوشه‌ی سقف خیره بودم، دود سیگار را محکم‌تر بیرون دادم. شهریار سیگارش را خاموش کرد و چانه نوک تیزش را خاراند:

- یعنی واقعاً نمی‌فهمم. این

اصلاً انشایی نیست که یه بچه باید بنویسه.

عاطفه حرفش را کامل کرد:

- اونم یه بچه سیزده ساله!

- همون! اونم با این نثر؟ "

انگلی که بی سر و صدا جان همه را می‌مکید و هر روز هم بزرگ‌تر از قبل می‌شد!

عاطفه باز در تکمیل حرف‌های شهریار، سر‌آش را به چپ و راست تکان داد و با حسرت لب‌هایش را بالا انداخت. زیر لب پرسید که اصلاً از کجا می‌داند که انگل چیست؟ و رزیتا جواب داد که معلوم است. در درس‌هایش خوانده! اما چیزی که جای سؤال دارد این است که مشکلات روانی را از کجا یاد گرفته است. و عاطفه گفت:

- یا کار دوست هاشه یا این برنامه‌های تلویزیون و اینترنتی.

من اما چیزی نگفتم و به جایش از دخترم پرسیدم که می‌ماند بعدش برود یا نه؟ رزیتا هم که هنوز چشم‌آش به صفحه‌ی موبایل‌آش بود و زیبایی لب‌هایش را در حالت‌های مختلف، مثل خنده یا غنچه، تست می‌کرد، ابروهایش را بالا انداخت:

- نه بابا! آزی و باباش الان هاس که برسن. باید برم.

دوباره پرسیدم که درس‌هایش را خوانده یا نه؟ چون چیزی به کنکور نمانده بود و او هم برای این که خیالم ازش راحت شود، به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد. خاطر نشان شدم حواس‌آش باشد

وقتی که آمدند، به من بگویند که بروم دم در و با پدر آزیتا صحبت کنم. رزیتا ابروهایش را بالا داد:

- نه! برای چی؟ آخه خیلی عجله دارن. به من

هم گفتن که آماده باشم که سریع برم ...

و باز خاطر نشان شدم که یک سلام کوچک، وقتی را از کسی نمی‌گیرد و امیدوار بودم با این حرف، درس زندگی هم به خودش داده باشم. آخر جدا از تمام مشغله‌ها و دغدغه‌های فکری‌مان، وظیفه‌ی پدر و مادر این است که بچه‌هایشان را آن‌طور که باید تربیت کنند و به‌شان درس زنده‌گی بدهند. عاطفه پرید وسط حرف‌مان:

- مسعود هم آگه به جای این حرفا درس‌هاش

رو می‌خوند به این روز نمی‌افتادیم.

و بعد روبه شهریار ادامه داد:

- کارنامه‌اش رو دیدی؟ آخر دفترشه. ورق بزن.

ببین! آب شدم جلو مدیرش.

شهریار، مغموم، سیگار دیگری روشن کرد و گفت دیده و باز هم گفت واقعاً نمی‌فهمد. بعد هم روی میز خم شد. دست‌های کشیده و بد قواره‌اش را خم کرد و آرنج‌هایش را به میز تکیه داد:

- واقعاً می‌گم. این حرفی نیست که یه بچه تو

این سن بزنه. خیلی نگران‌ش شدم.

عاطفه در جواب گفت:

- اون می‌خواد من رو بکشه. همین. آخرش من

رو می‌کشه. از دستش نمی‌تونم حتی یه چایی راحت بخورم.

دستم را گذاشتم روی شانه‌ی عاطفه، که با بغض، به گوشه‌ی دیوار روبه‌رو که تکه‌ای از رنگ‌آش ریخته بود، خیره نگاه می‌کرد. سیگارم را خاموش کردم:

- مغزم کار نمی‌کنه.

رزیتا که لوازم آرایش‌اش را مرتب در کیف کوچک‌آش می‌چپاند گفت که به نظرش باید قضیه را به مادر بزرگ هم بگوییم. اما این فکر را به سرعت در نطفه خفه کردم. خاطرنشان شدم که مادرم پیر است و زنده‌گی از سر‌آش گذشته و حالا فقط باید در طبقه‌ی بالا راحت استراحت کند و به‌تر است آدم‌های پیر را اذیت نکنیم. البته نگفتم؛ اما راست‌آش حوصله‌ی غرها و سرزنش‌هایش را هم نداشتیم. نگفتم که حوصله ندارم بگویند که به من هشدار داده بوده در تربیت فرزندهایم جدی‌تر باشم و تربیت به شیوه‌ی کلاسیک، همیشه جواب می‌دهد. خب! سرزنش‌آش هم نمی‌کردم. گفتم که، زنده‌گی از سر مادرم گذشته و نسل گذشته‌ی ما، همیشه فکر می‌

عاطفه باز در تکمیل حرف‌های شهریار، سرش را به چپ و راست تکان داد و با حسرت لب‌هایش را بالا انداخت.





کنند که حق با آن‌هاست. هرچه هم بگویی در بعضی چیزها اشتباه می‌کنند، گوششان بدهکار نیست که نیست. به پشت دست راستم، به آن لک سوخته‌گی قدیمی پشت دستم، نگاه کردم و آرام با شصت رویش را مالیدم. شهریار پرسید:

- کی شروع می‌کنیم؟

- یه کم دیگه. بذار یه نفس بگیرم.

شهریار نفس‌آش را بیرون داد و از کیف کنار دست‌آش کتابی درآورد تا در این فرصت باقی مانده بخواند و افکار‌آش را منحرف کند. عاطفه پرسید که چه کتابی می‌خواهد بخواند و او هم جواب داد که کتابی است به اسم «آهنگ زنده‌گان» یا یک چنین چیزی. تأکید کرد که کتاب خیلی خوبی است. تأکید کرد که داستان

پُر مغز است و نثر فوق‌العاده‌ای دارد. داستانی پُر

از گره و شخصیت‌های عجیب و غریب. عاطفه،

جرعه‌ای از چایش، که دبگر سرد شده بود را

نوشید و درخواست کرد بعد از این که کتاب

«آنا‌مالدا» اش را تمام کرد، این کتاب را از

شهریار قرض بگیرد و بخواند. شهریار گفت با

کمال میل و دست‌آش را دراز کرد که کتاب را به عاطفه بدهد تا

نگاهی بیاندازد. اما آن قدر که روی میز شلوغ بود، زد به لیوان و

تق، افتاد روی زمین و شکست. به سرعت شروع کرد به جمع

کردن تکه‌های خُرد شده شیشه و گفت: بپایید توی پاتون نره.

گفتم "آره" و اضافه کردم که حواس‌آش باشد تا تکه‌های شیشه

را هم جمع کند. چون همیشه در دسر می‌شوند و می‌مانند یک

گوشه‌ای در کمین، تا یک روزی یا شبی، وقتی کسی حواس‌آش

نیست، پای‌مان را ببرند. شهریار گفت: آره.

عاطفه هم پشت سرمان تکرار کرد: آره.

بلند شدم و از کنار یخچال، جاروی دستی را به شهریار دادم.

احساس کردم که دیگر نمی‌توانم در آشپزخانه بمانم. احساس

خفه‌گی و گرما می‌کردم و تصمیم گرفتم سریع بروم و همه چیز

را آماده کنم تا کار را یک‌سره کنیم. دوباره شکم‌آم را جمع کردم

و به سختی، در حالی که حواسم بود به چیزی برخورد نکنم یا

پایم را روی شیشه‌های خُرد شده نگذارم، از پشت صندلی‌ها رد

شدم و خودم را به پله‌های انباری رساندم. آرام پایین رفتم و در

انباری را، که خودم قفل‌آش کرده بودم باز کردم.

مسعود داخل انباری بزرگ اما شلوغ‌مان، گوشه‌ای روی تخت

زهوار درفته‌ای نشسته بود. مرا که دید خودش را جمع کرد و

زانوهایش را در بغل گرفت. شلوارک و تیشرت آبی و قرمزی که

پارسال برایش خریده بودم تن‌آش بود. نگاه سردی انداختم و بی

حوصله، صندلی چوبی قدیمی‌ای را به نزدیک تخت کشاندم. در

آینه قَدی خاک گرفته و کثیف گوشه انباری، نگاهی به خودم

و دماغ نوک تیزم انداختم و بعد آرام روی صندلی نشستم. می‌خواستم قبل از همه چیز، صحبتی با هم بکنیم و گپی مردانه

بزنیم. اما کار سختی بود؛ چون هیچ جوابی نمی‌داد. وقتی ازش

پرسیدم که این کارهایش یعنی چه و چرا قدر زحماتی که ما

برایش می‌کشیم را نمی‌داند، وقتی که توضیح دادم که اگر پدرش

یک مرد عادی، مثلاً قصاب بود، شاید آن موقع به‌تر بار می‌آمد؛ و

وقتی که ازش پرسیدم از چسباندن قاشق داغ به پشت دست و از

به جا ماندن لک‌آش برای همه عمر چیزی می‌داند یا نه؟ حرفی

نمی‌زد و هنوز سرش را پایین انداخته بود. گفتم که مرد باشد و

در چشم‌هایم نگاه کند. و اضافه کردم که این شر و ورها چه بود

که نوشته و چرا به این فکر نمی‌کند که ما باید سرمان جلوی مدیر

مدرسه‌اش پایین بیاندازیم؟ مثل دختر بچه‌ها،

فین‌فین کرد و با تته پته جواب داد که فقط می‌

خواستم یک انشای خوب بنویسد! رنگ‌آش پریده

بود. گفتم که یک گوساله فقط می‌تواند چنین

چیزی بنویسد و خاطر نشان شدم، امشب یاد

می‌گیرد که چه خوب است و چه بد. گفت:

- بابا! تو رو خدا ...

و فکر کنم که در جواب‌آش گفتم که به من نگوید بابا. خب

البته، منظور خاصی از تمام این حرف‌ها که نداشتم. خودتان می‌

دانید. آدم‌ها هنگام عصبانیت خیلی حرف‌ها می‌زنند که منظوری

از آن‌ها ندارند. و تمام این‌ها، به صلاح خودش بود. همان موقع

هم به خودش گفتم که تمام این کارها برای خود او است و بزرگ

که شود، همه‌اش را فراموش می‌کند به جز درس مهمی از

زنده‌گی، که از تمام امشب یاد خواهد گرفت.

صدای پای عاطفه و شهریار، که از پله‌ها پایین می‌آمدند را

شنیدم. سایه بزرگ و کج‌شان روی دیوار افتاد و پشت بند‌آش،

خودشان داخل آمدند. عاطفه، لب‌هایش را جمع کرد:

- چی می‌گه این بی‌شعور؟

- می‌گه فقط می‌خواستم یه انشاء خوب بنویسه.

عاطفه انگار یک مرتبه افسارش پاره شده باشد، به سمت‌آش

حمله‌ور شد و تق، چک محکمی به گوش‌آش خواباند. اما خودم را

بین‌شان قرار دادم و نگذاشتم به این سرعت تنبیه شروع شود. نه

به این شیوه کلاسیک. مسعود به چشم‌های عاطفه نگاه کرد و

عاطفه فریاد زد:

- سرت رو بنداز پایین! تو چشم‌های من زل می‌

زنه پررو! کثافت...

مسعود بغضش ترکید. سرش را به زانوهای چسباند و خود را

محکم‌تر بغل کرد. شهریار که پشت سر ما به دیوار تکیه داده بود،

سیگاری روشن کرد و درحالی که چوب کبریت را می‌تکاند گفت:

شهریار نفس‌آش را بیرون داد و از کیف کنار دست‌آش کتابی درآورد تا در این فرصت باقی مانده بخواند و افکار‌آش را منحرف کند.



- عمو! آخه چرا با خودت و ما این طوری می کنی؟

عاطفه که سرخ شده بود، به جای مسعود جواب داد:

- این رو شماها نمی شناسید! این فقط می خواد من رو بگشه. من این مودی رو می شناسم.

عاطفه را آرام کردم و گذاشتم روی صندلی بنشیند. گفتم که دیگر وقت آن است شروع کنیم و قال قضیه را بکنیم. پشت صندلی ایستادم و شهریار هم آمد کنار دستم. با سر به مسعود فهماندم که بلند شود و همه چیز را شروع کند. با ترس اما به سرعت بلند شد و رو به آینه و پشت به ما ایستاد. انگار که او هم خسته شده بود می خواست همه آینه ها هرچه سریع تر تمام شود. با شمارش من، شروع شد. با شماره ۱ یک، دستش را بالا برد، با شماره ۲ دو، همان بالا نگه داشت، و با سه، همان طور که در آینه به خودش و ما نگاه می کرد، تق، چک محکمی در گوش خودش خواباند. با شماره ۳ یک بعدی هم، با دست دیگر و با سه، تق، چک دیگری

به طرف دیگر صورتش. گونه هاش سرخ شده بود و این کار را چند بار تکرار کردیم. یادم هست که آخرهایش اشک می ریخت و با خشم در آینه به خود یا به ما نگاه می کرد. اما اشکالی ندارد! چون بزرگ می شود و همه آینه ها یادش می رود و تنها چیزی که به خاطر خواهد داشت، خیر و صلاحی بوده که ما برای خودش می خواستیم.

جدا از اینها، آن شب، شب خوبی بود. برای همه ما. باور کنید. بعد از مراسم تنبیه، همه (البته به جز رزیتا، که در این فاصله رفته بود) بالا آمدیم. روی میل نشستیم و فیلم دیدیم. حسابی هم گفتیم و خندیدیم. حتی پیترزا سفارش دادیم و همه سر شوق آمدیم. مسعود هم سر شوق بود. خوب یادم هست که آن شب غم‌اش را فراموش کرد و در کنارمان می خندید. بارها که سرآم را بر می گرداندم، می دیدم که بی هوا دارد نگاه‌آم می کند و لبخند می زند. باور کنید، من حافظه‌ام خیلی خوب است و خاطراتم را فراموش نمی کنم. ■





نگاه می‌کردم و نمی‌فهمیدم چه می‌گوید، شاید دیوانه بود و شاید هم خانه را اشتباه آمده بود. غریبه ادامه داد: مدتی گذشت تا زندگی من و همسرم آرام شد، ولی هر روز به امید اینکه تو مرا ببخشی از خواب بیدار می‌شدم. مدت‌هاست که می‌خواهم ببایم و تو را ببینم ولی نمی‌توانستم غمی که من در چشمانت گذاشته‌ام را تحمل کنم. امروز همسرم به من دلگرمی داد تا ببایم و این بار سنگین را از دوشم به زمین بگذارم. دیگر مردی نیکو شده‌ام، مردی که دیگران را یاری می‌کند و زندگی و دارایی‌اش را وقف خانواده‌های فقیر روستا کرده، امروز اگر من را ببخشی زندگی تمام مردم روستا و خودت را شاد می‌کنم و تمام ثروتی که دارم را صرف خوشبختی مردم می‌کنم. صدایش در سرم می‌پیچید و به انگشتانش زل زده بودم، حرف‌هایش بی‌معنی بود و چیزی از مهربانی‌اش نمی‌فهمیدم. غریبه که از سکوت من احساس امنیت کرده بود گفت: راستش آمده‌ام که به قلبت آرامش بدهم، من از کاری که با زندگی‌ات کرده‌ام پشیمانم، اشتباه کردم من را ببخش!

چهره کودکم از جلوی چشمانم رد شد و لرزی از ترس و اضطراب در بدنم دَوید. گفتم: چه با زندگی‌ام کرده‌ای؟ زمین را نگاه کرد و عاجزانه زیر لب گفت: حیوان و درنده خو بودم، کودک را دیدم و ... ناگهان چشمانم سرخ دید و مغزم آتش گرفت، با انگشتان منقبض شده‌ام به گلویش حمله کردم، غریبه داد زد و صدایی شبیه جیغ در گوشم پیچید. چیزی نمی‌دیدم و گلوی نرمش را با خشم فشار می‌دادم. شاید مرگ کودکم را بخشیده بودم ولی عریان

**ناگهان چشمانم سرخ دید و مغزم آتش گرفت، با انگشتان منقبض شده‌ام به گلویش حمله کردم، غریبه داد زد و صدایی شبیه جیغ در گوشم پیچید.**

کردن کودک شش ساله‌ام در سرما بخشیدنی نبود. میان خِر خِر کردن‌هایش صدایی گفت: متأسفم، من توبه کرده‌ام، توبه کرده بود و شاید خدا او را بخشیده بود ولی من نمی‌توانستم او را ببخشم. خون از چشم و گوش‌هایش بیرون زده بود و آن قدر خاک را چنگ می‌زد که انگشتانش پاره پاره کم جان می‌شد. آری، مرگش حتمی بود.

بدن عریان کودکم را به خاطر آوردم و بدن غریبه را روی برف‌ها انداختم و دیوانه وار عریانش کردم و کنارش نشستم. کمی نیمه جان روی برف‌ها تکان خورد و با چشمانی پشیمان نگاهم کرد و صدای کمی شبیه به التماس از گلوی له شده‌اش بیرون آمد. بدنش از سرما کبود می‌شد و آرام می‌گرفت. عضلات صورتش رها شد و چشمانش که پُر از پشیمانی و درد بود در چشمانم خیره مُرد. کت پوستی و شال ضخیم غریبه را بغل کردم و تلو تلو به سمت درخت کاج رفتم، خاک برجسته کنار درخت قبر کودکم بود، لباس‌ها را روی قبر انداختم و کنارش به درخت تکیه زدم و اشک ریختم. بدن عریان غریبه پشیمان هم روی برف‌ها در سکوت قلبم مانده بود. حال غروب شده و باید به خانه برگردم و فردا باز برای مرتب کردن لباس‌ها ببایم. آخر کودکم سرمایه‌ست. ■

از میان جاده برفی قدم برداشته و به سمت تک درخت کاج آنطرف دشت سپید می‌روم و سرمایی که پوست و فکرم را منجمد کرده همراهی‌ام می‌کند. وقتی باد سرد بی‌وقفه به صورتم می‌خورد و از لای موهای خاکستری‌ام عبور می‌کند بیشتر می‌فهمم که چقدر در این فصل بی‌رحم تنها مانده‌ام. هر روز غروب کنار کاج می‌نشینم و به خاک برجسته کنارش خیره می‌شوم و لباس‌ها را مرتب می‌کنم. کمی اینطرف تر از روزمرگی روستا، غمی در وجودم ریشه دارد که تنهایی و ماتم درکش را برایم آسان‌تر می‌کند. وقتی زمستان دو سال پیش بدن کودکم را در مظلومانه‌ترین شکل، عریان و یخ زده ته اصطبل مزرعه متروکه کناری یافتم، مرگ را پذیرفته بود و هم آنجا روحم در سکوتی عجیب دفن شد. با جسمی تُهی و یخ زده او را در آغوش گرفتم و روی برف‌های جلوی اصطبل خواباندم و خون روی لبش را با اشک پاک کردم. من هم مانند درخت آنطرف دشت که تنها مانده بود تنها مانده بودم. آن روز در حالی که اشک نگاهم را تار کرده بود قسم خوردم که جان قاتلش را خودم بگیرم. پارگی کنار گردن نازکش را درک می‌

کردم ولی عریان کردن کودک شش ساله، آن هم در آن سرمای سیاه را نمی‌توانستم ببخشم. کنارش نشستم و کت کهنه خاکستری‌ام را در آورده روی تن لاغرش انداختم. نشستم تا از سرما کنارش بمیرم اما نمردم. بدنش را به خانه بردم و تا صبح فردا چون دیوانه‌ها گرم کردم و زخم‌هایش را مرهم گذاشتم تا شاید باز بخندد. بدنش سیاه بود و جز مرگ چیزی در چشمانش

لانه نداشت. تن بی‌گنااهش را با بعضی ابدی به خاک سپردم و کت خون‌ام را بارها بوسیدم. زخم او را هر روز کتک می‌زد و دردهایش را تک تک روی بدنم احساس می‌کردم. زخم‌گین و عصبی‌ام از ذات الریه مُرد و بدنش را جلوی مزرعه به خاک سپردم و دیگر کسی نبود که کودکم را کتک بزند. من ماندم و کودک و خانه‌ای چوبی وسط دشتی که سال‌ها بود حتی ساقه‌ای در آن سبز نمی‌شد. زمستانش تمامی نداشت و آسمانش با خورشیدی بی‌روح روشن می‌شد.

روزی که بدن عریان کودکم را در اصطبل مزرعه متروکه یافتم امیدم تماماً ناامید شد و تنها چیزی که نفسم را به جریان می‌انداخت انتقام بود. من مردی تنها و غم دیده‌ام که در شرمندگی خودش گرفتار شده و می‌داند که نتوانسته از خانواده‌اش محافظت کند. روزی مردی غریبه با کتی پوستی و شالی ضخیم درب خانه‌ام را زد. بی‌تفاوت در را گشودم و نگاهش کردم. به زمین زل زده بود و نخ لبه شالش را دور انگشتش می‌پیچید. با استرس سرفه خشکی کرد و گفت: سلام، من توبه کرده‌ام و راستش چند ماه پیش که گرگ دختر کوچکم را جلوی چشمم کُشت فهمیدم که تاوان بزرگترین گناهم را داده‌ام. همان روز پشیمان شدم و توبه کردم. با تعجب به مرد غریبه





باشد وگرنه روزم را مثل شب سیاه می‌کند. از دیروز عصر تا نمی‌دانم کی که من خواب بودم و آمد، بالای سر مادرش در بیمارستان بود. حالا داشت لابد همان ساعت‌ها را مرور می‌کرد.

به دستشویی می‌روم و دست و صورتم را با صابون می‌شویم اما تنم بوی لیلی را گرفته است. باید بروم حمام. حوله را دم دست می‌گذارم و آهسته می‌خزم داخل. لیلی آرام و با چشم‌های بسته غلت می‌زند. دوش را باز می‌کنم. پس از دو بار شستن تن، هنوز ته مانده بوی لیلی را حس می‌کنم. بیرون می‌زنم اما نگران. حالا لیلی نشسته روبه روی در حمام و مرا با تعجب نگاه می‌کند.

لبخند می‌زنم و آرام می‌گویم: تمام تنم بو می‌داد، گفتم دوش بگیرم.

لبانش را باز می‌کند و می‌گوید: از عطر تازه‌ای که خریده‌ام بزن، خیلی خوش بوست.

به روی درآور اشاره می‌کند. عطر تازه‌ای آنجاست. صورت اصلاح کرده‌ام را با آن سیراب می‌کنم. ناگهان با وحشت دستم را عقب می‌برم و زل می‌زنم به شیشه، این عطر بوی لیلی را می‌دهد.

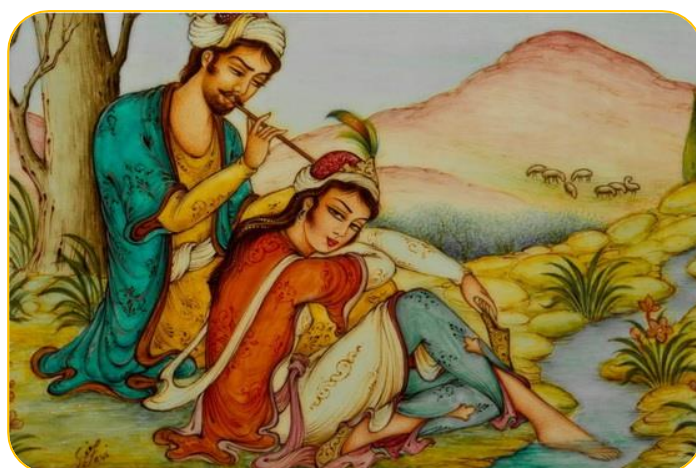
لیلا هنوز به من خیره است و لبخند می‌زند. ■

صبح آمده بود اما نه طبق قرار قبلی. کلید لازم نداشت و مثل همیشه از پنجره آمده بودم. آنچنان سر زده و هول هولکی آمد که من هنوز گیجِ نخوابیدن شب قبل بودم. او نیز هنوز فرصت نکرده بود گیسوان‌اش را شانه کند. چشم در چشم هم دوختیم. لب‌هایم خشک بود و به هم چسبیده و چشمانم هنوز غبار آلود.

دوام عشق به باور است که نتیجه‌اش ایمان می‌آورد، اما وقتی که باور نباشد، عشق چیزی تهی‌تر از گردوی کرم خورده است. من هنوز عاشق او هستم، چرا که باور دارم حتا حضور یکباره و هول هولکی‌اش می‌تواند زوایای تاریک بسیاری را روشن کند که در تیرگی شب دیده نمی‌شود.

دیشب خوب نخوابیده بودم. می‌شود گفت اصلاً نخوابیده بودم جز چرت‌های پاره پاره و از هم گسیخته مثل افکاری که هر روز دوره‌ام کرده‌اند و مرا گریزی از تارهای نامرئی آن نیست. دست و پا می‌زنم تا فرو بروم وگرنه پیش رفتنی در کار نیست و دست و پایم چاره‌ای جز تکاپو ندارد.

دیشب لیلی آمده بود در بستر من و دزدکی با من خوابیده بود بی آنکه مجنون یا خسرو چیزی فهمیده باشند. اما گمان کنم زخم لیلیا بو برده بود، چون هنوز در رختخواب بود و پشت به من و پنجره، پشت پلک‌هایش تکان تکان می‌خورد. گمانم داشت خواب می‌دید، فقط خدا کند خواب من و لیلی را ندیده





شهرش بزرگ بود، شلوغ بود، هوایش کثیف مردمانش بی ادب بودند و جوهای آبش بوی تعفن می داد اما باز هم از این ساختمانهای خاکستری رنگ و این کوچه رعب آور بهتر بود.

بر سرعت گامهایش افزود خدا خدا کرد با کسی روبرو نشود خدایی هم کسی مقابل رویش سبز نشد، باز به سمت راست پیچید

نگاری این کوچه را می شناخت بله این خانه های دو طبقه ای که با دیوارهای بلند از کوچه جدا می شدند و جوی آبی که از وسط خیابان می گذشت را خوب می شناخت و حتی آن نانوايي دست راست و مغازه املاکی و آن پیرمرد بلند قامت و محزون را هم می شناخت و زن جوانی را که گوشه چادر گلدارش را لای دندانهایش گرفته و با سبد لاستیکی سنگینش

که از زیر چادرش بیرون زده بود از مقابل می آمد را هم خوب می شناخت.

وقتی زن به او رسید گفت: باز که دیر کردی بچه تا حالا کجا بودی الانه که بابات بیاد آگه باز هم آخر سال تجدیدی بیاری دیگه جلوش و نمیستم ها اجازه می دم تا میخواد کتکت بزنه!

-آخه چطور ممکنه؟

-ممکنه خوب هم ممکنه!

نه این نمی توانست ممکن باشه چونکه مادر و پدرش سالها قبل مرده بودند او چهل و چند سال داشت در یک شرکت ساختمانی کار می کرد چه درسی چه مدرسه ای؟

با سرعت دور شد و به سر کوچه که رسید ایستگاه قطار را دید با سرعت به آنطرف رفت.

مطمئن بود در ایستگاه اشتباهی پیاده شده نه این مکان، مکان درست بود و نه این زمان، زمان درست.

قطار آنجا بود.

نزدیک که شد مأمور کنترل را دید که موهایش را شانه کرده بود و داشت شانه اش را بار دیگر در جیب سمت چپ کتش جای می داد. صدای سوتی شنیده شد و قطار به راه افتاد... ■

از قطار پیاده شد. مأمور کنترل دستش را در جیب چپ کت اطو کشیده و تمیزش فرو کرده بود تا شانه اش را در آورد. عادت داشت در هر ایستگاه که قطار می ایستاد تا پیاده شدن و سوار شدن مسافران موهای چرب بلندش را شانه کند.

معمولاً دیر می ماند اما امروز ده دقیقه زودتر آمده بود، با گامهای شمرده از ایستگاه خارج شد و به سوی دفتر ساختمانی که در آنجا کار می کرد به راه افتاد.

همیشه به سمت راست می پیچید و بعد در انتهای کوچه به سمت چپ پیچیده و در یکی از آن ساختمانهای قدیمی که با ساختمانهای کناری شان اصلن تناسبی نداشتند وارد می شد.

امروز کمی زود آمده بود ترجیح داد راهش را کمی طولانی کند. وارد کوچه مقابل شد دو طرف کوچه ساختمانهای سفید قوطی شکل ردیف شده بودند قبلاً اینجا را ندیده بود چقدر با دیگر کوچه ها فرق داشت.

از پیاده رویی گذشت که برخلاف همه پیاده روهای شهری که می شناخت هم تمیز بود هم عریض بود هم خوب سنگفرش شده بود.

دلش خواست در این کوچه کمی بیشتر بماند فکر کرد باید ساکنان تمیز و مرتب و مهربانی داشته باشد.

خیلی کار داشت و وقت سر خازندن نداشت ته کوچه که رسید به سمت راست پیچید. خانه های کوچک و فسقلی پشت درختان قطور و پربرگ قایم شده بودند.

اصلن مثل کوچهای دیگر شهرش نبود بوی گل و گیاه دماغش را انباشت. پرندگان در لابه لای درختان می خواندند.

آسمان آبی و بی ابر از لا به لای شاخه های درختان دیده می شد دلش می خواست این کوچه تا ابد ادامه می یافت.

حاضر بود رییس سرش داد می زد فحشش می داد حتی از کار بیکار می شد اما کمی دیگر در این کوچه گام می زد.

اما کوچه کوتاهی بود و مجبوراً وارد کوچه سمت راست شد یک عالمه ساختمان بلند خاکستری انگار روی سرش ریخت.

وارد کوچه مقابل شد دو طرف کوچه ساختمانهای سفید قوطی شکل ردیف شده بودند قبلاً اینجا را ندیده بود چقدر با دیگر کوچه ها فرق داشت.





عوض، فنجان چای یخ زده را توی دست گرفتم و از پشت شیشه، به قله‌های پوشیده از برف خیره شدم.

تابستان‌ها، با مادر و شفیع به دهاتمان می‌رفتیم و تا پایان برداشت محصول، می‌ماندیم. نه اینکه مشکل مادی داشته باشیم، نه. می‌ماندیم چون مادر اینطور می‌خواست. بچه بودم ولی خوب می‌فهمیدم که مادر ماندن در آنجا را به رنج بودن، در کنار پدر ترجیح می‌دهد.

بزرگتر که شدم، رفت و آمدمان کم شد و با قبولی شفیع در دانشگاه صنعتی شریف، به خر خوانی‌های من هم اضافه شد. یادم می‌آید، آن روز کتاب به دست توی حیاط قدم می‌زدم و درس می‌خواندم. با نزدیک شدنم به کنکور اضطرابم هم بیشتر می‌شد.

- "شیره، شیره جان... یه دقیقه بیا بالا دخترم. یه خبر دارم برات."

مادر از پنجره کله کشیده بود. ضرباهنگ صداس در برخورد با گیاه عشقه- که از باران شب پیش هنوز خیس بود- به دلم نشست. نماند تا بپرسم "چه خبری؟" دویدم سمت خانه. مادر داشت پیاز خرد می‌کرد و زیر لب انه ای محلی زمزمه می‌کرد. کار هر روزش بود. ترانه هاش را مثل ادویه جات می‌ریخت توی غذاهایی که هر روز برامان می‌پخت. دست پختش حرف نداشت. یک پیراهن نخی گلدار تنش بود با پیژامهٔ سورمه‌ای رنگ خال خالی. روسری نازکش را طوری بالای سرش گره زده بود که تارهای جو گندمی موهاش از زیرش ریخته بود بیرون. او را همیشه همان طور به یاد می‌آورم؛ از همان سال‌های جوانی که باید دلبری می‌کرد.

آدم‌ها، ته قلبشان ناگفتنی‌هایی دارند که از گفتنش به خودشان هم می‌ترسند. می‌خواهند همان جا هم بماند، ته قلبشان. او را با پدر، مقایسه کردم. شیک پوش و جذاب بود. از آن تیپ مردهای با جذبه و خوش صحبت که آدم از هم کلامی با او حظ می‌برد. در جوانی عضو فعال گارد شاهنشاهی بود با خاطرات زیادی برای گفتن.

- "د...وايستادی اونجا به چی نگاه می‌کنی؟ بیا دیگه!"

بوی پیاز داغ تمام خانه را برداشته بود. از سیب زمینی‌های توی بشقاب چند تایی برداشتم و گفتم: "نفسم برید تا پیام بالا. حالا خبر انقدر مهمه؟"

- "ملاً راضیه زنگ زد. خوابی برات دیده بگو چی؟"

همین چند دقیقه پیش بود که شفیع- پیامکی - از آمدن مهندس ایزدخواه خبر داد. یک دیدار کاری نبود؛ می‌خواست نشستنی دوستانه داشته باشد تا برسد به گل و شیرینی و حضور در جمعی خانوادگی. دو سال بود می‌شناختمش. از وقتی محصولات کارخانه به تولید انبوه رسید و جایگاه ثابتی در بازار پیدا کردیم، سروکله‌اش پیدا شد. پنجاه درصد از سهام شرکت متعلق به او بود و رفاقتش با شفیع، از آنجا شکل گرفت که یک روز جهت پیشنهاد شراکت به دفتر کارش آمد.

از اینکه، ایزدخواه خواستگارم شد تعجب نکردم. تغییر رفتارش در مواجهه با من بخصوص وقتی تند تند عرق می‌ریخت شک ام را یقین کرد. آنقدرها برابرم مهم نبود که بخواهد فکرم را درگیر کند. مدیر داخلی کارخانه شفیع بودم و کار، در زندگی‌ام حرف اول را می‌زد.

"خواست باشه خواهر. این مورد حیفه. از چنگت در نره؟" و خندید.

"قوم و خویشی با اون چه دردی ازت دوا می‌کنه! هان؟" دو قدم به طرفم برداشت. عادت داشت موقع حرف زدن دست هاش را تکان بدهد. انگار اینطوری اعتماد بنفس می‌گرفت. - "دیوونه! به خاطر خودت میگم. خبر داری که...بابا و مامان چقدر دل نگرونت هستن؟"

"دیگه از من گذشته. حالا بیشتر به این فکر می‌کنم، کی می‌تونم یه سفر دور دنیا برم." - "آخه تو چته؟ فکر نکن چهل شدی، روزای چل چلیت رسیده. اینا همش چرته"

اولین باری بود که اینطور بال بال می‌زد. لابد توی ذهنش ایزدخواه را لقمهٔ چربی می‌دانست که نمی‌خواست به این سادگی از دستش بدهد.

گفتم: "می‌خوام این دفعه تعطیلات رو با پسران برم ساری." نیم چرخ دور خودش زد و در حالی که دستش را توی هوا می‌چرخاند گفت: "هادی نمی‌تونه بیاد. داره برای کنکور می‌خونه."

موبایلم که زنگ خورد، روی صفحه‌اش تصویر مادر افتاد. یک زن رنج کشیدهٔ خسته، که تمام جوانی‌اش، توی شالیزارهای موروثی پدربزرگ گذشت. با صورتی آفتاب سوخته، حاصل خورشید داغ تابستانی در همان روزهای سخت کار. برندااشتم. در



"اوه اوه... چپه پس. خوابی که اون ببینه نوبره والا."  
"امان بده حرف بزمن! تو رو برای یکی پسندیده. زنگ زده فردا..."

"آهااااا، از اون خواب‌هایی که یه فضول مثل اون هر از گاهی برای دخترای به قول خودش رسیده می‌بینه."

"زبون به دهن بگیر دختر. بده خودش رو تو در دسر انداخته؟"

"آره. مگه مرض داره؟"

"خیلی مونده تا این چیزارو بفهمی. اون چشمش دنبال ثواب و هزار جور کار خیره."

"هزار جور کار خیره."

"عه؟ اینجور یاست که عین خان باجی‌ها می‌شینند صدر مجلس روضه‌های فلسفی ش و سمپوزیوم راه می‌ندازه؟"

"چی میگي!"

"میگم بی خیال من بشه، همین"

با صدای منشی‌ام به طرفش برگشتم.

"مجبور شدم پیام تو. در زدم ولی... آقای"

صالح نیا خواستن همین الان برید دفترشون."

فجنجان خالی را روی میز گذاشتم و

گفتم: "خیله خب. می‌تونم بری. این رو هم ببر"

هیچ وقت ندیدم ابرو در هم بکشد یا بخواهد اعتراض کند.

آرامشی در صورتش بود که نمی‌فهمیدم ریشه‌اش کجاست. یک

سال سیزده بدر- چهارده سالم بود- با جمعی از فامیل به

جنگل‌های اطراف جاده نظامی رفتیم. بعد از یک ناهار مفصل زیر

درختان چنار و افرا، به پیشنهاد عمو، مردها تصمیم گرفتند یک

عکس دو نفره با زن هاشان بیندازند. خنده‌ام ما بچه‌ها از ژست

گرفتن بزرگترها، در جنگل می‌پیچید. مثلاً عمو، زن عمو را بغل

زده بود در حالی که می‌خواست ببوسدش. این پدر بود که چیلیک

چیلیک ازشان عکس می‌گرفت اما همین که نوبت به خودش

رسید، طفره رفت. سیگاری روشن کرد و دور شد. برقی توی

چشم‌های مادر افتاد که زود ناپدید شد. انگار هیچ اتفاقی نیفتاد!

آن سال تنها سیزده بدری بود که به اصرار عمو، پدر راضی شد

کنار مادر بایستد و عکس بیندازد. این در حالی بود که من و شفیع

فاصله‌ام میانشان را پر کرده بودیم.

پنجره را که باز کردم، نسیم بهاری زیر پوستم دوید. شبیه

بطری پر از هوایی بودم که از عطر شمعدانی‌های روی بالکن معطر

بود.

"وقتی عمو سرزده، به خونه مون اومد و منو برای پدرت

خواستگاری کرد داشتم از عشقش می‌مردم. چقدر به رباب و پری

پز می‌دادم. پانزده سالم بود. انگار کور بودم. نفهمیدم چرا پدرت  
نخواست حتی دو کلمه باهام حرف بزنه. بعد از عقدمون وقتی  
بلافاصله رفت ساری سر پستش، باز هم نفهمیدم."

"عقد شدین فقط سرهمون قضیه دختر عمو، پسر عمو؟"

"نه. چون حرف، حرف پدر بزرگت بود. کسی جرات مخالفت  
نداشت."

"بابا چی؟ شاید اون موقع یکی رو دوست داشت؟"

"نمی‌دونم. شاید. هیچ وقت هیچی نگفت."

"نمی‌خوام اینو بگم. ولی شما هم نخواستی این رابطه رو  
بهتر کنی."

مادر آهی کشید و گفت: "وقتی تنت سرد بشه، هر جوری می

توننی گرمش کنی ولی آگه دلت سرد بشه،

چی؟"

یک روز که خیلی دلش گرفته بود این

چیزها را به من گفت.

با این حال، در تمام آن سال‌هایی که پدر به

حسابش نمی‌آورد، راضی به نظر می‌رسید.

حتی وقتی که حاضر نبود بیشتر از "آره"، "نه" باهاش حرف بزند.

پدر را دوست داشتم. همان اندازه که در رفتارش با مادر بی تفاوت

بود با من و شفیع، صمیمی و گشاده دست بود.

"نمی‌خواهی بیای شبره؟ ما با هم حرف زدیم. ایزد خواه

منتظره."

چهره‌ام برافروخته‌ام شفیع رو برویم بود. ماندم چه بگویم که با

صدا در آمدن دوباره موبایلم، چشم در چشم شفیع جواب دادم.

"سلام مامان"

"چی، چی شده؟"

"نمی‌تونم مامان. همیشه"

"اینجوری بهتره."

"پس آگه خوشبختی منو می‌خواین بذارین راحت باشم"

هنوز گوشی توی دستم بود که شفیع گفت: "فکراتو کردی؟"

تعطیلات که می‌شود به خانه ویلایی‌مان در ساری می‌روم.

سال‌هاست وضعیت در آنجا دیگر مثل سابق نیست. از سر عادت

است یا نه، نمی‌دانم. هر چه هست پدر با مادر مهربان شد. حالا

که موهاشان سفید شد و خطوط زیر چشمانشان عمیق، با هم

زیارت می‌روند، عکس می‌اندازند. حتی گاهی وقت‌ها مادر را با

پارچه‌های گرانی که می‌خرد، غافلگیر می‌کند. در یک چنین

شرایطی هم مادر، فقط به یک لبخند ساده بسنده می‌کند. ■





اولین روزهای پاییز بود. مرتضی با لباس سیاه، چشم‌های سرخ بی‌خوابی کشیده یکدسته گل روی قبرسارا گذاشت و بعد مشت توی سر خودش کوبید؛ تمام هیكلش را روی قبر انداخت. ناله هاش به حدی دلخراش بود که دل اقوام و آشنایان سارا راهم که برخاک دور قبرافسوده وپکر نشسته بودند مانند صاعقه لرزاند. همین چند هفته پیش بود که سارا در مقبره خانوادگیش دربهشت زهرای شهرشان به خاک سپرده شد. کنار قبر مادر بزرگش، اما برای همه سؤال بود که چرا مرتضی بعد از گذشت سه ماه از مرگ سارا این اولین شب جمعه بود که سر قبر همسرش می‌رفت؟! زار زار گریست و زیر لب زمزمه می‌کرد:

خاک بر سر همچی شوهری مثل من که لیاقت تو رانداشت.  
-کاش زودتر خبر شده بودم نمی‌گذاشتم غریب مرگ بشی؛  
-هیچکس منو خبر نکرد.  
-هیچکی به من نگفت که چه طوری مردی!  
-لعنت به من که نمی‌دونم: سرطان گرفتی ...؟! به مرگ طبیعی  
مردی...؟! دق کردی ...؟! تصادف کردی...؟! یا خودکشی کردی؟!  
-خودکشی که نه ...! این اصلاً در قاموس تو نمی‌گنجه ...! از محالاته...! اون هم برای گل پاکی مثل تو...! مثل تو که نماز و قر آنت به جا بود و یک روزها ترک نمی‌شد. مسجد رفتن و زیارت کردنات منظم بود. ذکر خدا با نفست همراه بود...! با فقیرا همدل بودی با همسایه‌ها خوش مرام بودی...! با شوهر خاک بر سرت هم همسر بودی و هم مادر بودی...وهم خواهر...!  
-چند تا مشت دیگه توی سرش زدو نعره کشید:  
خدا...! خدا...! خدا...!

خدا یا چه طوری بدون سارا...؟! هوا کاملاً تاریک شد. سرش روی زانو هاش بود و به هق هق افتاده بود کسی نبود از توی شل و گل‌ها بلندش کنه ...! چاره‌ای نبود باید خودش را از زمین خیس جاکن می‌کرد.

خدا...! خدا...! خدا...!  
-اصلاً نمی‌تونم مرگت را باور کنم ...!  
-و بعد هم رو کرد به پدر و مادر سارا و با هق هق گریه گفت:  
-شما چرا من را خبر نکردید...! نه تو تشییع جنازه نه تو کفن و دفنش ...!  
-اصلاً هنوز کسی به من نگفته سارا چرا مرده...!  
-زن من تو خونه شما بوده که مرده...! چرا...! آخه چرا...?  
-مادر خانمش باعصبانیت گفت: خفه شو مرد که بی‌شعور و نفهم...!  
-پدر خانمش داد زد مرد که الدنگ بچه ما را تو کشتی! و حالا خودت را می‌زنی به کوچه علی چپ...!  
-دختر کوچکش ستایش که لباس سیاه پوشیده بود و پکر و افسرده به قبر مامان جونش چسبیده بود. زد زیر گریه و خواست

در راه برگشت؛ مرتب به خودش لعنت فرستاد:  
-کاش اون روز این برخورد ناجور را با سارا نکرده بودم که این جور قهرکنه...!  
-کاش لا اقل ستایش را نگذاشته بودم خونه مادر بزرگش بره...!  
و باز هم زمزمه کرد:  
وای...! بدون سارا چه قدر سخته...! بدون ستایش چه قدر سخته...!

نا خود آگاه به یاد روز تولد ستایش افتاد. سه سال پیش هم که ستایش دنیا آمد هفته اول پاییز بود. پنج سال از ازدواج سارا و مرتضی می‌گذشت. اما خواسته یا نا خواسته از داشتن نوزاد محروم بودند. بعد از این همه درمان و دارو آنشب که ستایش به دنیا آمد. درست روز شروع جنگ بود. جنگ ایران و عراق...! در آن شب درد ناک آژیر خطرها مرتب به صدا در می‌آمد:  
-هم اکنون وضعیت قرمز اعلام می‌شود:  
معنی و مفهوم آن این است که هم اکنون حمله هوایی انجام خواهد شد...!  
و بعد صدای آژیر خطر به گوش می‌رسید. دررر... دررر...!  
تمام برق شهر خاموش بود. شیشه‌ها و پنجره‌های بیمارستان زنان و زایمان با روزنامه و کاغذ پوشیده بود. پزشک زنان برای





تولد نوزادها و عمل جراحی از نور چراغ قوه استفاده می‌کردند. سر انجام ستایش در کور سوی نور چراغ قوه به دنیا آمد. به همین لحاظ مادرش همیشه از بخت ضعیف ستایش حرف می‌زد.

در مسیر برگشت خودش را به خاطر رفتار خشن ناشی از بدبینی و قضاوت عجولانه‌اش در روز عاشورای امسال نسبت به سارا سرزنش می‌کرد.

ظهر عاشورای آن روز، سینه زنی و زنجیرزنی تمام شده بود و صفاها به هم ریخته بود. بعضی از مردم به نماز جماعت ایستاده بودند و بقیه مردم هم به طور پراکنده با ماشینها و موتورها یا پیاده به خانه‌هایشان بر می‌گشتند. داغی هوا بیش از اندازه بود. توی این شهر معروف بود که روز عاشورا هوا به شدت گرم می‌شود و اگر زمستان باشد ابر سنگین و غمگین و سیاهی آسمان را می‌پوشاند؛ و یا آسمان هم همراه با مردم اشک می‌ریزد. سارا و دختر بچه‌اش ستایش خسته و مانده با ماتم و اندوه عاشورایی به خانه بر می‌گشتند. مامان جون صبح اول وقت برای دخترش زنجیر کوچکی خریده بود. ستایش که غرق در تماشای مراسم عزاداری بود ناگهان چشمش به بابایش افتاد که زنجیر می‌زد. بهانه گرفت و افتاد سر لجبازی که پیش بابا برود اما سارا نگذاشت. و بیخ گوشش گفت: دخترها نباید در صف مردها سینه و زنجیر بزنند.

ستایش در حالی که کرکر می‌کرد و بهانه می‌گرفت پرسید: مامان جون برای چی ...؟ هان ...! برای چی ما نباید توی مردا بریم...؟!

-برای اینکه گناه داره...!

-موهاتم بکن زیر روسری مثل من، ببین یک نخ موم پیدا نیست. نگاه کن چادرم را هم محکم گرفتم که پس نره ...! در مسیر برگشت به خانه، ستایش بهانه‌گیری کرد. مامان از بستنی فروشی برایش بستنی خرید. بستنی را داشت می‌خورد و دنبال سر مامانش کشان کشان می‌آمد که تشنه شد. از جلو مغازه‌های بسته خیابان که می‌گذشتند هیچ‌جا اثری از آب نبود. از خمره‌های آب دوطرف خیابان هم خیلی فاصله گرفته بودند. درب خانه‌های دوطرف خیابان هم بسته بود. نرسیده به میدان یک خانم چادر مشکی کلید روی در می‌انداخت که وارد خانه‌اش شود.

سارا از دور صدازد:

-خانم! خانم! ممکنه خواهش کنم یک لیوان آب به این بچه بیارین!

- خانم چادر مشکی کمی صبر کردتا سارا وستایش رسیدند.

سارا و ستایش پشت در خانه منتظر لیوان آب ماندند...

خانم چادر مشکی به احترام آن‌ها در را نیمه باز گذاشت. چند دقیقه بعد با پارچ پراز آب یخ و لیوان بلوری که زیردستی چینی داشت برگشت.

سارا و بچه‌اش نبودند. هرچه این طرف و آن طرف خیابان سرک کشید. اثری از آن‌ها نبود. انگار که زمین دهن باز کرده بود و آن‌ها را بلعیده بود. پارچ آب را زمین گذاشت و با سرعت چادر چاقچور کرد. هرچه گشت سگ کوچولوی (ذغالی) هم توی حیاط نبود.

در راسته خیابان که کمی جلو رفت. (ذغالی) از دور دست‌ها دوان دوان بر می‌گشت. دقیق که شد چادر سیاه سارا را به دندان گرفته بود و باخودش می‌آورد! هرچه روی پا ایستاد خبری از برگشت سارا و بچه‌اش نبود. انگار ترس از ذغالی نگذاشت که سارا برگردد!

آن روز به خاطر گرمای شدید سارا لباس زیر نازک و تقریباً بدن نما پوشیده بود. روسری نازک و کوتاهی داشت که موهای بلند و دم اسبیش رادر زیر چادر مشکی ضخیمش مخفی می‌کرد. دامن تابستانی و نازکش تا قوزک پایش می‌آمد. رویش را که تنگ می‌گرفت؛ فقط صورت زیبا و چشم‌های مشکی و جذاب و ابروهای پیوندی و گونه‌های گلگون و مینیاتوری این دختر جوان بیرون بود.

حالا که سارا با بچه بغل این همه دویده بود و از ترس سگ به هنس هنس افتاده بود؛ چادر نداشت. چادرش را ذغالی برده بود! خون خونش را می‌خورد. موهای دم اسبیش تا انتهای کمر از زیر روسری نازک بیرون زده بود. زلف مش زده‌اش از جلوروسری سرک می‌کشید. اندام باریک و استخوانی این خانم زیبای بیست و چهار ساله هوس انگیز می‌نمود. دست به دعا که برد: چند بار باحالت تضرع یا حسین یا حسین زد. هرچه در کیف کوچکش گشت اثری از موبایلش نبود. سرمیدان ایستاد. تاکسی‌ها اکثراً پراز مسافر بود. ماشین شخصی‌ها خیره خیره به سارا و بچه‌اش نگاه می‌کردند. جوان‌ترها بوق ممتد می‌زدند. بعضی مزاحمت ایجاد می‌کردند و جلو پایش ترمز می‌زدند و پيله‌اش می‌شدند. از زور خشم گریه‌اش گرفته بود و خدا خدا می‌کرد که هیچ‌آشنایی او را با این وضعیت آن هم در این روز مقدس نبیند.

یک جوان موتوری جلو پایش ایستاد: خانم بریم...!

سارا سکوت کرد و با خشم سرش را برگرداند.

موتوری دوری زد و دوباره برگشت:

-خانم یک شب چند...؟!

راننده تاکسی کمی جلوتر ایستاد سارا بچه‌اش را بغل زد و چند قدم دوید. مسیر تاکسی به آدرس سارا نمی‌خورد. با درستی هم



هیچ ماشینی حاضر نمی‌شد این مسیر دور دراز را آن هم در این ساعت که موقع ناهار یا به خانه رفتن تاکسی‌ها بود قبول کند. راننده شخصی پراید که پشت شیشه ماشینش با رنگ سرخ نوشته بود. یا حسین فاطمه سرش را از شیشه ماشین بیرون کرد وبا حالت عصبانیت گفت:

خانم روز عاشورا هم خجالت نمی‌کشی!!!

وبعد هم در حالی که غضبش را می‌خورد پایش را روی پدال گاز گذاشت و گفت: همین شماها هستید که خون شهدا را پامال می‌کنید!!!

سارا خیلی خسته بود. ستایش کم کم خوابش برد. سارا با این وضعیت نمی‌توانست نه هیچ جایی بایستد و نه هیچ جایی بنشیند...! ستایش را روی شانه‌اش انداخت و پیاده به راه زد...! راه که می‌رفت اندامش بیشتر خودنمایی می‌کرد و همه نگاه‌ها به طرفش می‌رفت.

گشت ارشاد که چندین بار از جلو چشمانش گذر کرده بود این با ربه سارامشکوک شد و جلو پایش ایستاد!

دوتا خانم سر تا پا مشکی پوش کوتاه قد که فقط چشم‌هایشان دیده می‌شد بیسیم به دست پایین پریدند و سارا و بچه اش را به طرف ماشین گشت ارشاد هل دادند.

- التماس‌های بی اندازه سارا فایده‌ای نداشت...! توی ماشین

سارا جیغ کشید و دادزد:

- به خدا من چادرم را سگ برده...!

- دوتا خانم زدند زیر خنده...!

- ما را مسخره کردی...!؟

- همین شماها خون شهیدان را پامال می‌کنید!

- ترا خدا خانم صورت من را نگاه کنید؛ من حتی به خاطر

روز عاشورا و احترام امام حسین بزرگ نکردم...!

- به خدایم زنجیر زن امام حسین...!

- ستایش از خواب که پرید زنجیر از دستش افتاد.

- خانما به خدا ببینید: این هم زنجیر دخترم...!

- این اصرار و التماس‌ها فایده‌ای نداشت. واز نگاه منظوردار

خانم‌ها می‌شد فهمید که شکشان در مورد لایابالی بودن سارا هر لحظه بیشتر می‌شود.

- به کلانتری که رسیدند. به شوهر سارا خانم زنگ زدند...!

- مرتضی از تعجب دستپاچه شدوزبان‌ش بند آمد...!

- همسر من هیچ وقت بی حجاب نبوده...!

- خانم شما کلاشتباه گرفتید.

- اصلاً مگر همچی چیزی امکان داره...!؟

- همسر من اهل نماز و روزه هست. جلسات قرآن و دعا هاش ترک نمی‌شه...!

- آقای عزیز ما را مسخره کرده ومی‌گه چادرم را سگ برده...!

- لابد برای توجیه کارهای خلافش شما را هم همین جور دست می‌ندازه...!؟

مرتضی وارد کلانتری که شد. چشمش به سارا وستایش که افتاد خشکش زد. سارا سرخ و زرد شد و بعد هم سرش را پایین انداخت. مرتضی هرگز به یاد نمی‌آورد که سارا اینگونه با لباس بدن نما وسروکله به این افتضاحی از خانه بیرون شده باشد. آن هم در چنین روز مقدسی مثل روز عاشورا...!

ستایش به حالت وحشت زده و رنگ پریده می‌لرزید. و این کشمکش عجیب و بی سابقه میان پدر و مادرش را نگاه می‌کرد. گریه کنان دامن ما درش راه‌اکرد و خودش را به شکم پیش آمده بابا چسباند.

مرتضی ستایش را هل داد و با قد کو تاهش پرید بالا ومشتش را باعصبانیت در گوش سارا خواباند. و بعددستی به ریشش کشید و دادزد: پس توهشت سال است مرا گول زدی. مسخره کردی. هشت سال است که تف سر بالا بودی و من نمی‌دانستم؟

" هشت سال با ریا کاری وفریب دادانات باظاهرسازیات با مقنعه تا زیر چانه وچادر مشکی ضخیم پوشیدنت. با مسجد و زیارت رفتن هات و بانماز و قرآن خونددانات به من...!؟ به دخترم خیانت کردی؟ "

آخه من پیش همسایه هاچه طوری سر بلند کنم...!؟

- پیش پدر و مادرم... پیش قوم وخویشام... پیش هم چراغی ها... پیش مسجدی‌ها... آخه توی راسته بازار هیچکی نیست که مرتضی طلا فروش را نشناسه...! بغضش ترکید وزد زیر گریه. شانه‌های پهنش تکان تکان خورد. سرش راکه از روی زانوهایش برداشت.

- ستایش لفل زبانی کرد و از سر دل رحمی گفت: بابا من دیگه آب نمی‌خام!

- به من چه که آب می‌خای یا نمی‌خای...! برو پیش همون مادر فلان فلان شدت وکس و کاراش بگو بهت آب بدن...! و با سرعت از در کلانتری زد بیرون.

سارا تعهد کتبی و اخلاقی که داد و پول چادری را که ارشاد برایش خرید پرداخت. محجبه اذدر بیرون زد...! وبا حالت قهر و عصبانیت به خانه مادری رفت.

مرتضی از آنروز به بعد دقیقه‌ای آرام نداشت، طاقت دوری همسربرای یک جوان سی ساله با روحیه‌ای چنین احساساتی و زود رنج بسیار سخت بود. از مغازه که بر می‌گشت در خانه تنها می



نشست و افسوس روزهای گذشته را می‌خورد چیزی که بیشتر از همه او را شکنجه می‌کرد این فکر بود که چه علتی داشته که زنی که هشت سال او را می‌پرستید، و آنقدر عاشق یکدل و یک جون همدیگه بودند! حالا این گونه از آب در آمده! هرچی فکر می‌کرد فکرش بجائی نمی‌رسید. هیچ استدلال ذهنی نمی‌توانست او را قانع بکند. بکلی مبهوت مانده بود و هیچ تکلیف خودش را نمی‌دانست و گاهی حالت جنون باو دست می‌داد، هرچه کوشش می‌کرد نمی‌توانست این افکار را فراموش کند، نمی‌خواست باور بکند که این پیش آمدها راست است. از خودش می‌پرسید، شاید دیوانه شده و یا خواب ترسناکی می‌بیند، ولی چیزیکه آشکار بود ازین به بعد این خانه و زندگی برایش تحمل ناپذیر بود و دیگر نمی‌توانست دخترش شایسته را که آنقدر دوست داشت ببیند. نمی‌توانست او را ببوسد و نوازش بکند. از همه بدتر زنش هشت سال ظاهر سازی و پنهان کاری کرده و کانون خانوادگی او را آلوده کرده بود. همه این‌ها در خفای او. بدون اینکه بداند! فکر می‌کرد که او بازیگر زبر دستی بوده. او را گول زده و به ریشش خندیده. از سر تا سر زندگیش بیزار شد، از همه چیز و همه کس سرخورده بود. خودش را بی اندازه تنها و بیگانه حس کرد. احساس کرد که زندگی به مویی بنده، به گیسویی، که اگر بیرون از روسری نیفتاده بود؛ زندگیش از هم نمی‌پاشید. دلش چرکین نمی‌شد. این قدر بدبینی و بد گمانی به سراغش نمی‌آمد. دختر لفل زبان و نازنینش بی بابا نمی‌شد. بعد زیر لب زمزمه کرد:

یعنی یک زلف افشان اینقدر معجزه می‌کنه؟! که اگر از روسری بیرون بیفته زندگی‌ها را به آتش می‌کشه؟! و حالا از کله من دود بلند کرده!

ذهنش فعال شده بود هر لحظه که تنها می‌شد. توی ذهنش صغری و کبری می‌چید و بعد هم توی نتیجه گیریش می‌موند.

- بدیهی ست که بی حجابی فساد می‌آورد.

- هر فاسدی هم می‌تواند بی حجاب باشد.

پس هر بی حجابی فاسد است؟!!

پس این مردهای بی دین و بی غیرتی که ناموسشون باهفتاد قلم آرا و گیرا و با هزار رقم عشو و ادا توی کوچه و خیابون‌ها ولو هستند چه طوری ککشون هم نمی‌گزه؟!!

-الکی که نمی‌گن جهان را فساد گرفته...!

سه ماه متوالی با تحمل رنج دوری از سارا و ستایش که عاشقشان بود گذشت. درطول این مدت هیچ خبری از سلامتی و وضعیت زندگی سارا و ستایش نداشت. هرگز به فکر آشتی با چنین زن فریبکاری هم نیفتاد. روزی که به جدایی اجتناب ناپذیر از سارا می‌اندیشید و خودش را قانع می‌کرد. یک بسته پستی به دست مرتضی رسید. چادر وموبایل سارا خانم همراه با یک نامه در آن بسته پستی بود. پاکت نامه را با عجله باز کرد و خواند:

سلام سارا خانم عزیز:

من همان خانم چادر مشکمی هستم که ظهر عاشورا برای دختر بچهات ستایش آب می‌خواستی...! آب که آوردم هرچه این طرف و آن طرف سرک کشیدم تورا نیافتم. گویا سگ کوچولوی مهربان من ذغالی بازیگوشی کرده و تو که ترسیدی دنبالت کرده؛ مدت‌ها این در و آن در زدم تا آدرست را پیدا کردم چادر وموبایل آویزان به آن را که ذغالی به دندان گرفت و آورد برایت می‌فرستم! از این زحمتی که برایت ایجاد شد معذرت می‌خواهم.

ارادتمند شما معصومه ربیعی.

مرتضی با خواندن این نامه سرش سوت کشید و دهانش از تعجب باز ماند! راه می‌رفت و مرتباً لا اله الا الله واستغفر الله... می‌گفت. از اینکه با همسرش این گونه رفتاری داشته سخت پشیمان و نگران بود. کر کره مغازه را با سرعت پایین کشیدو شتا بزده به مسجد بازرفت. رو به قبله نشست و زار زار گریست. واز خدا طلب عفو و بخشش کرد. دلش برای سارا و ستایش سخت تنگ شده بود. این پا و اون پا کرد که به خانه مادرزنش برود. صبر آمد. کمی به فکر فرو رفت. از مسجد بیرون شد. از هم چراغی‌ها کفش و لباس برای سارا و ستایش خرید. وروانه خانه مادرزنش شد. با دو بسته کادو زیر بغل پشت در خانه حاجیه سکینه وحاج مراد ایستاد. دل توی دلش نبود.

-آیا زنگ بزمنم...؟! نه...بهبتر است بزمن.

-کمی توی کوچه قدم زد و دوباره برگشت.

-این بار دل را یکدل کرد وخواست دکمه زنگ را بفشارد. انگار کسی از ته کوچه صدایش زد! رویش را که برگرداند. آقا ماشالله بود.

-باصدای گرفته همیشگی گفت:

-چه عجب از آقا مرتضی، نکنه راه گم کردین!

سلام علیک و مصافحه کردند. آقا ماشالله با حالت تضرعی گفت:

مگر خبر ندارید که خونه را فروختند و از این جا رفتند!

-نه به خدا من از همه جا بی‌خبرم...!

ای با...مارا دست انداختی؟ گفتند که چندین باره مغازه شما تلفن زدند شما گوشی را برداشتید.

-خونه را چرا فروختند...؟!!

-خب دیگه! همین مصیبت که براشون پیش اومد طاقت ماندن نداشتند.

نزدیک بود از ناراحتی چشم‌های مرتضی از حدقه بیرون بیپرد. با ترس و لرز پرسید: کدوم مصیبت؟!!

-همین مرگ سارا خانم...!

-همین چند هفته پیش توی بیمارستان مرد! وبعدها هم هرکس هر کسی یک چیزی میگه هیچکس هم نفهمید در اثر چی مرد!

بعد هم او را بردند بهشت زهرا همان آرامگاه خانوادگی‌شان پهلوی قبر مادر بزرگش به خاک سپردند. ■





بیرون می‌روند و شکور در را می‌بندد و به سوئیتشان برمی‌گردد، کنج اتاق می‌نشیند، پاهایش را بغل می‌گیرد، سرش را بین زانوهایش می‌گذارد و هق هق گریه را سر می‌دهد، درست مثل همان روز که بالای سر جنازه من زار زده بود. گلبهار هم با چشمان مرطوب به او زل می‌زند و لب‌های سرخ غنچه‌ای‌اش را روی هم می‌فشارد. وقتی چند ثانیه از زدن زنگ بلبلی در گاراژ گذشت و صدایی نشنیدم، انگشتم را روی زنگ گذاشتم و دو سه بار دیگر فشار دادم. بالاخره صدای لخ لخ دمپایی را توی حیاط شنیدم. گلبهار بود که شکوه هم می‌کرد: مگر سر آورده‌ای؟ باز کلیدت را نبردی؟ جارو به دست با سر و صورتی خاک گرفته در را که باز کرد، یکه خورد و از شرم گوشه روستری را به دندان گرفت. غنچه اناز باز شد: سلام. سلام، شکور کجا رفته؟ قصد ناوایی داشت، حالا برمی‌گردد. در را باز کردم، بعد از داخل آوردن ماشین مشغول آمار گرفتن از مصالح شدم. گلبهار را از دور می‌دیدم که با عجله جلوی در اتاقشان را جارو می‌زد. چند دقیقه نگذشته بود که جیغ‌های هراسناک گلبهار بلند شد، به سمتش دویدم. جارو از دستش افتاد، از پشت سر داشت نقش زمین می‌شد که با پرشی قبل از برخوردش با زمین او را گرفتم و چشمم به مار کلفت سفید و آجری رنگی افتاد که خودش را از دیوار بالا می‌کشید. گلبهار با چشمان بسته روی دستانم آرام گرفته بود، با پایم به در کوبیدم و او را به داخل بردم. نمی‌دانستم مار نیشش زده یا نه. صدای ضبط و پخش قدیمی از تاقچه پشت پنجره توی اتاق پیچیده بود: شهر خالی، جاده خالی، کوچه خالی، ... گلبهار را روی موکتی که اتاق کوچکشان را بزرگ‌تر نشان می‌داد، خواباندم. از پارچ آب خوری پلاستیکی کنار ضبط، مشتی آب برداشتم و به صورتش پاشیدم، تکان ضعیفی خورد، کنارش چمباتمه زد تا پاهایش را به دنبال نیش مار واریسی کنم که تیزی چاقوی شکور بین دو کتفم فرو رفت. گلبهار هم که از ترس از هوش رفته بود، چشمانش را باز کرد. حالا جسد من کمتر از یک متر با سطح زمین فاصله دارد. زیر خاک نرم باغچه‌ای که تا یک ماه پیش سبزی خوردن سفره محقر شکور را تأمین می‌کرد و حالا پر از بوته‌های رنگارنگ ناز و اطلسی است که بعد از دفن من با نقشه هوشمندانه شکور در باغچه چیده شده‌اند. روی رونیز نقره‌ای قشنگم که هنوز کنار باغچه پارک شده و همیشه برق می‌زد، یک بند انگشت خاک نشست. گوشه‌ام هم که اوایل مدام با زنگش و بیره داشت دیگر از صدا افتاده. خون من در رگ‌های ناز و اطلسی جریان پیدا می‌کند، مثل خیلی از درخت‌ها و گل بوته‌های زیبا و خاموش که هرگز، هیچکس به راز سر به مهر زیبایی و شادایی شان پی نمی‌برد. ■

یک ماهی می‌شود که این گاراژ درندشت که سال‌هاست انبار مصالح ساختمانی بوده، به کاروانسرای بدل شده است. حاجی می‌رود، کربلایی می‌آید. در این مدت پلیس و مأمور آگاهی که جای خود دارد، پدر و مادر و دوستانم هم هر از گاهی شم پلیسی‌شان را به کار انداخته و به سراغ سرایدارمان شکور و زنش گلبهار که در سوویت کوچکی در گوشه گاراژ زندگی می‌کنند، می‌آیند و از آن‌ها سؤالات جورواجور و تکراری می‌پرسند: چه ساعتی سامان وارد گاراژ شد؟ چه مدت آمار گرفتنش طول کشید؟ در ضمن کار چند بار و با چه کسانی تلفنی صحبت کرد؟ چه می‌گفت؟ چه ساعتی خارج شد؟ چرا ماشین خودش را نبرد؟ و ...

شکور هم برای چندمین بار همان طور که انگشتان نحیفش را در هم فرو می‌کند و گره‌ای در ابروانش می‌اندازد، همان جواب‌ها را تکرار می‌کند: چند بار برایتان قصه کنم؟ نیم ساعتی آقا سامان دربند صورت برداری از مصالح بود، وقتی سیاهه را نوشته کرد، به من گفت قرار است ریفیش با موتر خودش پی‌اش بیاید و با هم قصد جایی را دارند، یک ساعت دیگر هم برمی‌گردد، به من سفارش کرد در آن فرجه موترش را بشورم و از اینجا بیرون شد. چند ساعتی از رفتنش طی شده بود، ما دیگر می‌خواستیم دروازه را بسته کنیم و بخشیم، به گوشه‌اش چند بار زنگ زدم، وقتی جواب نگرفتم، فکر کردم باید پدر و مادرش را خبردار کنم و همین کار را هم کردم. گلبهار هم که همیشه پیراهن چیت دورچین گلدار با شلوار زری دوزی شده طرح پاکستانی می‌پوشد و روسری گل درشتش را دور گردنش می‌پیچد، پشت سر شکور می‌ایستد و چشم‌های بادامی پف‌دارش را به گل‌های باغچه می‌دوزد. توی این گاراژ که کمی دور از شهر قرار دارد، تا چشم کار می‌کند انواع مصالح ساختمانی از سنگ و آجر، سرامیک و کاشی گرفته تا گونی‌های گچ و سیمان، لوله‌های سبز و پولیکا، پنجره‌های پی‌وی.سی و سنگ توالت ایرانی و فرنگی و ... انبار شده. همه جا پوشیده از غبار سفید گچ و آهک است و سوویت شکور را با آن پنجره‌های کوچک کدر، ساختمانی متروکه جلوه می‌دهد. پلیس به برکت پول و پیگیری پدرم، تک تک دوستانم را سین جیم کرده و به هر سوراخ سمبه‌ای که ممکن است پایم به آنجا رسیده باشد، سر زده است، پرینت آخرین تماس‌های تلفنی‌ام را از مخابرات گرفته‌اند، همه کوه و بیابان‌های اطراف شهر را وجب به وجب گشته‌اند، سراغ همه آشنايان و اقوام دور و نزدیک رفته‌اند، توی ماشین و صندوق عقبش را به دقت بررسی و زیر و رو کرده‌اند ولی دریغ از سرنخی که راه به جایی ببرد. به قول مادرم انگار آب شده و به زمین رفته بودم. هر بار که مفتش‌های رسمی و غیررسمی دست از پا درازتر از گاراژ





می ریخت. نمی توانست آب دهانش را جمع کند و همیشه گوشه راست پایینش، کف سفیدی بود. یک جورایی دلم به حالش می سوخت. شاید به خاطر این بود که بچگی ها زورش از من بیشتر بود و حالا این طور نبود. کسی او را آدم حساب نمی کرد، حتی برادر کوچکش. وقتی با من احوالپرسی می کرد، با گرمی با او صحبت می کردم. مواظب بودم، نفهمد دلم به حالش می سوزد. وقتی با او صحبت می کردم، نگاه های سنگین همسایه ها را احساس می کردم. انگار من احمق بودم که با آدم دیوانه ای مثل اصغر یویو که از گوشه دهانش هم آب می ریخت، صحبت می کردم.

همیشه مرا که می دید، می گفت:

- سلام، عباس!

چنان معصومیتی در لحنش بود که دلم می لرزید و می گفتم:

- سلام اصغر! چطوری؟

- خوبم.

- هنوز داماد نرفتی؟

حیف که من نمی توانم، لحن صحبت او را برایتان شرح دهم. می گفتم:

- هنوز نه! باید درس بخونم.

- کی داماد مری؟

- معلوم نیست.

همین الان هم می توانم او را تصور کنم که دست چپش توی جیبش است در حالی که نگاهش به سینه من است و با همان سادگی سوال های همیشگی را از من می پرسد.

شاید ده بار او را در این سال ها دیدم و او همین سوال ها را از من کرد. یک بار از او پرسیدم:

- تو چی؟ هنوز داماد نشدی؟

- نه!

- برای چی داماد نمی شی؟

او را از بچگی می شناختم. از موقعی که مدرسه راهنمایی می رفتم و توی کوچه با بچه ها توشله بازی می کردیم. تیرخانکایش\* اصلاً خوب نبود و او را هیچ وقت ندیدم بازی کند، اما بقیه بازی ها را می کرد، مثلاً روی زمین دایره می کشیدیم و تویش توشله یا پاستور\* می کاشتیم و سعی می کردیم آنها را از دایره خارج کنیم. از همان موقع قیافه اش یک جور خاصی بود که همه از او می ترسیدند. صورتش سیاه بود. فک پایین و چانه اش به سمت راست کج شده بود و به خاطر همین هم خوب نمی توانست صحبت کند. آن زمان هیکلش از من گنده تر بود. شاید به خاطر اینکه بیشتر حرف ها را به صورت یو تلفظ می کرد به او اصغر یویو می گفتند. یک چشمش هم کلاچ بود.

زیاد با او بازی نمی کردم. راستش از او می ترسیدم. چون قیافه اش ترسناک بود. می ترسیدم از او بپریم و او مرا بزند یا بلایی سرم بیاورد. حالت چهره و رفتارش به طور عجیبی، شیطانی به نظر می رسید.

ولی از دور او را زیر نظر داشتم. خصوصاً موقعی که پلخمون\* به دست می گرفت، ترسناک تر می شد. چون ممکن بود سنگ بردارد و با آن هر کاری بکند. مثل بقیه بچه ها، حرکاتش قابل پیش بینی نبود.

پدر و مادرش غربت\* بودند. فرفره و چاقو درست می کردند و مادر و خواهرش آنها را دم پنجره یا فلکه آب می فروختند.

بعدها او را هنگامی که به دانشگاه می رفتم، می دیدم. سر چهارراه نزدیک ایستگاه اتوبوس می ایستاد خصوصاً بعد از ظهرها و مردم را تماشا می کرد. هر دو دستش را تا آخر توی جیب شلوارش می کرد. شلوارش سیاه بود و حداقل سه ساسون داشت. به صورتش که نگاه می کردم، سبیل کم پشت و چند لایخ ریش توی صورتش به چشمم می آمد. معمولاً به چشم های کسی خیره نمی شد. شاید به خاطر کلاچ بودنش بود. آن موقع هیکلش از من کوچکتر بود. مثل زمان کودکی از گوشه دهانش معمولاً آب



- باید پول جمع کنم.

دستهاش توی جیب‌های شلوارِ ساسون دارش بود و آنها را به اعماق جیبش، نزدیک آلتش، فشار می‌داد. این آخری‌ها لاغرتر شده بود. می‌گفتند صرع دارد، اما با ضعفِ بدنی او من بیشتر فکر می‌کردم معتاد شده است. البته هیچ‌وقت بوی دود نمی‌داد. موقعی که با من صحبت می‌کرد، احساس می‌کردم، او خیلی تنهاست و نیاز به حرف‌زدن و توجه دارد.

یک‌روز که از جلوی خانهٔ آنها رد می‌شدم تا به سمت ایستگاه اتوبوس بروم، سروصدایی از داخل خانهٔ آنها به گوشم رسید. قدم‌هایم را کندتر کردم و از جلوی در خانه‌شان که رد شدم نگاهی به داخل حیاطشان انداختم که ناگهان پردهٔ جلوی در، کنار رفت و اصغر در حالی که دستش را روی سرش گرفته بود از خانه بیرون دوید. پشت سرش خواهرش با چوب و جارو دنبالش دوید و شروع به فحش دادن کرد:

- مادر ج...هی پدرسگ، گمشو بیرون! دیگه نیای خانه، ها! ک...ت راست شده‌ها! مادر ق...

اصغر دوید توی کوچه و غیبش زد. یک لحظه دوران بچگی یادم آمد که بیشتر بچه‌ها از او می‌ترسیدند و خواهر او دختر کوچکی بود که از هر کسی کتک می‌خورد. ولی به خاطر برادرش کسی جرات زدن او را نداشت. خواهرش، بعداً که بزرگتر شد، یک‌دفعه به طرز عجیبی چاق و چاق‌تر شد تا جایی که کارش به دکتر کشید. دکتر که برادرم بود یک‌روز آرام و درگوشی به مادرم گفته بود دختره حامله شده. معلوم نیست کار کی بوده. این غربتا بچه‌هاشون همه‌جا ولو هستن و اصلاً مراقب اونا نیستن. خدا لعنت‌شون کنه. آن‌روز گذشت و من شاید دو بار دیگه اصغر را دیدم که هم‌چنان سر چهارراه رو به آفتاب می‌ایستاد و به مردم خیره می‌شد و من هیچ‌گاه از او نپرسیدم جریان آن روز چه بود.

امروز عصر که به خانه رسیدم، مادرم گفت:

- اصغر مرده!

- کدوم اصغر؟

- اصغر میلانِ پشتی! دیوانه بوده. صرع هم داشته. زیر قطار شده! انگار صدای بوق قطار را نشنیده! شاید هم روی ریل دچار صرع شده! معلوم نیست.

و من نگاه‌های خیرهٔ اصغر در هر بعد از ظهر، سر چهارراه یادم آمد که می‌ایستاد و مردم را تماشا می‌کرد و هیچکس او را آدم حساب نمی‌کرد. امروز دلم کمی گرفته. تصویر اصغر با آن دهان کج و آبِ دهان آویزان و آن لحن معصومانه که می‌گفت، «مُخوام داماد بُرم» توی ذهنم می‌آید. چهرهٔ قهوه‌ای رنگش و دست‌هایش که تا نزدیک آلتش در جیب‌های شلوار ساسون دارش فرو رفته بودند و می‌خواستند بهم برسند. راه می‌افتم به طرف ریل راه‌آهن تا کمی آنجا قدم بزنم. دو طرفِ ریل راه‌آهن مزارع گندم و باغ‌ها هستند. توی مزرعهٔ گندم، دو سگ از پشت بهم چسبیده‌اند و جفت‌گیری می‌کنند. در دوردست کوه‌هایی دیده می‌شوند که در آغوش آسمان آرمیده‌اند.

نسیم ملایمی می‌وزد و دلم را تازه می‌کند. به خط خاکستری افق در دوردست نگاه می‌کنم و از همیشه خود را به ابدیت نزدیک‌تر می‌بینم. ■

\* توشله: همان تيله به لهجه مشهدی است.

\* تیرخانکا: یک نوع بازی با تيله که در آن معمولاً سه سوراخ روی زمین درست می‌کنند. هر سوراخ تقریباً چند برابر یک تيله بزرگی دارد. هر نفر با کمک انگشتان دست‌هایش به شکل خاصی تيله‌ها را پرت می‌کند و برخورد تيله به دیگر تيله‌ها و انداختن تيله در بیش از یک سوراخ برای فرد امتیاز دارد.

\* پاستور: کاغذهای مقوایی کوچکی که روی آنها اطلاعاتی دربارهٔ ماشین‌ها یا دانشمندان یا تیم‌های فوتبال یا ... است و در بسته‌های سی‌چهل‌تایی موجود است.

\* پلخمون: همان تیرکمان است.

\* غُربت: همان کولی در گویش مشهدی است.





به آن‌ها می‌گفت که راه سرزمین روشنایی‌ها را نیافته، بی شک اعتبارش را از دست می‌داد. آسمان با ابی بیکرانش غرق در سکوت بود و پیر خردمند و دانا احساس ضعف می‌کرد. ابر بازیگوش از شیطنت خسته نمی‌شد و اندوه سنگینی به ناگاه قلب ماشو را به درد آورد. سرش را به بالا گرفت و فریاد زد: ای روشنایی‌ای نور! مرا از عذاب کشنده رها کن. دانایی و خرد به کار نیامد و از گشتن و نیافتن خسته شدم. بین زمین و آسمان نگاهم ندار. راه را نشانم بده. از میان هزاران شکلی که از ابرها دیده‌ام، کدامشان حقیقی است؟

آسمان غرق در سکوت بود. ماشو خسته و بی رمق خودش را روی تکه‌ای ابر رها کرد. پشت به زمین شد و چشمانش را به آسمان بست. بسیار سالخورده و ناتوان به نظر می‌رسید چشم‌هایش دیگر تاب نگاه کردن نداشتند. کمی پایین‌تر از ابرها، قبیله بدون رهبر و پیر فرزانه، آشفته و نابسامان بود. هیچ جوان خردمندی سزاوار جانشینی ماشو را نداشت و گوزنها در ماتم از دست دادن پیر خردمندشان به سوگواری نشسته بودند.

ماشو چشم‌هایش را بسته بود و تکه ابر کوچک بالای سرش آرام صدا می‌زد: "بلند شو ماشو. منم من! نشانه‌ای که ندیدی و نیافتی‌اش! چشم باز کن و به بالای سرت نگاه کن. ببین چقدر نزدیکم آنقدر که اگر دستت را دراز کنی می‌توانی لمس کنی. بلند شو پیر فرزانه! حقیقت مثل ابر کوچکی همیشه با تو بود ولی تو به دنبال نشانه‌ها در دور دست‌ها بودی. بلند شو ماشو"

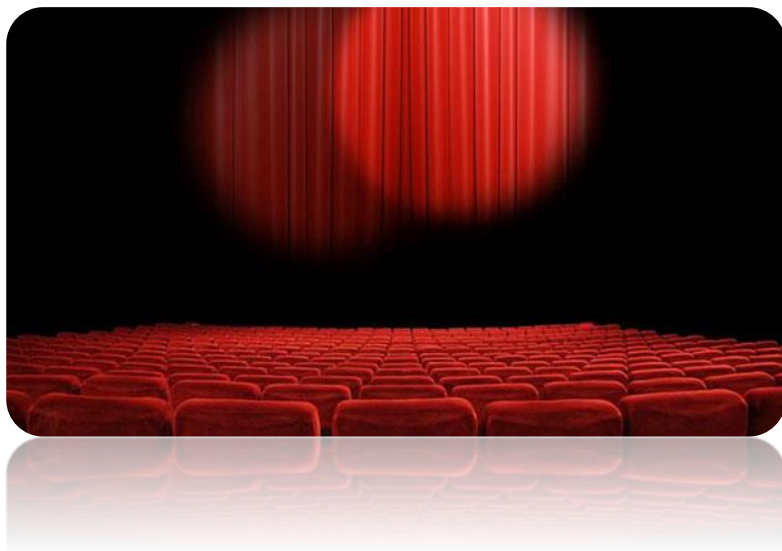
ماشو توان باز کردن چشم‌هایش را نداشت. خسته بود و ناتوان. صدای تکه ابر کوچک مثل دلنشین لالایی کودکانه او را به سالهای دور کودکی‌اش برد. می‌خواست که چشم باز نکند و بازهم بشنود. قطره‌ای باران روی صورتش چکید. چند قطره دیگر... تکه ابر کوچک می‌بارید و به جان خسته ماشو، طراوت و جوانی می‌بخشید. ماشو پایین می‌آمد و به زمین نزدیک می‌شد. دردلش آنچنان لذتی را احساس می‌کرد که نمی‌خواست لحظه‌ای چشم باز کند و شیرینیان لحظه را از دست بدهد. ابر کوچک باریده بود و ماشو که دیگر پیر و سالخورده نبود، نوازشش را با چشمان بسته احساس کرده بود. باران که تمام شد گوزن کوچکی در قبیله گوزنها به دنیا آمد و بزرگترها نامش را ماشو گذاشتند. ■

ماشو، خردمندترین و پیرترین گوزن قبیله اوسان، در تولد صد و دوازده سالگی‌اش، دچار غم عجیبی شده بود. فکر می‌کرد که برای ریاست قبیله دیگر نیروی کافی ندارد و نمی‌تواند قبیله را مثل قبل با اقتدار هدایت کند. روز تولدش همه افراد قبیله جمع را کرد و گفت "میوه رسیده باید چیده شود و گرنه می‌گندد. نوبت رفتن من رسیده است و باید سفرم را از جاده کوهستان ابر آغاز کنم و به سرزمین نورهای ابدی بروم. از میان خودتان کسی را برای رهبری قبیله انتخاب کنید که هم جوان و نیرومند باشد و هم عاقل و دانا." او با افراد قبیله وداع کرد و به سمت جاده کوهستانی ابر حرکت کرد.

به آنجاکه رسید بر فراز ابرها ایستاد و از بالاترین و روشن‌ترین نقطه آسمان، به زمین نگاه کرد. قبیله و مردمانش به نظر کوچک می‌رسید، قبیله‌ای که تا دیروز تمام دلخوشی‌اش از زندگی صد و دوازده ساله بود، حالا دورتر و کوچک‌تر می‌شد. ابرها راه می‌رفتند و هر لحظه به شکلی در می‌آمدند و ماشو باید از بین تمام اشکال، آن که راه اصلی را نشان می‌داد، می‌یافت. تکه‌ای کوچک از یک ابر بزرگ از بقیه جدا شد و روی شاخ‌های گوزن پیر نشست. ابر بازیگوش بازی دلش می‌خواست و ماشو سال‌ها بود که شیطنت و بازیگوشی نکرده بود. با تندی به ابر گفت: از اینجا برو و رهایم کن. من کار بزرگتری دارم. بعد از صد و دوازده سال قبیله‌ام را ترک کرده‌ام و سفرم را در آسمانها آغاز کرده‌ام تا از میان ابرها راهم را به سرزمین نورهای ابدی، پیدا کنم. تو گیجم می‌کنی، برو. تکه ابر کوچک مثل آنکه چیزی نشنیده باشد، خودش را بیشتر در میان شاخ‌های ماشو جا داد و همان جا نشست. گفت: کاری با تو ندارم پیر مرد! اگر دنبال نشانه‌ها هستی، بهتر است نگاهت فقط به پایین نباشد و گاهی هم بالای سرت را ببینی. این را گفت و شروع کرد به آواز خواندن و خندیدن. ماشو نگاهی به بالای سرش انداخت و فقط آبی یکدست آسمان را دید بدون هیچ رد و نشانه‌ای و دوباره غرق در ابرها و شکل‌هایشان شد. زمان زیادی گذشت و هیچ نتیجه‌ای نگرفت. دیگر نه راه پیش داشت و نه پس. قبیله‌اش او را به فرزاندگی و خردمندی، یگانه و بی همتا می‌دانستند و اگر



# سینما و تئاتر



کمدی؛ آیینه تمام نمای زندگی اجتماعی و سیاسی جامعه؛ «علی علیخانی»  
بررسی سینمای سریال «sharp objects»؛ «ژان مارک ولی»؛ «بهاره ارشدریاحی»







## اشیای تیز در دست آدم‌های کندذهن

مینی‌سریال ۸ قسمتی (Sharp Objects) یا «اشیای تیز» یک درام و تریلر روانشناختی است که توسط شبکه HBO در سال ۲۰۱۸ تولید شده است. این سریال اقتباسی است از رمانی با همین نام به قلم جیلیان فلین (Gillian Flynn) که توسط ژان-مارک ولی (Jean-Marc Vallée) کارگردانی شده است.

با اینکه این سریال ریتم کندی دارد اما از نظر محتوایی فریبنده است. تا قسمت ششم هنوز منظرید موتیف‌هایی که در این قسمت‌ها نشان داده شده و روی آنها تأکید شده است شما را به حل معمای قتل‌ها نزدیک کند ولی این اتفاق نمی‌افتد. با نزدیک شدن به پایان سریال کم کم ناامید می‌شوید؛ به خصوص در اپیزود پایانی گره‌گشایی‌ها به سرعت و عجولانه انجام می‌شوند، سوال‌های زیادی بی پاسخ می‌مانند و کوهی از کلیشه بر ذهن تان آوار می‌شود. کلیشه‌هایی که نشانه‌های بارز شکست در بلندپروازی‌های جاه‌طلبانه کارگردان آن است.

کلیشه‌هایی مانند مکان وقوع جنایت‌ها که شهری کوچک است با اهالی شایعه‌پرداز با ذهن‌های بسته کهنه یا شخصیت شکننده و روانپزشک کمیل پریکر یا شخصیت یاغی ولی پرتناقض و سطحی خواهر ناتنی‌اش اما. از آنجا که رابطه پرتنش مادر و دختر در این داستان نقشی کلیدی دارد، کلیشه‌های گفتاری و رفتاری در شخصیت مادر ضربه بزرگی به سریال زده است. شخصیت مادر (آدورا) بسیار کم‌رنگ است و تا رسیدن به یک سوم پایانی سریال حتی نمی‌دانیم یک شخصیت کلیدی است. شاید همان قدر که امی آدامز توانست تا حدی کلیشه‌های شخصیت کمیل را با بازی درخشانش جبران کند یک بازیگر قدرتمندتر در نقش مادر می‌توانست شخصیت او را پررنگ‌تر و ماندگارتر کند.

همچنین رابطه عاطفی میان کمیل و کارآگاه ویلیس که تنها رابطه عاطفی شخصیت اصلی است سطحی و تکرار مکرر کلیشه‌هاست. ما با شخصیت اما هم ارتباط برقرار نمی‌کنیم. زبان تند و تیز و یاغی‌گری‌های او همان قدر مصنوعی و غیرقابل باور است که رام و مسخ شدنش در برابر مادرش.

یکی دیگر از نقاط ضعف روایت نظرگاه آن است. در نیمه اول سریال نظرگاه ما محدود به ذهن و مکان حال شخصیت کمیل است ولی به طور ناگهانی و تنها در دو یا سه سکانس نظرگاه به کارآگاه و مادر کمیل تغییر می‌کند. این سکانس‌ها حاوی نکات مهم و پیشبرنده‌ای در داستان هستند که به نوعی تقلب در شیوه گره‌گشایی روایت محسوب می‌شود.

تدوین زمان‌های به هم ریخته، فلش‌بک‌های لحظه‌ای در مکان‌های مشترک بین حال و گذشته و جذابیت‌های تصویری سریال یکی دیگر از عوامل فریبنده آن است. فرمی که اگرچه در قسمت‌های دوم و سوم به اوج خود می‌رسد ولی چون با خط داستانی هماهنگ نیست تا پایان سریال در حد فرم باقی می‌ماند. کارگردان در پیوند گذشته و حال شخصیت کمیل موفق نبوده است؛ چه با خرده‌داستان‌های پراکنده و بی‌انسجام چه با بازی‌های تصویری فرمی به کمک تدوین. فرمی که در قسمت‌های آخر کم‌رنگ شده و بیش از پیش بدون کاربرد می‌ماند.

اگرچه بازی Amy Adams در نقش Camille Preaker به عنوان یک روزنامه‌نگار الکلی با سابقه خودزنی‌های مکرر درخشان و بی‌نقص است اما خود شخصیت داستانی پر از ضعف و شکاف است. علاوه بر این ما به دنبال کشف علت‌های بحران‌های عاطفی در شخصیت هستیم و تقریباً قانع شده‌ایم که با درک علت این بحران‌ها به حل معمای جنایت‌های مخوف می‌رسیم، ولی باز هم به بن‌بست می‌خوریم. به نظر من همان قدر که از مینی سریال Mind Hunter - که یک تریلر جنایی- روانشناسی بی‌نقص است - لذت می‌بریم از Sharp Objects ناامید می‌شویم. ■

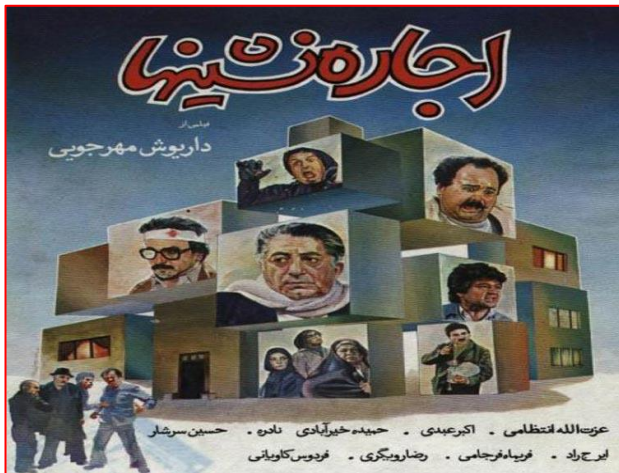




به بهانه رکورد شکنی «هزارپا»: نگاهی به سینمای کمدی ایران در سه دهه گذشته

درخشید. فیلم به مذاق بینندگان هم خوش آمد و از آن استقبال خوبی شد. به جرات می‌توان گفت هنوز هم اگر فیلم را به تماشا بنشینیم می‌توانیم به شوخی‌های درون آن بخندیم، نکات ظریف اجتماعی آن را دریابیم و نگاه کارگردان به آینده کشور را قالب ساختمانی در حال ویرانی که نیازمند تعمیرات بنیادی است، تحسین نماییم.

دوران بعد از جنگ، که کشور در دولت آقای رفسنجانی، به اصلاح در حال سازندگی بوده و در عین حال با مشکلات اقتصادی عیدهای دست و پنجه نرم می‌کند، دورهٔ فیلم‌های کمدی با بازی زوج اکبر عبدی و علیرضا خمسه است. فیلم‌هایی با موضوعات نسبتاً ساده که صرفاً مشغول سرگرم کردن مخاطب و کارآموزی در ژانر طنز و کمدی هستند. نمونه موفق این دوره فیلم "جیب‌برها به بهشت نمی‌روند" ساختهٔ "ابوالحسن داوودی" در سال ۱۳۷۰ است که تا حدودی در خاطره علاقه‌مندان به کمدی ماندگار شد. اما از مهم‌ترین فیلم‌های کمدی دورهٔ سازندگی،



**علی علیخانی:** سینمای کمدی ایران که قبل از انقلاب اسلامی به واسطهٔ برخی از فیلمفارسی‌های کمیک یا سری فیلم‌های "صمد" ساختهٔ "پرویز صیاد" تنور گرم و پر فروشی داشت، پس از وقوع انقلاب و با توجه به اوضاع و احوال انقلابی جامعه و بعد از آن وقوع جنگ عراق، مغفول ماند. در بحبوحهٔ جنگ و در سال ۱۳۶۵ همزمان با دولت آیت الله خامنه‌ای، "داریوش مهرجویی"، کارگردان پیشروی سینمای ایران و از پرچم داران موج نو، ریسک بزرگی به خرج داده و به سراغ ژانر کمدی رفت. حاصل این اقدام جسورانه ساخت فیلم ماندگار و مهمی در سینمای ایران بود به نام "اجاره نشین‌ها". داستان خانه‌ای که وارث یا وارثانش معلوم نیست و عده‌ای مستأجر دارد. خانه نیازمند تعمیرات اساسی است ولی بی توجهی عباس آقا سوپر گوشت (مرحوم عزت الله انتظامی)، مباشری که قصد تصاحب خانه را دارد، باعث می‌شود تا به رغم تلاش‌های دیگر ساکنان، کار از کار بگذرد و خانه بر ساکنانش فرو بریزد. فیلم، کمدی‌ای در سبک شاهکارهای انتهای دهه ۵۰ و ابتدای دهه ۶۰ میلادی "بیلی وایلدنر" همچون "بعضی‌ها داغشو دوست دارند" و "آپارتمان" است و با بازیگرانی توانمند، متنی پرکشش و جذاب که تصویری کاملاً تمثیلی از جامعه ایرانی را به تصویر می‌کشید، خوش

کمدی هوشمندانه و جسور "لیلی با من است" ساختهٔ "کمال تبریزی" در سال ۱۳۷۴ است. داستان صادق مشکینی (پرویز پرستویی)، فیلمبردار تلویزیون، که از جبهه و جنگ می‌ترسد ولی برای اینکه بتواند از صندوق تلویزیون وام بگیرد تا خانه نیمه‌ساخته‌اش را تکمیل کند، باید برای فیلمبرداری فیلمی مستند از اسرای عراقی به منطقه جنگی برود. صادق شبانه وصیتی تنظیم می‌کند و فردا صبح به همراه آقای کمالی (محمود عزیزی) عازم منطقه می‌شود اما برای اینکه پایش به منطقه جنگی و خط مقدم نرسد، حوادث عجیب و غریبی را رقم می‌زند. کاراکترهای ترسیم شده در فیلم علاوه بر اینکه به خوبی فضای جامعه ایرانی را در آن دوران به تصویر می‌کشند، بلکه با ظرافت، انحراف

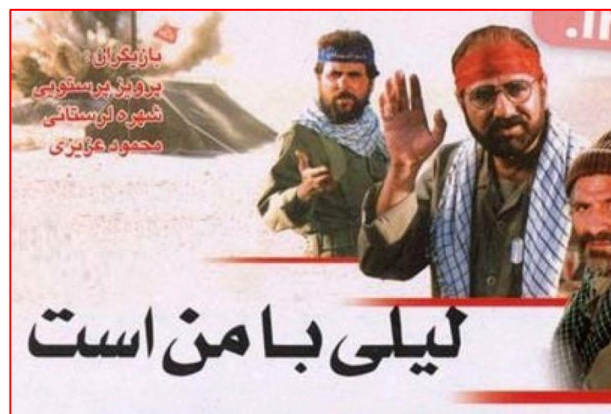
رویکردهای کلی حاکمیت با سبک زندگی طبقه متوسط را نیز



نقد می‌کند. در عین حال این فیلم اولین گام جاه طلبانه کارگردان

در نقد تابوهای ارزشی و به ویژه دفاع مقدس است. نقدی که با توجه به استقبال مردم از فیلم، مشخصاً همدلی و رضایت بطن جامعه از مضمون آن را برجسته می‌نمود.

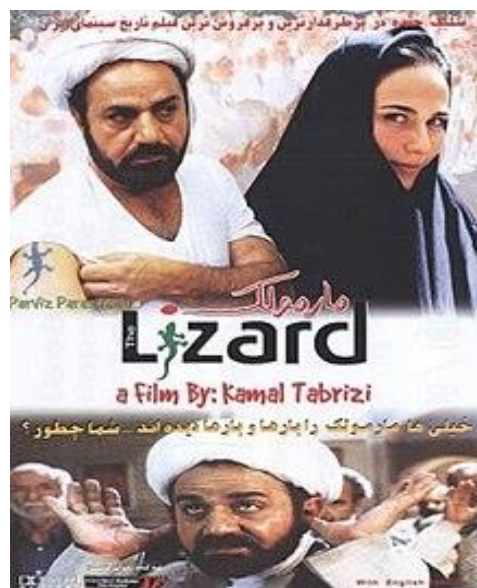
فصل اصلاحات سر می‌رسد. همزمان با بروز و بلوغ اکثر زمینه‌های هنری کشور، سینما و به ویژه ژانر کمدی هم دچار تحولاتی می‌گردد. "محمد رضا هنرمند" در این دوران سه گانه "مرد عوضی"، "مومیایی ۳" و "عزیزم من کوک نیستم" را با هنرنمایی "پرویز پرستویی" به ترتیب در سال‌های ۷۸، ۷۷ و ۸۱ می‌سازد. در این بین مومیایی ۳ بیش از همه مخاطب جذب کرده



و موفقیتی اساسی در کارنامه این کارگردان ایجاد می‌نماید. داستان سروان قربانی (پرویز پرستویی)، افسر وظیفه‌شناس، که کارش را به خوبی و با صداقت تمام انجام می‌دهد. او که باید هرچه زودتر کلانتری محل خدمت اش را به مالک اصلی اش تحویل دهد ولی هیچ‌کس حاضر نیست ملکش را به کلانتری اجاره دهد. در این میان سروان قربانی در ماجرای سرقت یک مومیایی نیز گرفتار

می‌شود و تعقیب و گریزهای کمیک و با مزه‌ای هم رخ می‌دهد تا در نهایت ماجرا با پایانی قابل قبول ختم می‌شود. یک کمدی ساختارمند و البته متفاوت در فضایی خیالی، تا انتقادات اجتماعی و سیاسی مطرح شده در اثر باعث ایجاد سوتفاهم یا مشکلات احتمالی نگردد. هجویه‌ای که در کمال شجاعت نیروهای انتظامی را به نقد کشیده و از آنجا که در اتمسفری متفاوت روایت می‌گردد، از بار فشار احتمالی ارگان‌های مربوطه تا حدود زیادی فرار می‌کند. در همان سال‌ها (۱۳۸۲)، کمال تبریزی که قبلاً شهامت ساخت فیلمی انتقادی در خصوص تابوی دفاع مقدس را از او در یاد داریم، فیلم جنجالی و بسیار متفاوت و تابوشکن "مارمولک" را با ستاره بلامنازع سینمای آن دوران یعنی پرویز پرستویی می‌سازد. داستان رضا مثقالی معروف به رضا مارمولک دزد سابقه‌داری است که بارها دستگیر و زندانی شده، اما در آخرین دستگیری، اتهام او سرقت مسلحانه است. رضا را به زندانی تحویل می‌دهند که رئیس آن مردی بسیار سختگیر و انعطاف‌ناپذیر است. رضا در حادثه‌ای مجروح می‌شود و به بیمارستان خارج از زندان منتقل می‌شود. در آنجا لباس یک روحانی بیمار را می‌رباید و در لباس روحانیت موفق به فرار از بیمارستان می‌شود. او با مصونیتی که در لباس تازه پیدا کرده به یک شهرک مرزی می‌رود تا از این طریق و با گذرنامه جعلی از کشور خارج شود؛ اما با روحانی‌ای که قرار بوده به عنوان امام جماعت به آن روستا اعزام شود اشتباه گرفته می‌شود و امامت جماعت مسجد روستا را برعهده‌اش می‌گذارند. او با شیوه‌های خودش مردم را موعظه و راهنمایی می‌کند و چندین بار اعمال خلافکارانه‌اش به سوءتعبیر نیکوکاری قلمداد می‌شود. به هر حال در روستا مریدهای زیادی پیدا می‌کند و خود او نیز کم‌کم تحت تأثیر لباس و موقعیت جدید قرار گرفته و شخصیتش عوض می‌شود و در روستا نامش بر سر زبان‌ها می‌افتد و به اعمال مثبتی روی می‌آورد تا اینکه آقای مجاور رئیس زندان که همه جا به دنبال او می‌گردد، به سراغش می‌آید و او را دستگیر می‌کند. فیلمی که با توجه به موضوع حساسیت برانگیزش به سرعت به محاق توقیف رفت، اما با این حال به واسطه نسخه فیلم برداری شده از یک پخش سینمایی آن در هنگام جشنواره فیلم فجر، بیش از هر کمدی دیگری در زمان خودش دیده شد و جای خود را بین مخاطبان فیلم‌های کمدی باز نمود. استقبال از فیلمی همچون مارمولک فارغ از جنبه‌های کمیک آن که باعث خنده و سرگرمی مخاطبان می‌شد، پیام روشنی از همراهی تفکر مخاطبان گسترده آن با نگاه فیلمساز بود. در انتهای دوران اصلاحات (۱۳۸۳)، داریوش مهرجویی بار دیگر کمدی خوش ساخت دیگری را به کارنامه کاری خود اضافه نمود؛ "مهمان مامان". هرچند فیلم کم فروغ تر از اجاره نشین‌ها بود اما

نمودهای برجسته‌ای در نقد وضعیت موجود در آن نهفته بود و نمونه‌ای از کمدی با عیار قابل قبول مضمونی محسوب می‌شد.



سیر مناسبی که در شیب صعودی کمدی‌های با کیفیت در سینمای ایران ایجاد شده بود در دو دولت بعدی (آقای احمدی نژاد) به لحاظ کیفی متوقف شد. هر چند در این دوران شاهد تولیدات بالای سینمایی در ژانر کمدی بودیم اما جنس شوخی‌های کمیک و محتوای فیلمنامه‌های کمدی اساساً دچار تحولی شگرف گردید. سری فیلم‌های "خراجی" کار "مسعود ده نمکی" نمونه بازر فیلم‌های کمیک در این دوران است. کمدی‌هایی که فاقد هرگونه ارزش مضمونی بوده و فقط مخاطب را برای شنیدن چند شوخی کلامی سطح پایین به سینما کشیده و ارزش‌های به اصلاح متعالی را به جای آنها تحویل بیننده می‌دهند. این تغییر فرهنگ سینمای کمیک که همزمان با پوست اندازی در سیاست‌های فرهنگی حاکمیت هم بود، منجر به نزول سطح سلیقه مردم و انتظار مخاطب از فیلم کمدی گردید. در کش و قوس حوادث بعد از انتخاب سال ۸۸ بود که همکاری "علیرضا افخمی" و "پیمان قاسم خانی"، منجر به تولید یکی از فیلم‌های پرمخاطب سینمای کمدی گردید. فیلم "سن پترزبورگ"، داستان دو خلافکار خرده پا که از وجود گنجی با کلید عقاب دو سر که میراث تزار روسیه است، با خبر می‌شوند. هر دو در تلاش برای به دست آوردن گنج با اتفاقاتی روبه رو می‌شوند. فیلمی متفاوت با جریان روز کمدی‌های آن سال‌ها که نبوغ قاسم خانی و تنابنده، آن را به اثری شاخص در سینمای کمدی ایرانی تبدیل نمود. هرچند فیلم به لحاظ مضمونی جز روایت ظاهری، غنای نمادین یا سمبولیک نمونه‌های درخشان سینمای مهرجویی را نداشت. در سال ۱۳۹۰ "رامبد جوان" با فیلم "ورود آقایان ممنوع"، حداقل‌های یک کمدی جذاب و با مضمون را به روی پرده نقره‌ای کشاند. داستان

مدیر یک دبیرستان دخترانه خصوصی که با ورود آقایان به مدرسه خود مخالف است. اما وقتی دبیر شیمی به علت زایمان شش ماه مرخصی می‌گیرد، مجبور می‌شود تا یک دبیر جایگزین به دبیرستان بیاورد؛ ولی تلاش وی برای یافتن دبیر زن در میانه سال تحصیلی بی‌فایده است و وی مجبور است یک مرد را به عنوان تنها گزینه بپذیرد. هرچند این فیلم هم مملو از شوخی‌های جنسی و کلامی عامیانه بود اما حداقل در حافظه طنز مخاطبان، خاطره طولانی مدتی از خود به جا گذاشت. دوران اوج طنز و پرفروش شدن کارهای "رضا عطاران" رسیده بود و حضور او، فروش میلیاردی فیلم‌ها را تضمین می‌نمود. در پایان این دوران



حیات سینمای کشور، همکاری "کمال تبریزی" و "پیمان قاسم خانی" منجر به ساخت فیلم "طبقه هساث" در سال ۱۳۹۲ گردید که خاطره طنازی قاسم خانی را این بار بدون مهران مدیری و بهروز افخمی در موضوعی متفاوت و جدید بیان می‌کرد. داستان آقای کمالی که مردی به ظاهر متدین است. بعد از مرگ همسرش، او را در یک قبر دو طبقه دفن می‌کند. سپس برای تقویت روحیه به سفر می‌رود اما پس از بازگشت می‌فهمد که فروشنده قبر کلاه‌بردار بوده طبقه دیگر را که متعلق به آقای کمالی بوده است به دیگری فروخته؛ و حالا مردی غریبه به جای او درون قبر در کنار همسرش دفن شده. بازهم کمال تبریزی و بازهم نزدیک شدن به شوخی با تابوهای جامعه سنتی و دینی ایران؛ هرچند این بار کم رمق تر و ملایم‌تر.



در جهت اثری موفق در زمانه‌ای که محتاج خنده و شادی است، بهره می‌برد. با این حال بر خلاف عده‌ی کثیری از منتقدان فیلم، نمی‌توان منکر خنده دار بودن فیلم شد. هرچند اینکه به چه چیزی می‌خندیم و چرا به ساده‌ترین دیالوگ‌های عامیانه می‌

خندیم موضوعی است که نیازمند واکاوی‌های بیشتر اجتماعی در عصری است که مشکلات اقتصادی و سیاسی موجود در جامعه، مخاطبین را به خندیدن صرف تشویق می‌کند. تجربه سینمای کشورهای دیگر در بحران‌های اقتصادی و سیاسی هم موید این موضوع است که در این شرایط بیننده بیش از همه به زمانی نیاز دارد که فارغ از خود واقعی‌اش، فقط به موضوعاتی ولو سطحی، بخندد. اما تاریخ ثابت کرده است، فیلم‌هایی که صرفاً برای خنده و سرگرمی ساخته شوند در دراز مدت جایگاهی در تاریخ سینمای کمدی ندارند و فراموش می‌شوند. اتفاقی که قطع به یقین برای خیلی از فیلم‌های ده سال اخیر ایران هم رخ می‌دهد. ■



موج رشد فزاینده‌ی فیلم‌های کمدی بی‌معنا و بی‌مضمون در دوران دولت آقای روحانی ادامه یافت. به حدی که دیگر خاطرمان نیست سینمای کمدی با مفهوم یعنی چه؟.



تمامی فیلم‌ها مملو از شوخی‌های جنسی و تکه‌های عامیانه شده که البته نمی‌توان از آن خیلی هم خرده گرفت. چون همین فیلم‌ها با مضامین نازل خود و تنها با اتکا به چند دیالوگ جنسی به فروش‌های بالایی می‌رسند. همانطور که در عنوان نوشتار قید شده، فیلم کمدی، آینه‌ی تمام‌نمای فرهنگی و سیاسی جامعه است. روزگاری مردم ایران به فیلم‌های دهه هفتادی با مفاهیم و طنزهای انتقادی می‌خندیدند و امروز فقط با نمود دیالوگ‌های روزانه‌شان در روی پرده سینما، انکار این موضوع که لفاظی‌های مطرح شده در فیلم‌های میلیاردی این روزها، دیالوگ‌های محاوره‌ای روزمره مخاطبین نیست، یک نسخه‌ی درمانی غیر مؤثر برای سینمای بیمار کمدی ایران است. واقعیت این است که سینمای کمدی، فارغ از جهت دهی‌های فرهنگی مدیران و توان تحمل نقدپذیری آنها، آبخوری جز سلیقه و خواست عمومی جامعه نداشته و وقتی فیلم‌هایی با این مضمون به فروش‌های میلیاردی می‌رسند، می‌توان افول سطح سلیقه‌ی بینندگان را همزمان با سیر نزولی معنایی فیلم‌های کمدی ایرانی مورد انتقاد قرار داد. در این اوضاع نابسامان کیفی فیلم‌های کمیک، تبدیل شدن "هزارپا" ساخته‌ی "ابوالحسن داوودی" به پرفروش‌ترین فیلم تاریخ سینما دور از انتظار نیست. فیلمی که علی‌رغم تمامی کمبودهای کیفی، و دور بودن از معیارهای قابل قبول سینمای کمدی، حداقل فیلمی داستان‌گو است که مخاطب را به راحتی می‌خنداند. هرچند با همان فرمول تکراری سال‌های گذشته، که کم‌کم به ساختار و جریان اصلی سینمای کمدی ایران تبدیل می‌شود. تمامی داستان‌های مطرح شده در فیلم بدون شروع و پایان مناسب و با منطق روایی درست، شکل گرفته و به پایان می‌رسد. این موضوع بیش از همه کارگردانی و تدوین شتاب زده را مشخص می‌کند که سازندگان را مجبور کرده برای اصلاح ساختار داستانی فیلم برخی از مهم‌ترین تکه‌های کات شده‌ی فیلم را در تیتراژ اثر نمایش دهند. فیلم که ترکیبی از نسخه‌ی فیلم‌های موفق چند سال اخیر ایران است، ورود آقایان ممنوعی است که در بستر زمانه‌ی نهنگ عنبر روایت می‌شود در نهایت با شمایی مانند مومیایی ۳، داستان خود را به پایان می‌برد. اما واقعیت این است که فیلم، هیچ کدام از نسخه‌های ارجاعی خود نیست و فقط از محصول خلاقیت فیلم‌های گذشته و زوج کمیک عطاران و عزتی



داستان ترجمہ: «جین ایر»؛ «مریم نوری زاد»

داستانک ترجمہ: «سعادت حسن منٹو»؛ «سمیرا گیلانی»

داستان ترجمہ: «اولین جنایت»؛ «عمر سیف الدین»؛ «پونہ شاہی»

داستان ترجمہ «خیابان سرندي»؛ «سیلويا ادکامپو»؛ «مہسا طاہری»

داستان ترجمہ: «سایمون وجاسوسی»؛ «الیزابت لایرد»؛ «اسماعیل پورکاظم»

داستان ترجمہ: شوالیہ برترند، یکی باقی ماندہ؛ «آنالیتیا ایکین»؛ «فاطمہ محسنی»





کرد و دختر جوان هم جوابش را داد. "سایمون" چشمش به پیر زن افتاد که در گوشه دیگری از قطار نشسته بود. پیر زن مدام به کیف "سایمون" نگاه می کرد و می خواست به طریقی نامه اش را بدست آورد. تعدادی پلیس هم در قطار بودند و این نشان می داد که تاکنون هیچ جاسوسی را نیافته اند. پیر زن نگاهی به پلیس ها انداخت و به طرف بخش دیگری از قطار حرکت نمود.

"سایمون" به دختر جوان گفت: یک رستوران در داخل قطار است. آیا مایلی تا با هم فنجان قهوه در آنجا بنوشیم؟ با موافقت دختر، "سایمون" کیفش را برداشت و با همدیگر به طرف رستوران رفتند.

پیر زن بین راه منتظر آنها بود اما "سایمون" توجهی به او نداشت پس متوجه پاهای دراز شده پیر زن نشد.

قطار در حرکت بود و با اندک برخورد پاهای پیر زن به "سایمون"، هر دو نفر بر روی زمین افتادند. پیر زن از "سایمون" عذر خواهی کرد و "سایمون" کمک کرد تا پیر زن از جایش بلند شود. کفش های پیر زن توجه "سایمون" را جلب کردند. پس نگاهی به کفش ها و نگاهی به چهره

"سایمون" نگاهی به مردمی که در ایستگاه در حال رفت و آمد بودند، انداخت.

پیر زن انداخت و با خود اندیشید: پوشیدن چنین کفش هایی از یک پیر زن بعید است. "سایمون" به کنار پیشخوان رفت و پس از خریدن دو فنجان قهوه به میز برگشت.

مدتی گذشت و قطار در محلی توقف نمود. "سایمون" به همراه دختر جوان پیاده شدند. آن ها می خواستند، سوار قایق شوند پس به طرف محل توقف قایق ها براه افتادند. در اینجا هم تعدادی پلیس در حال پرسه زدن دیده می شدند.

دختر پرسید: پلیس ها دنبال چی می گردند؟ "سایمون" جواب داد: آن ها دنبال یک جاسوس می گردند.

دختر گفت: اما من جاسوسی در اینجا نمی بینم. آندو به اطرافشان نگاه کردند و جز تعدادی دانش آموز، خانواده ها و پیر زن کسی را ندیدند.

"سایمون" پاسخ داد: درسته، من هم جاسوسی در اینجا نمی بینم.

روز زیبایی بود. خورشید در آسمان می درخشید و گستره آب به رنگ آبی دیده می شد. "سایمون" و دختر جوان در نزدیکی ساحل نشستند و منتظر ماندند. قایق مورد نظرشان در حال نزدیک شدن بود.

"سایمون سیمپل" در ایستگاه بود. او قصد داشت سوار قطار شود اما مشاهده کرد که تعداد زیادی از افراد پلیس در ایستگاه و داخل قطارها به جستجو مشغولند و با جدیت دنبال چیز یا کسی می گردند.

"سایمون" از مردی پرسید: آقا چرا این همه پلیس در اینجا جمع شده اند؟ مرد با اشاره گفت: این عکس را ببین.

"سایمون" به روزنامه مرد نگاهی انداخت و زیر عکس این چنین خواند: آیا این مرد را می شناسید؟ او یک جاسوس است. هر کسی او را یافت، فوراً متوقفش نموده و بلافاصله به پلیس اطلاع دهد.

"سایمون" نگاهی به مردمی که در ایستگاه در حال رفت و آمد بودند، انداخت. او تعداد زیادی از دانش آموزان را با لباس های متحدالشکل مدرسه و مردانی با کت و شلوار را

مشاهده نمود. همچنین بچه هایی را دید که به همراه والدینشان در حال عبور بودند اما نتوانست جاسوسی را تشخیص بدهد. حالا ساعت ۱۰/۵۷ دقیقه بود و قطار "سایمون" در ساعت ۱۱/۰۰ حرکت می کرد. "سایمون" به طرف قطار روانه شد. در کنار "سایمون" پیر زنی قرار گرفت که چتری به همراه داشت. پیر زن در حالیکه کیفی در دست داشت، با عجله حرکت می کرد.

در یک لحظه کیف پیر زن به پای "سایمون" برخورد کرد و "سایمون" به زمین افتاد و در کیف دستی اش باز شد و تمام وسایلش بر زمین ریختند. از شدت برخورد آنها، کیف پیر زن نیز باز شده بود و برخی وسایلش به همراه یک پاکت نامه روی زمین پخش شدند.

"سایمون" که سعی داشت وسایلش را جمع کند، اشتباهاً نامه پیر زن را نیز درون کیف خودش گذاشت اما متوجه این موضوع نشد. "سایمون" به پیر زن برای جمع کردن وسایلش کمک کرد سپس کیف خودش را برداشت و به سمت قطار به راه افتاد.

"سایمون" وارد قطار شد و بر روی صندلی نشست. دختر جوانی در صندلی کناریش نشسته بود. "سایمون" سلام



"سایمون" پرسید: اسم شما چیه؟

دختر جواب داد: "سامانتا".

"سایمون" گفت: اسم من هم "سایمون" است و نام‌های ما "سایمون" و "سامانتا" اسامی مشابهی هستند. آن‌ها کمی با هم قدم زدند ولی پیر زن را که با چترش نزدیک می‌شد، ندیدند.

ناگهان مردی فریاد زد: مواظب کامیون باشید.

"سایمون" و "سامانتا" به آن طرف نگاه کردند. کامیونی با سرعت به طرف آن‌ها می‌آمد پس سریعاً از جایشان بلند شدند و به عقب پریدند. پیر زن هم که یکه خورده بود، به عقب پرتاب شد.

شلوار پیر زن نظر "سایمون" را جلب کرد. "سایمون" اندیشید: معمولاً پیر زن‌ها چنین شلواری نمی‌پوشند. صدای "سامانتا" به گوشش رسید: "سایمون" بیا تا سوار قایق بشویم. آن‌ها لحظاتی بعد سوار قایق شدند.

"سایمون" کیفش را باز کرد و بستهٔ نهارش را از آن خارج کرد و با این حرکتش، نامه پیر زن به بیرون افتاد اما "سایمون" آنرا ندید.

"سایمون" پرسید: "سامانتا" ساندویچ می‌خوری؟

"سامانتا" جواب داد: بله، لطفاً.

"سامانتا" هم بستهٔ نهارش را از کیفش خارج نمود و به "سایمون" تعارف کرد: شما سیب میل دارید؟ پیر زن پشت سر آنها قرار داشت بطوریکه "سایمون" و "سامانتا" او را نمی‌دیدند. آن‌ها متوجه حرکت دستان پیر زن نبودند.

قایق به سرعت حرکت می‌کرد و باد هم با شدت می‌وزید. موهای "سامانتا" بر روی صورتش پیچ و تاب می‌خورد و جلوی چشم‌هایش را گرفته بود. وزش باد پاکت نامه پیر زن را از جا پراند و در طول قایق به حرکت درآورد. "سامانتا" گفت: آن پاکت چه بود؟ آیا بلیط‌های قایقت در آن قرار داشتند؟

"سایمون" گفت: نه، چیزی در این مورد نمی‌دانم.

او سپس بلند شد و دوان دوان به طرف پاکت رفت درحالیکه پیر زن هم با او می‌دوید. او هم قصد داشت نامه را بدست آورد. "سایمون" و پیر زن درحالیکه می‌دویدند در یک لحظه به پاکت رسیدند. ناگهان سگی با سرعت نزدیک شد و پاکت را به دهان گرفت و دور شد.

"سایمون" داد زد: اون بلیط مال منه.

پیر زن همزمان فریاد کشید: اون نامه مال منه.

سگ بدون توجه به آنها به طرف دیگر قایق می‌دوید.

"سایمون" ادامه داد: سگ را بگیرد.

پیر زن فریاد کشید: اونو متوقفش کنید.

سگ از اینکه آنها به دنبالش بودند، بسیار شاد و سرمست بود. او فکر می‌کرد که "سایمون" و پیر زن با او بازی می‌کنند. سگ "سامانتا" را ندید. "سامانتا" در یک لحظه جستی زد و او را گرفت و گفت: "سایمون" زود باش بیا، من اونو گرفتم. "سایمون" و پیر زن به طرف "سامانتا" رفتند. پاکت همچنان در دهان سگ بود.

"سایمون" نگاهی به نامه انداخت و گفت: نه، این بلیط من نیست.

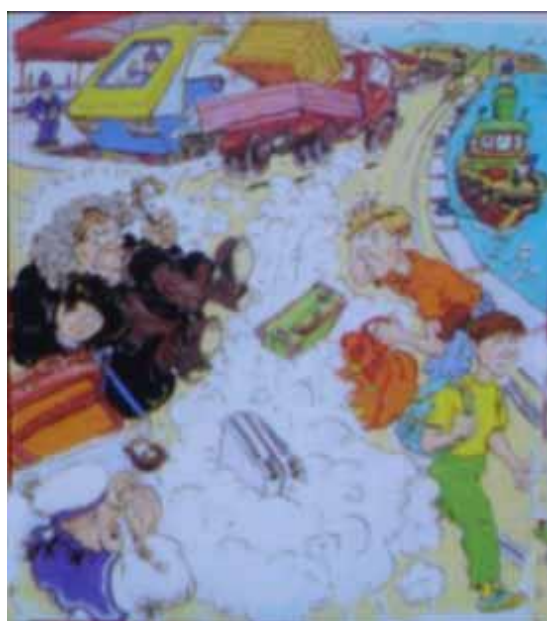
پیر زن نزدیک شد و گفت: اون نامه مال منه.

سگ همانطور که از "سایمون" و "سامانتا" خوشش آمده بود، از پیر زن مرموز خوشش نیامد پس جستی زد و گوشه‌ای از کت پیر زن را به دندان گرفت و آنرا محکم کشید. کت بر روی زمین افتاد و باد کلاه پیر زن را از سرش پراند و به همراه موهایی که به آن متصل شده بودند به داخل آب انداخت. "سایمون" و "سامانتا" به پیر زن خیره شدند.

آن‌ها در کنارشان مردی را می‌دیدند.

"سایمون" بلافاصله فریاد زد: پلیس، پلیس، بیایید اینجا، اون جاسوسه.

پلیس‌ها که از شناسائی و دستگیری فرد ظاهراً پیرزن خیلی خوشحال شده بودند به "سایمون" و "سامانتا" گفتند: ما از شماها خیلی تشکر می‌کنیم اما باید پاکتی را که نام برخی افراد و آدرس‌هایشان در آن است، را هم بیابیم. آیا شما آنرا ندیده‌اید؟ "سایمون" نگاهش را به طرف سگ برگردانید و گفت: نامه مورد نظرتان در دهان آن سگ است. او بود که باعث شد تا ما متوجه جاسوس بشویم. ■







### ➤ مسبب عمل

امروز کل محل آتش گرفت و سوخت. فقط یک مغازه نجات یافت که بر سردر آن این تابلو نصب شده بود:  
کلیهٔ مصالح ساختمانی موجود است! ■

### ➤ بدانید!!!

در میان دعوا صاحبخانه را به زور بیرون آوردند، لباس‌هایش را پاره کرده و او را بلند کردند. صاحبخانه خطاب به طرف‌های دعوا گفت: «مرا بکشید اما بدونید که مال و ثروتم نجاتم میدهد.» ■

### ➤ تعطیلات همیشگی

«بگیرش ... بگیرش ... امانش نده بره.»  
شکار بعد از مدتی فرار، بالاخره گیر افتاد. وقتی نیزه‌ها برای تکه پاره کردن او جلو آمدند، با صدایی لرزان گفت: «منو نکشید، منو نکشید ... برای تعطیلات دارم میرم خونه.» ■



Sadat Hassan Manto





از ماه‌ها بستری بودن، در زمان مرگشان می‌خواستند بیرون باشند، بدنشان کوفته و پژمرده شده بود و پر از کبودی‌های عمیق بنفش گویی در مسافرت‌های طولانی از وسط جنگل‌های تیغستان عبور کرده‌اند. وضعیت سلامت من اما برای آن‌ها و امور خانه تضمین شده بود.

باد، قطرات آب را به درختان خیابان سرندي می‌پاشید و تکانشان می‌داد. مرد تکیه داده بود به در ورودی، چاقوی کوچکی را کج جلوی صورتش گرفته بود و همانطور که سلانه سلانه بهم نزدیک‌تر می‌شد، وحشت سراپای وجودم را فراگرفت. نیمه شب بود و مرا کشاند توی خانه‌اش.

یک بعدازظهر زمستانی، تاریک‌تر و سردتر از دیگر روزها، مرد زیاد بیرون نماند. صدایی از یکی از پنجره‌ها به گوش می‌رسید، مسافت‌ها را طی می‌کرد و توی مغزم می‌پیچید. راهم را کج نمی‌کردم اما به خوبی می‌فهمیدم کسی افتاده دنبال که به گردنم چنگ بیندازد و از قدم‌های سستم که به سمت خانه می‌رفت، جلو بزند. پوشیده در دود و مه خاکستری بود. وسط اتاق روی تخت آهنی ایستاده و ساعت زنگ دار پنج و نیم را نشان می‌داد. مردی که پشت سرم ایستاده، روی زمین سایه انداخته بود. سایه بزرگ و بزرگ‌تر شد تا رسید به سقف و در سر گرد و کوچک پوشیده در مه محو شد.

دل‌م نمی‌خواست دیگر ببینمش، صدایم را در حصار تنگ و تاریک دست‌هایم خفه کردم تا ساعت زنگ زد. ساعت‌ها از پی هم می‌گذشتند و نفس‌های آرام و خواب آلود، سکوت را می‌شکست. از دور لامپ سفید چند تا پروانه مرده افتادند و از لای انگشتانم سکوت اتاق و فضا را حس کردم. یک جفت کفش در کنار تخت خواب جاکش کرده بود. همچنان در گیر و دار ترس از رفتن به خیابان بودم. بعد به دو رفتم، دست‌ها جدا از صورت، صندلی چوبی را چپه کردم و همانطور که می‌دویدم سپیده دم از راه می‌رسید. هیچکس صدایم را نشنید.

بعد از آن روز دیگر مرد را ندیدم. خانه‌اش تبدیل شد به فروشگاه ساعت سازی که صاحبش عینکی بود. یک به یک خواهرهایم یا از خانه رفتند یا فوت شدند و همراه مادر غیبتشان زد. برگشتم سرکارم به زمین شویی و لباسشویی و جوراب بافی تا سرنوشت بطرز غیرقابل مشاهده‌ای خانه را از چنگم درآورد و

سیلوینا او کامپو (۱۹۰۳-۱۹۹۳) شاعر و نویسنده آرژانتینی قرن بیستم بود. او با نخستین مجموعه داستانش با عنوان «سفر فراموش شده» در سال ۱۹۳۷ به عرصه ادبی بوئنوس آیرس پا گذاشت سپس رمان «سفر خیالی» را با دوستش جورج لوئیس بورخس به رشته تحریر درآورد. کتاب‌های شعر و مجموعه داستان‌های کوتاه زیادی را به چاپ رساند و کتاب‌هایش همچنین ترجمه شده‌اند. مجموعه داستان‌های کوتاه «صورت‌های پابرجای آنان» به زبان انگلیسی در سال ۲۰۱۵ از سوی نشر NYRB Classics روانه بازار شد.

خیابان سرندي

ترجمه مهسا طاهری

هیچ خاطره‌ای از غروب‌ها ندارم، شب‌های پائیزی در یادم مانده که حال و هوایشان را از دست داده‌اند آنقدری که بقیه شب‌ها را هم تحت تأثیر قرار داده. باغ‌ها و خانه‌ها گویی پیاده قدم برمی‌دارند، حشرات نامرئی در نسیم شناورند و ذرات سفید

برف و غبار نشسته‌اند روی مبل‌های چوبی تیره رنگ. فقط فقیرترین خانه‌ها در وداع زمستان کوتاهی و غفلت می‌کنند.

در آن بعد از ظهرهای سرد و سوزان وقتی دختر بودم، می‌فرستادم پی خرید برنج، شکر و نمک. آخرین پرتوهای زرد خورشید، نور زرد

کم رمقی که همین حالا هم می‌بینم، درختان خیابان سرندي را مثل شالی می‌پوشاند. برگ‌هایی که از پرچین سرراه کنده بودم، توی دستم له می‌شدند. بعد باورم شد حامل پیام اسرار آمیزی هستم، در پس برگی که در گرمای دستم مجاله شده و بوی چمن تابستانی می‌داد، اتفاقی در شرف وقوع بود.

در بین راه از خانه‌مان تا مغازه، سر و کله مردی پیدا شد. همیشه پیراهن بی آستین می‌پوشید، برایم سوت می‌زد و در پی پاهای برهنه‌ام، شاخه درخت بید به دست که پشه‌ها را می‌پراکند، راه می‌افتاد. آن مرد مال یکی از آن خانه‌ها بود، همیشه آنجا ایستاده مثل در ورودی آهنی یا پلکان. هراز چند گاهی مسیر طولانی دیگری را پیش می‌گرفتم که از لبه رودخانه بود. اما آب‌های بالا آمده مانع گذرم می‌شد و مجبور بودم تا راه مستقیم را بگیرم و بروم.

شش تا خواهر داشتم. چندتاشان شوهر کرده و از خانه رفته بودند، بقیه‌شان از بیماری ناشناخته‌ای فوت کرده بودند. بعد

شب‌های پائیزی در یادم مانده که حال و هوایشان را از دست داده‌اند آنقدری که بقیه شب‌ها را هم تحت تأثیر قرار داده.



همه اعضای خانواده‌ام را راهی کرد به جز پسر خواهر بزرگ‌ترم. هیچی برایشان باقی نماند. فقط چندتا جوراب بی صاحب نگه داشتم و پیژامهٔ مزخرف و عکسی از پدرم که در کنار خانواده‌ای ناشناخته در قاب بود. امروز که به آینهٔ ترک خورده نگاه می‌کنم، نوارهایی را می‌بینم که وقتی بچه بودم، یاد گرفتم بدوزم. نواری ضخیم در بالا و باریک در پایین آینه مثل شاخه‌های نازک درخت ابریشم. صورتم مثل پیرزن‌ها رنگ و رو رفته ست و پژمرده، حالا هم پیشانی‌ام پر از خط شده مثل جاده‌ای که چرخ‌های زیادی از وسطش رد شده‌اند. چین و چروک‌هایی که خواهرزاده‌ام مسخره‌اش می‌کند. این پیشانی را می‌شناسم، هیچوقت صاف نبوده اما خیلی وقت نیست که پسر خواهرم را می‌شناسم. یک پسر مهربان و نجیب، به نظرم همیشه دوست داشته دوباره متولد شود. روزی که سپردنش به من توی پتوی پشمی آبی روشن، برای یک نوزاد پسر، قنناق شده بود. آن روزها صبح با صدای خنده بچه گانه اش از خواب می‌پریدم، با آب تمیز حمامش می‌کردم و تمام شب از گریه‌هایش بیدار بودم و خوشبخت.

لباس‌هایی که بهم می‌دادند تا بشورم و اتو کنم، قالب‌های پودر وانیل روی دستمال‌ها و رومیزی‌ها، همه و همه روزهایم را می‌گذراند درعین حال خواهرزاده‌ام شروع می‌کرد به چهار دست و پا رفتن، یاد می‌گرفت سرپا بایستد و به مدرسه برود. پی نبردم که صدایش عوض شده و در شانزده سالگی تَن بمی‌پیدا کرده درست مثل یکی از همکلاسی‌هایش که آمد تا درمشق‌هایش کمک کند. نفهمیدم تا روزی که در جشن مدرسه سخنرانی کرد، به تمرین و تکرارهایش گوش دادم تا صدای آشنایی که از رادیوی کنار تخت خوابش به گوش می‌رسید را باور کردم و شناختم.

چقدر می‌بایست وانیل، تکه‌های وانیل و کلوچه وانیلی درست می‌کردم و همزمان فرصت را برای فروختن کیک و شیرینی‌ها تا هر وقت که توان دارم، از دست نمی‌دادم؟ چندتا سرآستین و دنباله لباس باید کوتاه می‌کردم؟ چقدر باید با تاید لباس‌ها را چنگ می‌زدیم و زمین را می‌شستیم؟ دلم نمی‌خواست وضع همینجوری بماند. خواهرزاده‌ام که بهم نزدیک بود حالا آن صدای ناآشنایی بود که از رادیو شنیده می‌شد.

در حصار تنگ و تاریک دست‌هایم گیر افتاده‌ام و از لای انگشتان یک جفت کفش مردانه را کنار تخت می‌بینم. پسری که نسبت نزدیکی با من دارد، صدایی که از رادیو درباره سیاست داد سخن می‌دهد، بی شک همان مردی ست شاخه درخت بید به دست تا حشرات را بکشد. و آن تخت خواب آهنی خالی از بچه...

پنجره‌ها را بستم، چشم‌ها را روی هم گذاشتم و رنگ‌ها جلوی چشمم رقصیدند. آبی، سبز، قرمز، زرد، ارغوانی، سفید، سفید. حباب‌های سفید، آبی. مرگ شبیه این رنگ‌هاست وقتی مرا از حصار کوچک دستانم بیرون می‌کشد. ■





## یادگیری علاقه‌مندی به مدرسه

بنظر می‌رسید که سختی‌های زندگی در لووود با رسیدن بهار رو به کاهش است. ما از پیاده روی و بازی کردن در دور و اطراف لذت می‌بردیم. اما آن دره مه آلود محیط مناسبی برای مدرسه نبود، و در ماه "می" تقریباً نیمی از بچه‌ها به بیماری تیفوس مبتلا شدند. در نتیجه تغذیه ناسالم و شرایط زندگی سخت خیلی از دخترها می‌مردند.

در همان زمان که مرگ و ترس در مدرسه جریان داشت، بیرون از مدرسه نور خورشید بر گل‌ها می‌تابید و نسیم در دره جریان داشت. و بعد از آن من و تعداد کمی از دخترهایی که از بیماری جان سالم به در برده بودند، از هوای زیبای تابستان لذت می‌بردیم درحالی‌که از درس و مقررات هم خبری نبود.

هلن برنز نمی‌توانست مرا همراهی کند زیرا بیمار بود، البته بیماری او تیفوس نبود بلکه او سل داشت. اوایل من فکر می‌کردم

که او بهبود پیدا می‌کند، و وقتی که متوجه شدم بیماری او کشنده است، تصمیم گرفتم شب به کنار او بروم برای جبران زمانی که از دست دادم. من او را دیدم که در رختخواب خسته و بی حال دراز کشیده بود.

با صدای کوتاه و سرفه کنان به من گفت: "آمده‌ای با من خداحافظی کنی، به موقع آمدی من به زودی خواهم رفت."

- پرسیدم "کجا هلن؟ آیا تو به خانه برمی‌گردی؟"  
- "بله، به خانه دورم، به خانه ابدی‌ام" گریه کنان درحالی‌که به از دست دادنش فکر می‌کردم فریاد زدم "نه، نه هلن!"

"جین پاهایت سرد شده، بیا و پاهایت را به زیر پتوی من بپوشان تا گرم شوی من هم همین کار رو می‌کنم."

او ادامه داد "من خوشحالم جین، تو نباید گریه کنی، با مرگ در زمان جوانی‌ام از رنج‌ها رها می‌شوم و به سمت بهشت خواهم رفت."

پرسیدم "آیا بهشت واقعاً وجود دارد؟"

او با اطمینان جواب داد: "بلی من مطمئنم، من اطمینان دارم که پس از مرگ روح ما به آنجا خواهد رفت."

"آیا من تورا باز خواهم دید هلن، زمانی که بمیرم؟"

"بله جین، توهم به بهشت خواهی رفت."

من نمی‌توانستم کاملاً به این باور برسم که بهشت وجود دارد، و من به کنار هلن خواهم رفت. من نمی‌خواستم که اجازه بدهم هلن از این دنیا برود. ما همدیگر را قبل از خواب بوسیدیم و احساس خواب آلودگی کردیم. صبح وقتی که خواب بودم خانم تمپل به کنارم آمده بود، هلن در آغوش من مرده بود. او در زمین کلیسای محلی دفن شد.

بیماری تیفوس به تدریج لوود را ترک کرد. شمار تلفات بیماری بخاطر شرایط و امکانات ضعیف بالا رفت. پول برای ساخت مدرسه با وضعیتی بهتر جمع آوری شده بود. خیلی از اصلاحات انجام شده بود، و آقای براکل هرست جایگاهش را به

عنوان مدیر از دست داده بود. بنابراین آنجا داشت واقعا به جایی برای تحصیل تبدیل می‌شد. من هشت سال دیگر در آنجا ماندم، و دو سال آخر را به عنوان یک معلم فعالیت می‌کردم. من همواره مشغول بودم و خوشحال، به خوبی به حمایتها و پشتیبانی

های دوستان عزیزم از جمله خانم تمپل تکیه کرده بودم. اما وقتی که او ازدواج کرد و متعاقباً به جای دوری از کشور رفت، من هم تصمیم گرفتم که به زندگی تغییراتی بدهم. من این حقیقت را می‌دانستم که با هر جای دیگر در کشور غیر از لوود و گیتس هد غریبه و بیگانه هستم. ولی در هر حال می‌خواستم که آزاد شوم. یا حداقل هدف جدید را دنبال کنم. بنابراین در روزنامه‌ها دنبال کاری به عنوان سرپرست می‌گشتم. وقتی که جوابی از شخصی به نام خانم فایرفکس دریافت کردم، او به دنبال یک سرپرست برای دختر بچه‌ای با سن کمتر از ۱۰ سال می‌گشت. بلافاصله، کار را قبول کردم، البته با کسب اجازه از مسئول جدید لووود.

جین ایر

بخش هفتم

تورنیفیلد و آقای روچستر

"تورنیفیلد هال" یک عمارت اشرافی زیبا در کشور بود، در مجاورت شهری به اسم "میلکوت". در آنجا بعد از یک سفر شانزده ساعته، توسط خانم فایرفاکس مورد استقبال قرار گرفتم. او زنی مسن و ریز اندام بود که لباسی مشکی رنگ به تن داشت. او به نظر خوشحال می‌رسید در حالی‌که داشت با تعدادی از



خدمه صحبت می‌کرد. در هر صورت، داخل منزل کم نور بود و کمی خوف انگیز بنظر می‌رسید، با اتاقهایی بزرگ و مبلمان سنگین. من بخاطر اینکه در جای جدیدی بودم هیجان زده بودم، و به زندگی آینده‌ام در آنجا و کار با خانم فایرفاکس مهربان نگاه می‌کردم.

اما بعد از گذراندن یک روز در "تورنیفیلد" با پی بردن به این واقعیت که، کارفرمای اصلی من خانم فایرفاکس نیست، بلکه او فقط خانه دار است، و کارفرمای من فردی است به نام آقای "روچستر" که اغلب خارج از عمارت است، سورپرایز شدم. شاگرد من دختر بچه‌ای بود تقریباً هفت تا هشت ساله به نام

"ادله"، او متولد فرانسه بود و به سختی می‌توانست انگلیسی صحبت کند، از خوش اقبالی، من زبان فرانسه را به خوبی در لووود یاد گرفته بودم، و ازین بابت مشکلی در ارتباط برقرار کردن با "ادله" جوان نداشتم، او کودکی سرزنده شاداب و زیبا بود. آنطور که از ظاهر

پیدا بود، آقای "روچستر" از آنجایی که با ادله و مادرش از قبل به خوبی آشنایی داشته، بعد از فوت مادر "ادله"، او را برای زندگی با خودش از فرانسه به انگلستان آورده.

من روزی چند ساعت در کتابخانه به او تدریس می‌کردم، درحالی که متمرکز کردن او بر روی درس بطور مداوم کار ساده‌ای نبود، زیرا که او دختری بشاش بود که زیر بار مقررات درس نمی‌رفت.

یک روز، فرصتی پیدا کردم که یکسری سؤالات درمورد آقای روچستر، از خانم فایرفاکس بپرسم، در مورد او کنجکاو بودم، و آن خانم کوچک بنظر می‌آمد که که از صحبت بامن خوشحال است.

سؤال اولم این بود: "آیا او مانند همه مردم است؟"

جواب داد: "اوه، البته. خانواده او به اینجا توجه زیادی دارند، آن‌ها چندین سال است که مالک زمینی در اطراف اینجا هستند."

"اما، آیا شما او را دوست دارید، او چطور شخصیتی دارد؟"  
"من همیشه او را دوست می‌داشتم، و فکر می‌کنم که او مدیر خوبی برای کارمندانش است، او کمی مرموز است، شاید. او به سفرهای زیادی رفته است، هرجایی که تو فکرش را بکنی. من حدس می‌زنم که او فرد باهوشی است، ولی به اطمینان نمی‌توانم بگویم."

با هیجان پرسیدم "منظور شما از مرموز چیست؟"

"توصیفش ساده نیست، تو هیچ وقت نمی‌توانی اطمینان پیدا کنی که چه موقع او جدی است و چه موقع شوخی می‌

کند، تو هیچ وقت نمی‌توانی او را کامل بفهمی، حداقل من که نتوانستم. اما این موضوع مهم نیست، در کل او کارفرمای خوبی است." من نتوانستم اطلاعات کاملی درباره آقای روچستر از خانم فایرفاکس دریافت کنم، اما در عوض خانم فایرفاکس همه جای خانه را به من نشان داد. ما از اتاق‌های پی در پی بزرگی که به طبقه بالایی می‌رسید عبور کردیم، آنجا یک راهروی بلند بود با تعدادی درب کوچک سیاه رنگ که همه بسته بودند، من توقف کردم که به آنها یک نگاهی بیاندازم، و برای لحظه‌ای بنظرم آمد که این دربها شبیه دربهای زندان است که در پشتش یک پلییدی را پنهان کرده. بعد از مدتی به سمت پله‌ها چرخیدم

تا به طبقه پایین برگردم، در آن زمان صدای خنده بلندی شنیدم که به مانند صدای خنده ارواح بود.

صدای آن خانم فایرفاکس! در حالی که یک مستخدم قبلاً در سر راه او پایین پله‌ها قرار گرفته بود. "آیا شما هم صدای خنده را

او گفت "خیلی سر و صدا می‌کنی گریس. وظایف خودت را بیاد بیاور" گریس سرش را تکان داد و به داخل اتاق بازگشت.

شنیدید؟ او کیست؟"

او با خونسردی جواب داد "او باید، گریس پل، باشد، او آمده است که به خانه دار کمک کند، و اغلب در یکی از آن اتاق‌ها به دوخت و دوز مشغول می‌شود." من باز آن صدای خنده را شنیدم و آن صدا به نظرم صدای خنده آدمیزاد نمی‌آمد.

خانم فایرفاکس صدا زد: "گریس!" من انتظار نداشتم که کسی جواب بدهد، اما در واقع درب باز شد و زن میانسانی نمایان شد، او عادی‌تر از آن به نظر می‌رسید که یک روح باشد.

خانم فایرفاکس به او گفت "خیلی سر و صدا می‌کنی گریس. وظایف خودت را بیاد بیاور" گریس سرش را تکان داد و به داخل اتاق بازگشت.

گاهی اوقات در ماه‌های بعد من باز به طبقه بالا رفتم برای نگاه کردن به دور و اطراف از پنجره بزرگی که در پشت بام تعبیه شده بود، و در آنجا با افکارم تنها بودم. من ازین که در طول روز به ادله کوچک زیبا تدریس می‌کردم خرسند بودم، و بعد از ظهرها با خانم فایرفاکس پیر و مهربان مصاحبت می‌کردم. اما احساس می‌کردم چیزی در زندگی من گم شده است. من رویای زندگی بهتر و عالی‌تر را داشتم و از آن جهت می‌خواستم که بیشتر کار کنم. مردم همیشه راضی به زندگی در سکوت نیستند، و زنان به اندازه مردان نیاز به هیجان دارند.

گاهی باز هم صدای خنده گریس پل را میشنیدیم و گاهی حتی او را هم می‌دیدم. او اغلب درحالی که یک بشقاب غذا یا یک لیوان نوشیدنی حمل می‌کرد به آن اتاق رفت و آمد داشت.



یک روز در ژانویه من یک بعدازظهر وقت آزاد داشتم، زیرا ادله مریض شده بود، من تصمیم گرفتم که تا روستای "هی" که دومایل تا آنجا فاصله داشت پیاده روی کنم، برای آنکه نامه‌ای را برای خانه دار پست کنم و از هوای تازه و ورزش لذت ببرم، در جاده ایستادم و به خورشید که داشت پشت درختان تورنیفیلد غروب می‌کرد نگاه کردم. و بعد در سکوت صدای نزدیک شدن اسبی را شنیدم. ناگهان اسب پایش روی یخ لیز خورد و روی زمین افتاد و همانطور سوارش را هم به زمین انداخت. من به سمت آنها دویدم تا ببینم اگر بتوانم کمکی بکنم، آن مرد داشت با خشم می‌گفت "قسم می‌خورم که خودم را از شر این اسب راحت کنم."

پرسیدم "آیا شما صدمه دیدید آقا؟ آیا کمکی از دستم بر می‌آید؟" در حالیکه با حالت درد به سختی سعی کرد روی پایش بایستد گفت "فقط کمی عقب بایست"

کاملاً مشخص بود که پای او صدمه دیده و به سرعت دوباره روی زمین نشست.

من پیشنهاد دادم "آقا اگر کمک احتیاج دارید من می‌توانم کسی را خبر کنم از "تورنیفیلد" یا "هی". او جواب داد: "ممنونم ولی من به کمک کسی احتیاج ندارم، جایی از استخوانهایم نشکسته"

من در نور مهتاب توانستم او را واضح‌تر ببینم، او مردی با قدی متوسط، شانه‌هایی پهن و سرسینه قوی بود، پوست چهره‌اش تیره بود با نگاهی عصبانی، بنظر حدود سی و پنج ساله می‌آمد. درکل مردی جوان و جذاب واصل بنظر می‌آمد. من باید از پیشنهاد کمک که به او دادم خجالت می‌کشیدم، اما او همراهی نداشت و آن مسیر خلوت بود، احساس می‌کردم که می‌خواهم به او کمک کنم.

من با اصرار گفتم: "من نمی‌توانم شما رو تنها رها کنم آقا، در حالیکه دیر هنگام است و این جاده خلوت است و شما نمی‌توانید سوار اسبتان شوید."

وقتی که این را گفتم برای اولین بار به من نگاه کرد. جواب داد "من فکر می‌کنم تو خودت هم باید الان در خانهات باشی، تو در این اطراف زندگی می‌کنی؟"

گفتم: "در آن خانه زندگی می‌کنم، آنجا، و از بیرون بودن در شب ترسی ندارم. من فقط در حال رفتن به "هی" هستم برای

پست کردن یک نامه، و خوشحال می‌شوم آگه پیغامی دارید برای شما برسانم."

او با حالت متعجب پرسید "تو در آنجا... در آن خانه زندگی می‌کنی؟" با انگشتش که در نور ماه می‌درخشید تورنیفیلد را نشان داد. گفتم: "بله آقا"

\_ او پرسید: "آن خانه مال چه کسی است؟"

\_ "آقای روچستر!"

\_ سؤال بعدی او این بود: "آیا تو آقای روچستر را می‌شناسی؟"

\_ جواب دادم: "نه من هیچ وقت او را ملاقات نکردم."

\_ "تو نباید یک پیش خدمت در تورنیفیلد باشی، درست می‌گویم؟ تو به نظر می‌آید که یک... با تردید مرا

برانداز کرد به لباس ساده‌ی مشکلی من نگاه کرد، بنظر می‌آمد در حال حل یک معما است که بداند من چه کسی هستم، که من کمکش کردم. گفتم:

\_ "من سرپرست هستم."

\_ "آه سرپرست! من فراموش کرده بودم."

او سعی کرد که از زمین بلند شود ولی آسیب پای او، او را به شدت آزار می‌داد. گفت "من نمی‌خواهم که تو برایم کمک بیاوری ولی اگر تمایل داری خودت می‌توانی کمک کنی."

\_ گفتم "البته آقا." سپس من زیر شانه او را گرفتم و به او کمک کردم که به سمت اسبش برود. او در یک لحظه بر پشت اسب پرید.

در حالی که راه افتاد و دور می‌شد گفتم: "ممنونم از تو، حالا نامهات را به "هی" ببر و به سرعت به خانه برگرد!"

من به راه افتادم در حالیکه از کمک کردن به شخصی خوشنود بودم، برای آنکه کار مفیدی انجام دادم خوشحال بودم. من در ذهنم آن چهره سبزه و قوی را تصور می‌کردم و ازین ملاقات هیجان زده بودم. سپس وقتیکه به تورنیفیلد بازگشتم، برای دقایقی به داخل نرفتم. تمایل نداشتم که به داخل آن خانه تاریک بروم، جایی که من شبها را در سکوت در کنار خانم فایر فاکس پیر می‌گذراندم، پس خارج از خانه ایستادم و با قلبی ناراحت به ماه و ستاره‌ها خیره شدم، در حالی که آرزو می‌کردم یک زندگی با هیجان بیشتر و بهتر داشته باشم.

وقتی وارد خانه شدم خدمتکار به من گفت که آقای روچستر آمده است، در حالیکه پایش در اثر زمین خوردن اسب روی یخ در جاده "هی" آسیب دیده است! ■

در حالی که راه افتاد و دور می‌شد گفتم: "ممنونم از تو، حالا نامهات را به "هی" ببر و به سرعت به خانه برگرد!"





من آدمی هستم که مدام با رنج و درد زندگی کرده‌ام. از زمانی که خودم را شناختم این مشکلات شروع شد. شاید هنوز چهار سال هم نداشتم. بعد از آن نه تنها اعمالم بلکه افکارم هم رو به تیرگی رفت و روی وجدانم سنگینی کرد، مثل کسی که در جهنم باشد هنوز هم می‌سوزم. چیزهایی که مرا رنجاند؛ هیچ کدام شان را فراموش نکرده‌ام. گویی خاطراتم و سرنوشتم با تنهایی و غم سرشته شده است.

نمی‌دانم که آیا من ۴ ساله بودم؟ چون قبل از آن چیزی به یاد ندارم.

بیداری مثل یک آذرخشی که نمی‌سوزاند؛ بر سرمان فرود می‌آید. تولستوی از ۹ ماهگی خود به یاد دارد که در وان حمام فرو رفته بود.

اولین واکنش، یک احساس ناخوشایند است،

ولی در مورد من با یک مشکل فوق‌العاده‌ای شروع شد. من اولین بار خودم را بر روی کشتی شرکت به یاد می‌آورم. هنوز جلو چشمانم است گویی که در آن لحظه چشم به دنیا گشوده‌ام. شوهر مادرم، مادرم و در کنارش زن‌های موبور جوان، با زن جوانی با لبخند صحبت می‌کردند و سیگار هم می‌کشیدند. مادرم سیگار برگش را بر روی یک چوب سیگار نقره‌ای ظریف گذاشته بود. به اومی گویم:

من این رو می‌خوام.

می‌گوید:

بگیرولی به دهنش نزن

چوب سیگار را به من می‌دهد و سیگار برگش را به دریا پرت می‌کند. گویا تابستان است. هوا بسیار

مطبوع و روشن و آفتابی است. مادرم که شروع به حرف زدن می‌کند مثل طیف وسیعی از رنگ آبی که منتشر شود، صدایش پخش می‌شود. از آغوشش پایین می‌آیم. از بازویم گرفته و کنار خودش می‌نشانند. حلقه نقره‌ای چوب سیگار را به انگشتم می‌اندازد. قبل از اینکه مادرم ببیند به دهانم برده و گاز می‌زنم. لباس زن موبوری که دارد با او حرف می‌زند آبی است. من لباس سفیدی برتن دارم. سرم برهنه است. موهای پرپشتم گویی به هم ریخته و پریشان است. موقعی که مادرم ظاهر مرا مرتب می‌کند، سرم را بلند می‌کنم. باریکه‌هایی از نور خورشید پرتو افکنی کرده و از کناره‌های این اشعه‌ها به اندازه کف دست سایه‌ای تکان می‌خورد.

می‌گویم:

ببین، ببین!

مادرم نیز سرش را بلند می‌کند می‌گوید:

پرنده ست که نشسته

وقتی پرنده را درخواست می‌کنم. می‌گوید:

نمی‌شه گرفت.

دوباره درخواست می‌کنم. مادرم با چترش به کنار سایه می

زند. اما پرنده کنار سایه حرکتی نمی‌کند.

دوباره به سمت خانمی که کنارم است بر می

گردد.

ا، فرار نکرد

آخه چرا؟

حتماً" جوجه ست هنوز

اصرار می‌کنم که:

مامان من پرنده رو می‌خوام

آن وقت حرف زدن را رها کرده و بلند شده می‌ایستد. از زیر بغلم گرفته و مثل یک توپ کوچک به بیرون هل داده و می‌گوید:

آها، برو خودت بگیر.

سرم به سایبان کتانی نزدیک می‌شود. چشم‌هایم را نورمی‌زند. دست‌هایم را دراز کرده و می‌گیرمش. پرنده‌ای ست سفید. مادرم آن را از دستم می‌گیرد و می‌بوسد.

زن مو بورهم می‌بوسد، من هم می‌بوسمش.

آه طفلکی هنوز جوجه ست

جوجه مرغ دریاییه

نمی‌تونه بپره

آگه بیفته تو دریا خفه می‌شه

بقیه زن‌ها می‌گویند «زنده نمی‌مونه». مادرم در حالی که صورت جوجه را به صورت ظریفی تشبیه می‌کند با گفتن «آه حیوونی؛ آه حیوونی» پرنده سفید را به آغوشم می‌دهد.

و می‌گوید:

ببریمش خونه شاید زنده موند، اما به هیچ وجه اذیتش نکنی حیوونکی رو.

اذیتش نمی‌کنم

خوب اینجوری بگیرش

به چوب سیگار نقره‌ای اش سیگاری می‌زند. زن‌های دور و برش دنباله حرف‌هایشان را می‌گیرند. پره‌های پرنده آنقدر سفید است که نمی‌توانم به بال‌هایش دست بزنم



استخوان‌هایش دیده می‌شود. پاهایش قرمز است برای فرار هیچ تلاشی نمی‌کند. متعجب است. چشم‌هایش می‌درخشد. کنار نوک قرمزش چیز زرد رنگی دیده می‌شود گویی چیز زرد رنگی خورده باشد. گردنش را دراز می‌کند تا به سمت مقابلش نگاه کند. من در آن موقع به مادرم نگاه می‌کنم. زنان اطرافم در حالی که می‌خندند با هم صحبت می‌کنند. البته حرف‌هایشان در رابطه با من نیست. بعد گردن دراز شده پرنده سفید را آهسته با دست می‌گیرم. با همه توانم سعی می‌کنم فشاری به او وارد نشود.

می‌خواهد بال‌هایش را باز کند. با دست دیگرم آن‌ها را می‌گیرم. پاهای سفت مرجانی‌اش به زانوهایم فرو می‌رود. دندان‌هایم را بهم فشار می‌دهم فشار، فشار، فشار، طوری که انگاری می‌خواهند بشکنند

ولی صدایی از پرنده در نمی‌آید. نوک قرمزآغشته به مواد زرد رنگش می‌لرزد و باز و بسته می‌شود. زبان صورتی تیزش بیرون می‌آید. اول از همه چشم‌های گردش بزرگ شده و سپس کوچک می‌شود و در آخر باز و بسته می‌شود. به یک باره دست‌های منقبض شده‌ام را باز می‌کنم. جسم بی‌جان و مرده پرنده با صدای «پات» روی زمین می‌افتد. مادرم بر می‌گردد و خم شده و از روی زمین مرده معصوم، که هنوز بدنش گرم است را بر می‌دارد.

در حالی که به من زل زده و خیره خیره نگاه می‌کند می‌گوید:

\_ ا... ا... مرده!

\_ چی کارش کردی؟

\_ فشارش دادی؟

\_ حرف بز ببینم؟

امان نمی‌دهد، با تمام توانم شروع به گریه کردن می‌کنم. خانم موبور جسد پرنده سفید را از دست مادرم می‌گیرد.

\_ آه، چه گناهی

\_ حیوونکی

زنان دیگر هم حرفش را تأیید می‌کنند. زن چاقی که روبرویم نشسته است به من قاتل بودنم را می‌فهماند:

\_ خودم دیدم خفه ش کرد، خوبه هنوز بچه ست

مادرم رنگش زرد شده و صدایش می‌لرزدمی گوید: بی‌انصاف.

دوباره به من دردناک و غمگین نگاه می‌کند. گریه‌ام شدت می‌گیرد. آنقدر گریه می‌کنم که دیگر نمی‌توانند آرامم کنند. چه زمانی، کی، کجا ساکت شدنم را به یاد نمی‌آورم، گویی که تا ابد گریه می‌کنم.

از زمان جنایت دانسته یا ندانسته من، بیش از سی سال گذشته است. حالا هر زمان در عرشه کشتی شرکت نشسته باشم و مرغ دریایی ببینم، به یک باره شادی و نشاطم را از دست می‌دهم. دلم می‌خواهد با فریادی کودکانه گریه کنم. در میان قلبم، زخمی‌هی بزرگ می‌شود و بزرگ می‌شود و سینه‌ام را می‌سوزاند.

گویی که صدای آزار دهنده مادرم را که تمامی ندارد می‌شنوم که می‌گوید «بی‌انصاف».

عمر سیف‌الدین نویسنده، سرباز، و معلم ترک بود. او از داستان‌نویسان برجسته ادبیات ترک و بنیانگذار نوشتن داستان کوتاه ترکی است. علاوه بر این او یکی از بنیانگذاران جنبش پان‌ترکیسم بود.

تاریخ تولد: ۱۱ مارس ۱۸۸۴؛ گون؛ ترکیه

**Constainople vilayet** تاریخ مرگ: ۶ مارس ۱۹۲۰

■ محل دفن: استانبول، ترکیه Zircirlikuyu Cemetery





Anna Letitia Aikin 1773

... بعد از این ماجراجویی،

شوالیه برترند به امید اینکه قبل از ساعت خاموشی، زمین‌های بی آب و علف و دلگیر را پشت سر بگذارد، سر مرکبش را به سوی آن‌ها کج کرد. اما قبل از اینکه به میانه راه برسد، راه و بی راهه‌های زیادی او را سر درگم کردند. تا چشم‌هایش کار می‌کرد چیزی قابل دیدن نبود، مگر بوته زارهای قهوه‌ای که دورتا دورش را گرفته بودند. او کاملاً در مانده شد از اینکه کدام راه را برای رسیدن به مقصدش انتخاب کند. در همین موقع‌ها بود که شب او را گیر انداخت. آن هم از آن شب‌هایی که ماه نور بی رمقش را از پشت ابرهای انبوه و سیاه آسمانی گرفته می‌تاباند: ماه با شکوه و درخشش تمام، ناگهان از زیر حجابش ظاهر می‌شد. تمام سرزمین فراخ و متروک و خالی مانده را برای شوالیه برترند در راه مانده و در مانده روشن می‌کرد و بعد بی درنگ زیر حجابش باز می‌نشست.

امید و اشتیاقی که در درون داشت او را برای لحظه کوتاهی هل می‌داد تا به جلو بپوش برد. اما در آخر تاریکی عمیق‌تر شد. خستگی جسم و روان بر او چیره گشت. او از ناآرامی زمین زیر پاهای اسبش وحشت کرد و به خاطر ترس از چاله‌ها و گندآب‌ها ناگهان ایستاد. با یاس تمام از اسبش پرید و خودش را بر زمین پرت کرد. در همان حالت بود که صدای عبوس و گرفته ناقوسی در دوردست در گوش‌هایش فرو رفت و پیچید. او از جایش پرید. به سمت صدا چرخید و نوری را دید چشمک زن و بی رمق. او افسار اسبش را قاپید و با قدم‌هایی مراقب به سمت آن پیش رفت.

بعد از پیاده روی دردناک و خسته کننده، خندق و راه آب‌هایی که دور آن منطقه را حصار کشیده بودند، او را متوقف کردند. با درخشش زودگذر نور ماه او بنایی بزرگ و باستانی را دید با مناره‌هایی در کناره‌هایش و ایوانی فراخ درست در میانه‌اش. زمان گذشته بود و روی همه جا و همه چیزش زخم گذاشته بود و نشانه سقفش در جای جایش ریخته بود. برج و بارویش نیمه ویران بود و پنجره‌هایش در هم شکسته و بی در و پیکر. قبل از ساختمان دریچه متحرک با گذرگاهی ویران در انتهایش به حیاطی می‌رسید. او داخل رفت. نوری که از پنجره یکی از مناره‌ها پیش می‌آمد، آرام خزید و ناپدید شد.

در همان وقت ماه زیر ابری سیاه فرو رفت و شب تاریک‌تر از همیشه شد.

همه جا ساکت بود. شوالیه برترند اسبش را زیر کپری محکم بست. به خانه نزدیک شد. با قدم‌هایی آرام و سبک تمام مسیر رو به رو را طی کرد. همه جا شبیه مرگ خاموش و ساکت بود. او به پنجره‌های پایین‌تر سری زد، اما نتوانست شی یا چیزی را از پس تاریکی سخت و رسوخ ناپذیر تشخیص دهد. بعد از زمزمه‌هایی با خودش، وارد ایوان شد، کوبه سنگین و آهنین دروازه را قاپید، بلندش کرد، مردد ماند، در نهایت کوبه بلندی نواخت، پژواکی پوچ و توخالی در تمام عمارت پیچید. همه چیز باز خاموش و ساکت شد. او بار دیگر کوبه‌های بلند و گستاخانه‌ای نواخت و هر بار سکوت در پی سکوت می‌آمد. سومین کوبه را نواخت و برای بار سوم باز همه چیز خاموش و ساکت شد. پس مسافتی را عقب جست تا در یابد که آیا می‌تواند نوری را رو به رویش ببیند یا نه. بار دیگر نور در همان جا ظاهر شد، به همان سرعت قبل سر خورد و ناپدید شد. در همان لحظه صدای عبوس و گرفته ناقوسی از مناره آمد. قلب شوالیه برترند از ترس ایستاد. او برای لحظه‌ای بی حرکت ماند، سپس ترس وادارش کرد تا عجولانه به سمت مرکبش قدم بردارد، اما شرم مانع گریزش شد، تعهد و میل مقاومت ناپذیری برای پایان دادن به این ماجراجویی ترغیبش کرد، او به ایوان باز گشت. روحش را آماده ساخت و با عزم و اراده‌ای قوی، شمشیرش را با یک دستش بیرون کشید و با دست دیگرش چفت قفل در را باز کرد. در سنگین بود. بر روی

امید و اشتیاقی که در درون داشت او را برای لحظه کوتاهی هل می‌داد تا به جلو بپوش برد.

لولاهایش قرقزی کرد و با اکراه در دست‌های او تسلیم شد. او شانه‌اش را به آن یله کرد تا باز نگهش دارد. بعد در را رها کرد و به جلو قدم برداشت و در با صدای رعدآسایی بسته شد. خون شوالیه برترند یخ بست. او به عقب برگشت تا در را پیدا کند. در دور بود و دست‌های لرزان او نتوانست آن را بقاپد. بعد از تلاش‌های بی فایده برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. در سراسر عمارت، بالای راهرویی عظیم، شعله آبی کم رنگی طرحی از سوسوی نوری غم انگیز به اطراف می‌انداخت. او بار دیگر دل و جرات خود را فراخواند و به سمت نور پیش رفت. نور عقب نشست. او قدم روی پله‌ها گذاشت. بعد از لحظه‌ای تأمل بالا رفت. او به آرامی بالا می‌رفت و نور قبل از او عقب می‌نشست. تا اینکه به راهرویی وارد شد. شعله‌ها در پی نور پیش



می‌رفتند و او در ترس و سکوت دنبال آن‌ها می‌رفت و چون پژواک صدای قدم‌هایش او را از جا می‌پراند، آرام و سبک قدم بر می‌داشت. نور او را به راه پله‌های دیگر می‌برد و بعد ناپدید می‌شد. در آن لحظه بود که باز صدای ناقوس دیگری از مناره بلند شد و شوالیه برترند احساس کرد که صدا به قلبش حمله ور می‌شود. حالا او در تاریکی مطلق بود و با بازوانی از هم گشاده قدم بر راه پله‌ی بعدی گذاشت و بالا رفت. دست بسیار سردی مانند دست مردگان به دست چپ او برخورد کرد و خیلی محکم آن را قاپید و به زور جلو می‌کشیدش. او تقلا کرد تا خود را رها کند اما نتوانست. باشمشیرش ضربه‌ی خشمناکی فرود آورد و بعد جیغ بلندی گوشش را سوراخ کرد و دست مرده‌ای بی‌جان

در دست او جا ماند. او دست را انداخت و شجاع اما مایوس به جلو یورش برد. پله‌ها باریک بودند و مارپیچ، او با هر شکاف پشت سر هم و سنگ ریزه‌های لقی از حرکت می‌ایستاد. راه پله‌ها باریک و باریک‌تر شد و در آخر به قفسی کوچک و آهنی رسید. شوالیه برترند هلهش داد و باز شد و به دالانی

مارپیچ و تنگ راه یافت. دالانی که فقط به اندازه‌ی آدمی ایستاده بر زانوهای و دست‌ها جا داشت. روشنایی بی‌رمق و ضعیف نوری پیدا بود تا هر چه هست را نشان دهد. شوالیه برترند وارد شد. صدای ناله‌ی خفه‌ای از جایی وسط سردابه در فضا پیچید. او جلو رفت و آن سوی اولین پیچ پیش رفت. همان شعله‌ی آبی را که قبلاً هدایتش می‌کرد را دید. دنبالش رفت. سردابه، در آخر و ناگهان به سرسرای بزرگی رسید که میانه‌اش پیکری تماماً مسلح ظاهر شد. پیکری با بازویی بریده و خونی، با چشم‌هایی غران و اخمی در هم کشیده به سمت او یورش برد و شمشیرش را در هوا تکان تکان داد. شوالیه برترند وحشیانه به جلو جستی زد و ضربه‌ای خشم‌آلود به آن پیکره فرود آورد. پیکره ناپدید شد و کلید آهنی سنگینی را رها کرد. حالا آن شعله بالای در تاشویی، در انتهای سرسرا ماند. شوالیه برتلند به سوی آن شعله بالا رفت. کلید را در قفل برنجی فرو کرد و چفت در را به سختی چرخاند. در باز شد و اتاق بزرگی نمایان شد که در انتهایش تابوتی بالای گوری آرام گرفته بود. شمعی در هر دو طرفش می‌سوخت. تندیس‌های گول پیکری از مرمر سیاه و به سبک آفریقایی شمالی، سر تا ته اتاق را، هم این طرف و هم آن طرفش را، آراسته بودند. آن‌ها در دست راستشان شمشیرهای بزرگ نظامی داشتند و بازوان خود را برافراشته و مانند سلحشوران گامی به جلو برداشته بودند. در همان لحظه، ناگهان، در تابوت باز شد و زنگ به صدا درآمد. آن شعله هنوز آن جلو می‌خرامید

و شوالیه برترند در پیش می‌رفت. آن قدر که به چند قدمی تابوت رسید. ناگهان زنی پوشیده در چادری سیاه از درون آن برخاست. بازوانش را به سمت او دراز کرد. در آن زمان تندیس‌ها شمشیرهای بزرگشان را در هوا چرخاندند و جلو آمدند. شوالیه برترند به سمت زن یورش برد و او را تنگ در آغوش کشید. زن حجابش را پس زد و لب‌های او را بوسید و بعد تمامی ساختمان به لرزه درآمد و با صدای وحشتناکی به دو نیم شد. شوالیه برترند یک آن از هوش رفت و وقتی به هوش آمد، خود را نشسته بر مبلی مخملین در مجلل‌ترین اتاقی که تا به حال دیده بود، بازیافت. اتاقی با لوسترهایی از کریستال ناب که شمع‌های بی‌شماری در آن‌ها می‌سوخت و روشنش می‌کرد. اتاقی که در آن ضیافتی مجلل ترتیب داده

شوالیه برترند یک آن از هوش رفت و وقتی به هوش آمد، خود را نشسته بر مبلی مخملین در مجلل‌ترین اتاقی که تا به حال دیده بود، بازیافت.

بودند و درهایش رو به موسیقی ملایم باز می‌شدند. زن بی‌نهایت زیبا و آراسته‌ای با شکوه و عظمت وارد شد، چندی از حوریان شاد که از خدایان یونانی زیباتر بودند، اطرافش را گرفته بودند. زن قدمی به سمت آن قهرمان برداشت. به زانوهایش افتاد و از او که ناجی‌اش بود، سپاسگزاری کرد. حوریان تاجی از برگ‌های درخت برگ بو را بر سر او گذاشتند. زن او را به سمت ضیافت و مهمانی راهنمایی کرد و کنار او نشست. حوریان هم در جاهای خودشان، پشت میز نشستند. قطار طولی از خدمتکاران وارد شدند، غذاها را سرو کردند. تمام وقت موسیقی لذت بخشی نواخته می‌شد. شوالیه برترند از شگفتی بسیار قادر به حرف زدن نبود. او فقط می‌توانست با نگاه و حرکات مؤدبانه‌ای از زحمات آن‌ها تشکر کند. بعد از اینکه ضیافت به پایان رسید، همه چیز محو شد جز آن زن. زن قهرمان را به سمت مبل بازگرداند و او را با این کلمات مورد خطاب قرار داد: ... ■





قصه‌ای دیگر به پایان رسید.  
حتی اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،  
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.  
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

[www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز  
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها  
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.  
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.